

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228677

UNIVERSAL
LIBRARY

سہ ماہی

مشعر علم مجلس بہشتیہ میں اقسام نامہ نثر اردو و فارسی
دینی کلام و پندرہ ہجرت ہندی نثر افادہ طلباء و تفسیر طبع اول

سین ہولفات

مشقی بہ بہنوں میں

باہتمام

حیدر جہاں علی مہتمم مطبعہ مصدراہ ذوالفقار واقع سندھ می انگریز آباد

مطبوع شد

۶۱۸۵۲

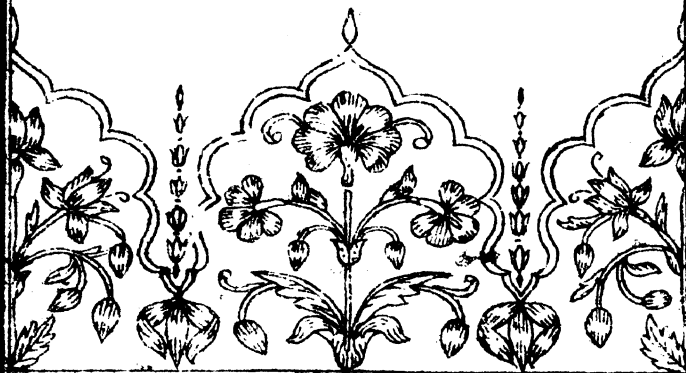
فہرست کتابیں بحکم محفل

نمبر شمار	اقسام مضمون	زبان	صفحہ	کیفیت
۱	اشعار ہر قسم	۱	۴۹	۱۵۴ قسم کے مضمون درج ہیں
۲	رباعیات	ب	۵۰	عارفانہ عاشقانہ مولویانہ شاعرانہ
۳	قطعات	ت	۶۶	ذہنیہ میراجیہ منتخب مضمون درج ہیں
۴	غزل	ث	۷۲	سن تصنیف شمس تبریز و حافظ و سیدی بی بی
۵	شہزاد	ج	۸۶	سن تصنیف یسرو و زین الدین ظاہری
۶	قصائد	ح	۹۶	سن تصنیف شرف و عبدالاسع حبلی و عتی وغیرہ
۷	مستزاد	خ	۱۰۷	مستزاد و معقدین کی تصنیف سے
۸	بحر طویلات	د	۱۱۱	بابا نامک وغیرہ
۹	مخمسات	ذ	۱۲۳	فصل دوم اشعار اردو و سنہی چار قسم
۱۰	تثیب	ر	۱۳۸	جوگی نامہ نظریہ نصرت نامہ جعفر
۱۱	ریختہ	ز	۱۴۵	اردو ۲۸
۱۲	فرد و مطلع	س	۱۵۷	صنعتیہ ہر قسم کے مضمون کے
۱۳	مہمات	ش	۱۶۶	فصل سوم در بیان نظم و نثر فارسی پنج قسم
۱۴	چستان	ش	۱۶۸	سن تصنیف شاعرانہ و امیر خسرو وغیرہ
۱۵	اشعار مصطلح	ش	۱۷۱	منتخب کتب بیاض بائی

شماره	اقسام مضمون	شماره درجی	صفحه	کیفیت
۱۴	سوال جواب	شش	۱۷۳	منتخب کتاب بیاض نای
۱۷	تواریخ	شش	۱۰۰۶	ایضاً
۱۸	اشعار صنعت خطی	شش	۱۸۰	ایضاً
۱۹	صنعت و استنساخ	شش	۱۸۲	ایضاً
۲۰	مشکات	ص	۱۸۷	رباعیات و قطعات و نثر و هم نثر اردو و فارسی
۲۱	مناظره	ص	۱۹۰	منتخب بیاض نای
۲۲	ص	۱۹۱	ایضاً
۲۳	جواب سوال	ص	۱۹۲	ایضاً
۲۴	تقلیدات	ص	۱۹۷	ایضاً
۲۵	انخبار از جعفر	ص	۱۹۸	ایضاً از جعفر
۲۶	چهره	ص	۲۰۰	ایضاً از جعفر
۲۷	قالنامه	ص	۲۰۱	ایضاً از جعفر
۲۸	تحسین و اشعار اردو	ص	۲۰۳	ایضاً
۲۹	واہیات	ض	۲۰۷	نسخہ چورن و تمکک جعفر و تریف اختر
۳۰	قصہ سنگی و پستی	ض	۲۱۳	از جعفر
۳۱	بحر حکیم	ط	۲۱۹	منتخب بیاض من تصنیف سودا
۳۲	بحر خیال	ط	۲۲۳	ایضاً
۳۳	قطعات نعت مان	ط	۲۲۷	من تصنیف عالی

کتاب	اسام مضمون	نشان جزو	صفحه	کیفیت
۳۴	بجو قاضی	ط	۲۰۹	من تصیف عالی
۳۵	الناسخه من آثار دودمان	ط	۲۳۰	مقدّمه دو باره
۳۶	رفعه در جو حکیم	ط	۲۳۱	از نعمت خان عالی
۳۷	ترجمه دودمان فارسی	ط	۲۴۱	من تصیف شاهان حال طرح جدید
۳۸	دو سبّه بی فارسی	ظ	۲۴۲	ایضا
۳۹	گندی فارسی	ظ	۲۴۵	ایضا
۴۰	گندی و کتب فارسی	ظ	۱۳۶	ایضا
۴۱	مخمس خند زبان	ظ	۲۴۷	ایضا
۴۲	شمس الگرنیزی	ظ	۲۴۸	مقتضی کتب الگرنیزی
۴۳	شعر عربی	ظ	۲۴۸	ایضا
۴۴	ترجمه شعر اسوک	ظ	۲۴۹	ایضا
۴۵	نکات	ع	۲۵۰	فصل چهارم در بیان شعر فارسی پنج قسم
۴۶	دیباچه سنیر	ع	۲۵۰	از رقعات منیر
۴۷	رقعات	ع	۲۵۹	مقتضی از کتب
۴۸	رقعه بر زبان	ع	۲۶۶	از بهار دانش
۴۹	فقره جات	ف	۲۶۹	مقتضی کتب
۵۰	نقلات	ق	۲۷۸	ایضا
۵۱	نصائح	ک	۲۹۹	ایضا

نمبر	اقسام مضمون	زبان حرف	صفحہ	کیفیت
۵۲	دو ہائی ہندی	گہ	۳۰۳	نعل پنج دریا نظم خاص ہندی برہمن
۵۲	گت ہندی	ل	۳۱۵	از شاعران سلف ہندی
۵۲	سویہ ہندی	ل	۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹	ایضاً
۵۵	گنڈلی ایضاً	م	۳۲۹	ایضاً
۵۶	چو بولے	م	۳۳۱	ایضاً
۵۷	سگنوتی چند	م	۳۳۱	ایضاً
۵۸	پنپ	ن	۳۳۳	ایضاً
۵۹	پروہ	و	۳۳۵	ایضاً
۶۰	لال بنگلہ واٹل و نپل	و	۳۳۷	ایضاً
۶۱	تان	و	۳۳۷	ایضاً
۶۲	ترانہ	و	۳۳۷ و ۳۳۹	ایضاً
۶۲	ہولی	و	۳۳۸ و ۳۳۹	ایضاً
۶۳	تپہ ہائی	و	۳۳۹	ایضاً
۶۴	ندر ہائی	و	۳۴۲	ایضاً
۶۶	پہلیات	بی	۳۵۰	ایضاً
۶۷	گہنگری	بی	۳۵۲	من تصنیف امیر خسرو دہلی
۶۸	راگ مالار	س	۳۵۳	تمام صورت و موسم وقت ۳۶ راگ و راگنی
۶۹	کتابت رسیہ	س	۳۵۴	۱۶ کبت حال کلنگ برمانہ حال



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از شکر و سپاس بیزد تعالی جل سنا: مینده بر مجموع این چیزی علم
 بملی از کتب فارسی و هندی انتخاب کرده و نیز آنچه در یاد خود داشت
 جمع نموده نسخه تعلیمه سسی: سحر محفل ترتیب داد و آن مشتمل
 پنج فصل است +

فصل اول در بیان نظم فارسی مشتمل بر هشت قسم
 اول شعر اَدْوَم رِباعی ب شبیوم قطعه ت چهارم غزل
 پنجم فنوی ج ششم قصیده ح هفتم مستزاد خ هشتم
 بحر طویل د +

فصل دوم در بیان نظم اردو مشتمل بر چهار قسم
 اول مخمس د دوم تثیب سایم ریخته ز چهارم

فردس

فصل سیوم در بیان نظم و نثر فارسی و اردو و غیره پنجم قسم

اول معانی ۱۳ دوم مضحکات ۱۴ ص ۱۵ سیوم و ابیات ۱۶
چهارم بحویات ط پنجم ترجمه الشعر ط

فصل چهارم در بیان نثر فارسی مبنی پنجم قسم

اول نکات غ ۲۰ قات غ ۲۱ سیوم فقرجات ۲۲
چهارم نقلیات ق پنجم اشباح ک

فصل پنجم در بیان نظم خاص ہندی محتوی ہشت قسم

اول دوہگ ۲۳ دوم کبت ل ۲۴ سیوم کندلی م ۲۵ چارم
چہیت ن پنجم پروا و ششم تان ۲۶ ہفتم ہیلی
د کہہ ٹری می ۲۷ ہشتم راگ مالا و کلک رایہ کے ۲۸ و جملہ نشان

حروف تہجی معلوم کردہ شود

فصل اول در بیان نظم فارسی مشتمل ہشت قسم

اول شعرا

در تہنیت و مبارکباد

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد شگفتن گل مقصود با مبارکباد

بخانہ آمدنت عید عشرت افروز دیگر مبارک است کہ امروز روز نوروز است

سال ۱۲۵۱
۷۹۱
فصل
۱۳

تاشد ز جش سا مگره خور می فسزا	دیگر	بر روی خاک نیس میان گردی ز ناله
مبارک باد این فصد بخت	دیگر	شفا پیش تو دست رنج بسته
در مساعدت اقبال		
هر کار در کار با دولت مساعد میشود		بهر مایه گرزد گوهر زور یا آورد
آن را که بود یا در می بخت مددگار	دیگر	در خاک آگ دست زند نسیم بر آرد
چون بختی که دارد زور اقبال	دیگر	به یکدم میکند کار دو صد سال
دولت چو به بیش کار آید	دیگر	هر کار چمن آن کند که شاید
دولت دنیا چو روانه شود بد خواهد	دیگر	بخت گریاری نماید راه زن رهبر شود
در فتح		
گردست تیغ از سر خصم ابتدای فتح		اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت		بچون غلاف آمد چه سپان لغای فتح
تیغ و سنان بجال زنده رشک می برون		گویا هزار دیده به بیند لغای فتح
در تحسین و آفرین		
پابند دست گریختن جنم و کان		بردست باز و تو هر آفرین کنند
تو کار یک صورت دهی بر زمین	دیگر	بگو به فلک آفرین آفرین
آنچه میرنگبت از لطف تو رنگین	دیگر	از تو هر کار یک آید باب تحسین میشود

در رای صواب

توان کند لصف بر آسمان آنگند	به پیشکاری عقل پیشتر و رای درست
-----------------------------	---------------------------------

در خود ستایی

تست شاگردی من نیست استادگی	حقانتم از ادب و رنه ز بر او می آید
دیگر خدمت طلبی بود تنگ چمن برای من	آن بهت معنی ام کز بعد عزولی هنوز

در منع خود ستایی

چو زن پستان خود مال حطوط نفس گزاید	شائمی خود بخود کردن ز زید مرد عاقل
دیگر بلکه به نزد اهل دل آن نظر آفتی بود	هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود

در شکر گذاری

که اگر رخا و گر گل همه پرورده است	شکر فیض تو چمن چون کند ای ابرها
دیگر چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نوا	منم که دیده به یار دوست کردم با

در لطف دانایی

شهبید زخم سم شیر عاقل اجر با داد	پس از عمری لبویم گر نگاه می گرد جلا داد
دیگر ورنه لطف شیخ و ناهد نگاه و نگاه	بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
دیگر گر بدرقه لطف تو همراه نمی بود	از منزل مقصود دل آگاه نمی بود
دیگر آن لغت جان کرده خانه فراوش	بخشتم که بجامم اگر در تیرگی شب

در طاعت

طاعت از پیران رجونت از جوانان بیطاعت کوش گره عشق بلا انگیزه خوا	راستی در تیر چون خم در کمان زین با تیر مستاعی جمع کن شاید که غار نگر شود پیل
--	---

در رضا

آنانکه در مقام رضا استاده آ بر آئی که خونم بر آری بریزی	سر چون بدف بنیر بر پیر تبر برده اند برای رضائی تو من هم بر آتم
--	---

در تجرید

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن آ در تجرید سوزنی هم سنگ کوه آهن

در سینه صافی

در دل صاف نامند اشرف تیغ زبان تا نسوزد آرزو در دل نگر در سینه صاف از سینه های صاف نخورد غبار غم خاطر نازک عشق آینه حسن نماند بسان چشم که گره بیز در در عضو گفراست در طریقت ماکینه داشتن	زخم این آینه چون آب بهم می آید ما باین خاکستر این آینه را برداشتم زود از بساط آینه سیما بگذرد انچه خود میکند از جانب ما مید آید غمی هر که سه میکند طول مرا آئین ماست سینه چو آینه داشتن
--	--

در تفکر

در چشم بلبلی که کشد سر بزیر بال	عالم تمام یک گل بنجا می شود
---------------------------------	-----------------------------

در سفر معنوی

روشن دلان همیشه سفرد و وطن کنند	ایستاده اشع همان گرم رفتن است
فانوس ججا بت چراغ سحری را	دامن بمیان بر زده باید سفری را

در تخیل

آب را ایستادگی آینه روشن میکنند	صفا می سازد تخیل طبع بر بخورده را
قتاد گیت که پشتش نمی رسد بزین	بخشم خویش سوارم من از تخیل خویش

در سنجیدگی

میکنند رمواتر از وطن سنجیده را	مردم سنجیده را در حشر از میزان چه
--------------------------------	-----------------------------------

در عزت

جباب آساستر از میرود و دیر اش دریا	درین دریای پر آشوب هر که خلوتی را
در پشت افتاد هر کس در بروی خویش	نخچه تصویر از یاد خزان شناسان

در حرفه پیران

بدا عزت موی سفید پیران را	ز جای خویش به تقسیم صدم بر خیزد
بر هرف دستی ندارد تیرنی زور کان	است پیران جوانان را بمرا ای بر د

در افتادگی و خاکساری

شبشم با قناب رسید از افتادگی فروتنی است دلیل رسیدگان بکمال بنگه که از گجا بگجا میتوان رسید که چون سوار بمترال رسد پیاوه شود سیدها عاجز کوتاهی این دیوار است مویسائی از شکست خویش باشد ماه	خاکساری نه تراست که در بران گز نیت در نقصانها میبهای دل آگاه را
--	--

در کشایش بواسطه

بسی سحری غنچه ماخذان شد تفضل از پرده خود ستعلیه آخر کار	
--	--

در کشایش با واسطه

اگر مقراض بی بهراز بودی کج قطع طریق خود نمودی	
--	--

در سخا

ماه نوشد بدرونه مهر تابان گم نشد فرصت بلب کشودن سالی نمی رسد مغتنم دان چون بر نگاه نواید سالی از درم مهر اگر بر لب سالی زدی	کاسه اهل کرم خمال نمیکرد در وجود از تلخی سوال گروهی که آنگه اند بار بردار است پیر توشه فردای تو در قیامت سپهر آتش دوزخ گردد
--	--

در فیض رسائی

دور دستار با صفا یاد کردن نیست در نه بر نخلی پاشی خود نم می افکنند	
---	--

در نجابت

هر جانبی است تو اضع دلیل او است	تیغ اصیل را بنجیدن توان شش
---------------------------------	----------------------------

در خاموشی

در آن محفل که نادان نکته دانست از خموشی گوهر مقصود می آید بدست نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد حرفی میان یار مردم نهان خوششت تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود زبان گریبان خود ماند زبانت دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن خرج گفتن بود دخل شنیدن باشد	خموشی جوهر تیغ زبانت هیچ خواصی نکرد آنکس که پاس در نظر رخنه مملکت دل لب خندان باشد این گفتگو اگر نه بود در میان خوششت نازم بنجاموشی که سخن را تمام کرد و گریک نقطه زیاده شد زبانت بوقت گفتن بگفتن بوقت خاموشی خرج بردخل میفرماید که شوی میفرد
---	--

بر ناله و آه اثر ندارد

نه برای قبول او فتنه هر دستگی دارد غنج هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن	یکی گوهر شود از صد هزاران قطره در گل نکرد غنچه دل ما از سگستن بلرزد
---	--

در شکسته دلی

شادیم از دلی که سگستن غبار او است شکسته شیشه دل را مگوسد آشتی	داریم عالمی که خرابی حصار او است که این صد ایقامت بلند خواهد شد
--	--

شکسته آینه دل را که پاره پاره او	جدا جدا ز جمال تو کامیاب شوند
----------------------------------	-------------------------------

در گریه

حالت دیده گریان مگر انکس دانه	دیگر	که ز طوفان غمش دیده بود در یامنی
اشک چشم باعث خوشنودی دل شود	دیگر	گر بگرید بر کار غمچو مشکل میشود
طفل اشکم با وجود آنکه دم زاده است	دیگر	اولم بر رو دوید آخر گریه بیا نم گرفت
قطره اشکم اگر شد بر سر ترکان گره	دیگر	خوب شد غماز را بر دارمی باید کشید
هر کج آب انشوخ نکلد میسرود	دیگر	از دو چشم اشک آنسو میسرود
عرفی اگر بگریسد صدی وصال	دیگر	صد سال میتوان به تمنا کر لیستن
نمیدانم چه عشرت است خرد اینم گریه	دیگر	که از خون جگر اشک خنجر است گان را

در حقارت

حقارت پیش کن گرا عجب کفو می خواهی	دیگر	که پیش باد شاهان مهر کوچک معتبر باشی
اوفتاده را بچشم حقارت بین کفک	دیگر	گر بر کشد خمار دل آسان شود

در راستی و نقص راستی

راستی موجب رضا خداست	دیگر	کس ندیدم که کم شد از ره راست
از راستی است جای الف در میان جان	دیگر	واوا از کجی همیشه بود در میان خون
کج روی مال و پرتیز است کج رفتار را	دیگر	راستی سنگ رو رفتار باشد ماه را

گفتار صدق باعث آزاری نمی شود	دیگر	چون حرف حق بلند شود دار میشود
راستی در پر افتادگی دارد مرا	دیگر	هی روم در جاه دایم از خصما کفرین

الامور هر مهونه باوقاها

در وقت خود چو نیچه گره باز میشود	ممنون شدن ز نامش و در زمان چو لازم
----------------------------------	------------------------------------

زشت در صحبت نیک زشت تر مینماید

زشت در سبک گویند مینماید زشت تر	بابی طاوس از پر طاوس رسوا میشود
---------------------------------	---------------------------------

در دیدن عیب خود

دیدن پا بهتر از بال و پر طاوس را	عیب خود را در پیش از هنر داریم
----------------------------------	--------------------------------

ادب از بی ادبان آموزند

از کجروان فتاده نمخام بر راه راست	از صیقل کج آینه هموار میشود
-----------------------------------	-----------------------------

در کسب آدمیت

مصرع رنگین بمطلب میرساند خویش را	دیگر	هر که کسب آدمیت کرد انسان میشود
آدمی زاده که بی نشئه معنی باشد	دیگر	نسخه معتبره خوش خط و بسیار غلط

در عجبیت

گلزار خود ز سینه بیگانه پاک کن	دیگر	وا نگاه در سلامت مردم زبان براس
کسی که پاک نسا ز زبان زنجیت خلق	دیگر	همان کلید در دوزخ است مسواکش

در ترش رویی

ترش رویی از برای دفع صدمه جان
چین ابرو خوب در با صاحب خانه را

در خنده رویی

دلایب باغ پر و عشرت از انار آموز
که موج خون بدل خنده در دهان بود

در خوشامد عینی

گد ابر چند سحر گر بود ساحر لقب باشد
اغنی گر بد کند گویند کردار این چنین باشد

در خشم بزرگان

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت است
اخبار شد چو بگردون دلیل بار است

در تعظیم پیر

از پدر تعظیم فرزند خانی نبود عجب
شاخ گل کس را بفرق خویشتن جامید

در عدم خواستن فیض از آشنا

فیض از بیگانه میخواهم نه فیض از آشنا
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخواهم

در قدر دانستن

صدف چرا کند سینجا که ایستاد
دیگر همین زمانه که گوهر شناس کیست
در لباس من بسین بر جوهر ما کن نگاه
دیگر همچو شمشیر حصی در خلاف گفته

در روزی

روزش هر روز از گردون گرفتن	دیگر اگر چه روزی مبد هر روزی غم و غم
اگر روز پدانا می فرو دی	دیگر ز نادان تنگ تر زندی بودی
بنادلان انچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

در نا امیدي

آسمان را خراج از لذ نومیدی میت	ورنه پیش از همه کس کام دل بن مید
--------------------------------	----------------------------------

در امید

ده ورش در کشاده چوبه شود در	انگشت ترجمان زبانست لاس را
-----------------------------	----------------------------

بدوست الطان صفات و مقصود بالذات

غرض مسیحه و پنهان و صانع بنامت	دیگر خیرین خیال ندارم خدا گواه منت
غرض کرشمه حسن آورنه حاجت نیست	دیگر جمال دولت محمود را بزلف ایاز
جویالی تو بود شیخ صفیان	دیگر تر سبکچ شد بهانه و آن
گفت مقصودم تو بودستی آن	دیگر یک کار رز کار خرید در جهان

در اخفا و راز

خوبان پیردلی که سپارند ما ز را	دیگر اول به تیغ غمزه علاج زبان کنند
نیت خزانینه داری کار ما در بیم یا	دیگر عکس طوطی از کثود نهایی لب گویش

در حق و واسطه منافع

بدست باد صبا زان نیندیم پیام که محرم تو شدن کار بر هوای نیست	سخنان تلخ قاصد همه با ورم نیاید دیگر که گمان میوفاشی بتو اینقدر ندارم
غلط کردم که بر بال کبوتر نام را بستم دیگر چسیدن با می دل در کینفسی رفت روی آمد	

در میوفاشی عمر

اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ خانه روشن میکند آستور چراغ	عمر با صد سال با من میوفاشی کرد و رفت دیگر از که دیگر در جهان چشم وفادار کسی
دانی که بر سینه سبک و سوار کیست دیگر عمر عزیز ماست که بر باد میرود	ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند دیگر بر سر ریگ روان بنیاد ششم بسته اند
شا به راه عدم چه هموار است دیگر چشم پوشیده میتوان رفتن	کس ناید زان جهان که تا پرسم از او دیگر احوال مسافران عالم چون شد
نه سگوفام نه بر گی نه شتر نه سایه دارم دیگر همه حیرتم که در میان بچه کار گشت مار	بود راحت بمقدار سکونت بین تجاوز دیگر دویدن رفتن استادان نشستن خفتن

در عفت

در کار خانه که نظامش بعفت است همو بسیار زیستن نه ز قانون عفت است	همو بسیار دون رفت برون آمد دیگر برخاست نشاط دیر غم زود نشست
---	--

در بیان نوبت روز کار بی بیشتر نیت

نیت بی اشک غداست خوشی عالم خا	خنده برق است که باران شود از دنیا
راحت بی ریخ در ماتم برای خاک نیت	خزّه گل گریه های ناز دارد چون
با ضیفان سخت گیر جهای چرخ امره دیگر	دایم این بیدادگر پنجر را غر میکند

در ملامت و عیب پوشی

پرده های چشم پر عیب پوشی داده است	خاک باد اهر کسی کو عیب ظاهر میکند
مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد	بگیش اهل مروت بدی روی باشد

در معصیت

جام بر کف تو بر من بال پر از دق	معصیت را شرم می آید ز استغفار
دل از حسن علی است آن ز بسک در عیب	بعصمت ز که ناز و معصیت دان ترک
عربی اگر روز جزا کلام طاعت افتد	طلاعت قدسیانیم گناه من بود

در بخشایش گناه

گناهیم اگر بیامدی در شمار	ترا نام کی بودی امروز کار
گناه تا نبود عفو چه بود	چه باطل است که با حق مقابل افتاد است
مرغ طبع اندر هوای معصیت کشوده	دیگر حضور تو شایم رحمت را بر آن انداخته

بغیر نیر و احقن

جاشی نیروم ز گلستان کوی تو	بوی گل و لی بصبا یا ر میستم
روی دل از راه طایفه برداشتن گوی	دیگر باد وستان دشمن با دشمنان دوست
باماه و پاناهی بگو یا یوسف پاناهی بگو	دیگر با هر که میخواهی بگو تا دوست میداریم
دوست میداریم جهان را در این برآورد	دیگر دشمن است آنکس که با من آشنائی میکند
وفا کنیم و طالت کشیم خوش باشیم	دیگر که در طریقت ما کافریت برنجند
من نه آنم که سر از خط و فایر دارم	دیگر اگر چه سازند جدا چون قلم بنذارند
کیمیای ساز مجتبی که آنم که نذار	دیگر بارها آب شدم آتش دل برودند
کی میرود خیال تو از دیده هم بیرون	دیگر در خاک استخوانم اگر طولیا شود

در اظہار سبب و قایب بجزومی اجتناب

بر که با کوچ می گذارد بادل خود میخیزم	شیشته ناموس عالم در نعل داریم ما
فی نسیم زلف یارم فی نسیم زلف یار	دیگر حیرتی دارم نمی دانم چرا دیوانه ام

نظما را ابتلا سبب وفا

نمودم صرف مردم همچو گلستان زیر خود	سگستم بهر پروا کسان بل پر خود را
رشته الفت کل بسته پروبال مرا	دیگر در زمین خانه صیاد نمی دانستم

در تحمل جفا

بیدی کوستم خار تحمل	بهر آنکه ز در گزینم تحمل سخت
---------------------	------------------------------

کرت چو شمع جفائی رسد بسوزد با	دیگر	بدین سپاس که مجلس منور است تو
رگ سنگ نماز شست جان بود همچون	دیگر	در شستی آموار میشود در عالم آفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار	دیگر	بر آنکه مهر گلی در دلش گرفت قرا
سبکت همیشه هنریت ساختن هنر است	دیگر	جفا کن که دلی را نواختن هنر است

در اظهار غافل نبودن خود از حال احبا

نزدیک بودیم ز تو بسیار دوریت		از دیده غایبی و دل بی حضوریت
کز لب کثودنت بمن آواز میرسد	دیگر	ای از دو دیده دور چنان در دل
در چمن نتوان بست تاصبا آنجاست	دیگر	کردل بدل گذری بست نامحبت
کسی که زینکند یادم بگوش آوازمی آید	دیگر	نیتم غافل از و چون دل طبعیده قاصد
که با او قاصدی ز خویش رفتن در میان	دیگر	بناشتم هرگز از بزم وصالش بجز نظر
دیگر گزشتی در دل بر کس بگوش آوازمی آید	دیگر	ز بس بودیم در بزم بخت چشم بر آفت

اظهار حسد و قی

زین غم چه خون که در جگر روزگاریت		هر چند سعی کرد ز رفتی ز خاطریم
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود	دیگر	خود با کشد بیل ازین رشک که خود را

در عداوت مخالفان

همی گوید زین حرفی و گوید از زبان من		سخن از مدعی شنو که باشد خصم جان
-------------------------------------	--	---------------------------------

از زبان ماغرض گوگر برنی تازه است	دیگر	باز اوراق قنقل را چرا شیرازه است
زاید ظاهر پست از حال من آگاه نیستی	دیگر	هر چه گوید در حق من جایی بیج انگشت
خیره چشمان را ز نزدیکی بود حیرات زیاده	دیگر	بر سر زانو نموده ز نهار جا آینه را
دل ما هست اگر مطلب آزار کسی است	دیگر	روی دل دادن آینه غمخوار چرا
با آینه تا که رو برو بی	دیگر	خون دل ما ز بدگمانی است

الطهار حفظ ایچیت از محبت

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی		سیل اشک از نظرم رهگذری که نیست
تا دم از شام سر زلف تو از جان زند		با صبا گفت و شنودم سحر یی هست که نیست

در طلب آشنا

گذشتی در دل و در مرد چشم فغان آمد	دیگر	که ما هم گوشه ایم گاهی میتوان آمد
با دشنامان بر صیدی صد بیابان میرود	دیگر	بر صیدن تو هم تا آشیان من بیا
حد کس بزم آمد و هنگامه گرم نیست	دیگر	تنها نشسته ایم که پیدا شود کسی
بیا که کار جان جان بلب رسید مرا	دیگر	گذشت وقت اگر میرسی بفریادم
ناله می آید بگوشت راه چندان دور نیست	دیگر	گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
از جراح وصل دل را زوده کو جای نیست	دیگر	ورنه با تار کنی بحران نظر خورده
انتظار طلب و وعده تکلیف چرا	دیگر	خانه است دل ای خانه بر انداز تا

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد	هر جای که خالیت همان جایی تو باشد
در هر تو جان را دم از سینه بدر کرد	کس را نتوان دید که بر جای تو باشد
چون صبا یکجدم بگذر باین آستان هست	وگر از دل گل تا دماغ غنچه لیپان بوی دوست

در قبول طلب شنای پاد و فرما

اگر چه سر برم بچو اشک آبله پا	رسید حکم گرامی بحشم می آیم
بشوق بزم وصال د دیده بی آیم	ز بهر بدین رویت ز دید می آیم

در عذر نرسیدن خود از مواعظ الابد

بای ندید دیده مار و دی ماه خویش	وگر شرمند گشته ایم ز روی نگاه
سوزم بداع هجر و نیایم بسوی تو	وگر تا در دم زباده شود آرزوی تو
است دست طلبت و امن تو بلند	وگر ز کوتاهی است که دستم بده عازب
شکوه از غمت خود اینجا ناه چرخ نیست	وگر یار ما تنها و باشد در دهنهای مرا
عری گذشت دلفت و شوبه تو روز داد و گیر	ای بی نصیب گو شوم و ای بی نوا هم
ندارد طاقت گلگشت ما ببل غمی دارد	وگر بر بردن کینج آشنیان هم عالمی دارد
بدوستی که خود بخانه اش رفته انتظار کشید و او نیامد	

تا تو خدای رخ خود بر میگرد و نگاه	وگر قاصد بیچاره از هر جا استاده است
آب شد دل را انتظار و چهره طلب ندید	وگر در دهن آینه محسرت تمثال ماند

اصطراجم نگذار که نشینم جای دیگر انتظارت نگذار که ز جابر خیزم

در اثبات امشائی

و جید از کس نمی آید برای یاد خود مرد دیگر رقیب آخر باد ای نگذار و منصب خود را

کار بر کس نیست هاب سینه بر خنجر زون دیگر از دود هد عاشق کی بیباکی آید برده

خریدار تو بسیار اندر امتحان باری دیگر طلب کن نقد جان تا قیمت یاران سودا

در رنجش بی حاصل

ای جرس تا کی از ناله گلو پاره کنی دیگر کس درین بادیه دیدی که بفریاد سپید

کهن شد جرم و رنجش تازه تر گردید طالع من دیگر که هر یک گناه آن میرودت بر زمان بگذرد

ره غم میروی قدسی چه افغانی بدنتی دیگر جرس راعقه دل بر گزار فریاد کنش

در حق ناصحان بر زره بیان

ناصر میبوده میگوی که دل برار از د دیگر من بفرمان و لم کی دل بفرمان منست

حیبت برندان مکن ای زاهد پاکیزه سر دگر که گناه در گران بر تو نخواهند داشت

من اگر نینم دور بد تو برو خود را بمن دیگر بر کسی آن در زود عاقبت کار گشت

خواند ناصح فضل و باب چند بر می کشان دیگر کس نمی رسد چه میگوئی بگوید در جود

در شکوه

ما زبان شکوه را در سر نه خوا بایدم دیگر ای سبزه میروست در چهارمردانه باش

سکابتی تو جفا جو کجا برم چه کنم	دیگر	تو داد و درس تو شکر مرا که داد دیدم
---------------------------------	------	-------------------------------------

در جور و جفا

مکل بخوایی ز دجایی سنگ بدیوانگان	دیگر	آز بدانی لذت جور و جفای خویش را
عجب زمانه بی مهربانی وفادار دیدم	دیگر	زیر که چشم وفادار شستم جفا دیدم

در هوس

بقدر قسمت بر کس شد اول قسمت روزی	دیگر	ز این آن و خوش ناخوش پیش و کم تو را
انکه کس نیست پیش ازین خواهد که قسمت کند	دیگر	کو طبع کم کن که رحمت پیش باشد پیش را
لوح دل که آینه راز عالم است	دیگر	حیف است حیف تخمه مشق هوس کنی
تو که ساقی شوی در دنگ ظیفی نمی ماند	دیگر	بقدر بهر باشد وسعت آغوش ساحلها

در افلاس

عاجزم از علاج خود چکنم	دیگر	در د افلاس را فلوس دو است
تا کی ز فلاکتی خود شرح دم	دیگر	چیز انکه خدا غنی است من محتاجم
بزمین بر د فرد و جملت محتاجم	دیگر	بی زری کرد من آنچه بقادر دین ز کرد

اظهار مشتاقانه بخانه اشعار فتن و بر کشتن

از درد دست جلوم چه عنوان رفتم	دیگر	همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا شود صحبت آن لعل نسکد با رفیب	دیگر	بار تا آمدن ام لیک بر ایار کجاست

سحر که چون دعا بنی اثر نوید برکتتم	ز میتابی بسی شب کرد کویت تا سحر کشتم
دیگر ابرگرمان برق خندان من خروشاود	شب که در گوش بسیر بر دم عجب شکار بود

اطهار امثال قدم رنجه کردن و التماس توقف فرمود

پرواز میرسد از شوق عنذلیب	ای گل بقدر یکد و نسیم بیامخ باش
دیگر که ز گریبان گل مدد امن چو گوید و خار او	از بیابان محبت سحر می گذر جو باد

بدوستی که آمده استظار بکشد و زود برود

آن قدر صبر نکردی که دلم آب شود	رفتی و هر قره لب شنیدیدار تو ماند
دیگر تا نگه کرد جبر از تو چشم رفتی	این قدر زود گذشتن ز لومی آید بس
دیگر یابنده جان تالاب مانده رفتی	شد لذت دیدار تر نام تو بر دهن
دیگر رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد	رسوا نم و گریه تو صد بار در دلم
دیگر کاش می آمیخت بر کشتن نگاه خویش را	اگر گرد اندز ما دانسته راه خویش را
دیگر بیا و زنده جاوید کن دگر بارم	به تیغ بجز بکشتی مرا و بر گشتی

شکایت عدم ملاقات

ما بهم چو چشم بد ز رفت دور گشته ام	نزدیکت ز مردم چشمی بد گیران
دیگر میان ما دو اوقاصد زبانی راز میگردد	ز ما دور این قدر گر آن بت ملنا میگرد
دیگر خوبان دین محال تعمیر میکنند	صد ملک دل نیم نظر میخوان خرید

دیگر	باین قدر که مراد در دل تو جا بد	دیگر	بچیرتم که چه نقصان شود محبت را
دیگر	جانی گر نمانی خبر در بیخ مدار	دیگر	درون جانی و در پرده ز مردم چشم
دیگر	از مادش پراست که خالیت جای ما	دیگر	یاد می زمانی کند آن آشنا و ما
دیگر	لبلی ما از کمال حسن مفتون خود است	دیگر	کی پیردازد آتشوخ مفتون خود است
دیگر	چشم غمخوار می دلم زان تر کن بیاردا	دیگر	حالت همدر در ای همدر و می آید که

در الام حبر

دیگر	در داو هر شب خبر گیر دز سر تا پای او	دیگر	گر چه او هرگز ز حال ما نمی گیرد خبر
دیگر	حرف با می متصل را هم جدا خواهم نوشت	دیگر	با جدائی بسکه خود ای مراد نارام
دیگر	زنا امید می من غم امیدوار شود	دیگر	را بجز سوخته دم نمی زخم که مباد
دیگر	گردوست غایب است انغم دست حاضر است	دیگر	ای عاشق جفا زده فریاد شرطیت
دیگر	بارها در غم بجران تو بر سر زده ام	دیگر	دست من گیر که این دست بهمانت من
دیگر	بجز آب دو چشم خود درین منظر نمی آید	دیگر	چو دیده سو بسو گشتم نظر کرده ز هر گوشه
دیگر	دلم بدافع جدائی مدام میوزد	دیگر	چراغ گر چه لبوزد بشام می سوزد
دیگر	شبها بجز ما افسانه ما	دیگر	سبب خیر است آن گپایانی ندارد
دیگر	ترک کام خود گر فتم تا بر آید کام دوست	دیگر	سبب من سوی وصال قصه او سوی فرا
دیگر	بخیر و وصل آن پری امکان ندارد	دیگر	و دانی این دل دیوانه من

در ناله و آه

که صدای جرس قافله لیلی لیلی است	کس ندانت که مجنون چندا کرده بدشت
دیگر اگر نشد کسی که چه بر من گذشت است	عزم چونی نیاله و شیون گذشت است
دیگر بیخودی از لغیم شوخی پرواز آموخت	ناله در بزم دل سوخته ام نماز آموخت
دیگر دوری این ره بزرگ صبح بگذرم پیش	میتوان شوکت بزور آه از عالم گذشت
دیگر بی اثر کردم ز بسیاری نوای خوشن	ناله ام تا بود کم صائب اثر بسیاردا
دیگر طرف شکسته را بعد امتحان کنند	دلخسته را تمیز آه دهقان کنند

در تعریف عشق

دست شستن ز متاع دو جهان حاصل است	عشق بحریت که چون بر سر طوفان آمد
دیگر که چرخ هفتین هفتم زمین است	عجب علم است علم بیات عشق
دیگر در هست پیش از حقیقت کناره نیست	دریای عشق را بحقیقت کناره نیست
دیگر ز آب ابله پای پروان سبزه است	چه وادی است محبت که خار صحرایش
دیگر بهرم کردند و عشقش نام کردند	بعالم هر کجا رنج و بلا نیست

در تعشق

او بصورت محو گشته من بمغی سوختم	ماو مجنون بهم بستن بودیم در دیوان عشق
دیگر که ترا بوقت رخصت جدا همی سپا کرد	و لم آنچنان ز عشقت شده بیگمان هر کس

هر که چون سرو اینجا پای در گل ماند	دیگر	با کشیدن شکست از جای دستگیر عشق
عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا	دیگر	عشق تا دست نوازش بر سر و دستم کشید
نفس در خون دمید و گفت پاس کشاید	دیگر	بیدل گفتم که ای شیوه دشوار اینجاست
هر چه میگوئی بگو مستم چه میگوئی مرا	دیگر	مسکزند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا
کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند	دیگر	پیشان من بسویت در عاشقی چنانند
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت	دیگر	افروختن و سوختن و جامه دریدن
چکیده بنا و دیدن بنا طپید بنا درید بنا	دیگر	چو ابر و باد برق و گل عشق او دلداد
که هر دو چشم دو جا وجدانمی بینند	دیگر	یکانه کشتن و یکجا شدن ز چشم آموخت
گل فتر چشم من گر چشم من بر گل افتد	دیگر	گر مرا میوگردد در باغ چون بلبل افتد

در بیان درد عشق

که از دست تو زخمی خورده باشد	دیگر	کسی درد ترا لذت شناسد
بر امید ی آنکه او یکدم طیب من شود	دیگر	هر کجا در دلت میخواهم نصیب من شود
نامرد بود هر که در و درد نباشد	دیگر	بی چاشنی درد کسی مرد نباشد
روزی بقدر حوصله مرد میرسد	دیگر	بی درد داد او و مراد میرسد
درد دلت اینکه جمع چو شد میشود و	دیگر	در عشق رنگ سگوه ندیدم ز چکس
این سینه همه بد و خشن رفت	دیگر	از بس که رفوزیم و شد چاک

در مرتبه عشق

بیا دیده ام که یکی را و کرد و تیغ دیگر	این تیغ عشق بین که دو تن را یکی کند
در ره مهر و محبت پای شتاقان سر است	کوه کج در عاشقی ز دلتیته بر پای خود
عشق یکسان باد و در پیش تو ننگ دیگر	این ترازو ننگ و گوهر را برابر می کند
عشق بر یکسختش مینماید که او شاه را	میل یکسان میکند پست و بلند راه را
گلشن دایه و نسیمش آه سر و شعله آتش	بیا سا مان استبان محبت را تماشا کن
عجز و قدرت بود مانع بیابالی عشق	خانه شاه و کد او در ره سیلاب یکسخت
در ره عشق تو اضع بودی غیر فنا	دست برداشتن از خویش سلام است اینجا
در عاشقی همین دل بلیل سکنه نیست	اول سبوی غنچه درین انجمن شکست
که عشق بودی و غم عشق نبودی	چندان سخن تورا که گفتی که شنودی
در مذرب مایا ز باشد نه نماز	پیغمبر عشق را کتابی دیگر است
مکن در صید گاهی عشق پای جستجو بجز	که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید

در مرتبه عاشقی

محبت کی بود که آتخو انم طویا کرد	که از ساییدن صندل کجا نقه شود را
طپیدن سوختن در خاک خون غلظیدن	بجد اند که درد عاشقی تدبیر ما دارد
دل خاک خاک دید که یا نم این چنین	دلتی تراز پارچه و طوفانم این چنین

قدم و نامون عمان فرات رود نیل	دیگر	این همه یک قطره از چشم گریان منست
دل بشد جان برفت و دین کم شد	دیگر	شدنی شد در گره خواهد شد
شعشع میگوید با بن نزم با سوز و گداز	دیگر	سر بریدن پیش این سنگین دلان گمانست
نظر کردن بخوبان دین سعادت	دیگر	معاذ الله کسی از دین نبرد و
مرگ در پس آرزو در پیش و حشر ز کفار	دیگر	بادشاه ملک در دم خوش بختت بیروم
صد بار بلب جان خزین آمد و بر رفت	دیگر	یاریت که گرفت است گریان قضا
شهادت عشق ترا شب بخواب میدیدم	دیگر	که همچو شعله فانوس در کفن میبخت
من در پروانه جگر سوز ترا ز یکد گریم	دیگر	این تدبیرت که او پای چراغی دارد
نه همین دل زغم عشق بجان می آید	دیگر	دان بجان جان بلب و لبقتان می آید
پردانه را چراغ در داغ شد پسند	دیگر	هر کس بقدر خویش کند انتخاب را

در شوق و محبت

شوق من قاصد بیدر د کجا میداند		انقدر شوق تو دارم که خدا میداند
از شوق هر آنچه بر رخ نگار	دیگر	صد مرتبه زان زیاده دارم
در سینه دلم گم شده تهمت بکنندم	دیگر	بغیر از تو دین خانه کسی راه ندارد
دیده را بر رخ زیبای تو چیران کردم	دیگر	عشق و اندک باین دیده چو حسان کردم
گشش دو دست که با بار بسد کار برد	دیگر	بسی از آنکست گل راه بگلزار برد

شور در میکده عشق تو در جام افتاد	دیگر	فازع از خرقه و سجاده و زنا شد م
و افروخت محبت وی بی نداستم	دیگر	که شتری چه کس است و بهای من چندانست
چه شد حکیم اگر رخصت تا سنانیت	دیگر	نه بست است کسی شاه راه و لهار
صید دل با بسته بیکبار نگاه است	دیگر	حاجت بکشد و قفس و دام ندارد
بیرون نمی روم - دیار که جای هست	دیگر	محرار طاقم هم جالش پای نیست
هر جای روم شوق سجودت پیش می آید	دیگر	و عالم آستان تست گز رفتم کجا رفتم
نشد آوری از قرب تو مانع مارا	دیگر	بر کجا پای نهادیم سر کوی نو بود
مگر از عشق مجازی زانکه پیش اهل دل	دیگر	هست دل برداشتن ستر ز دل برداشتن
سوخت اندر عشق تو هرگز نپزیدی کس	دیگر	شمع که پروانه را میسوزد آخر میگذشت
داستان شوق را تحریر کردن مشکلت	دیگر	بجز از موج در زنجیر کردن مشکلت
نمی گنجد به نظیر عبارت در فو شوقم	دیگر	عبارت پیش ازین بود که من بسیارم
هر روی ترا از دید دیدن آرزو دارم	دیگر	ز یا قوت لبست حرف نشودن آرزو دارم
بسکند دستی که خم در گردن بایری	دیگر	کور به چینی که لذت گیرد دیداری
دیگری را در گرفتاری سربک یا کن	دیگر	گر مراد است شهرت حسن است یک سو است
جانا بیا در چشم من نا چشم را بر هم زخم	دیگر	نه من به بینم سویی کس کس تو ان دهم

مهربانی نای بیلی که همچون را خراب دید	ورز این بچید و رایمل گرفتاری نبود
خانه فانوس را باید ز کاغذ ساختن دید	تا بر و سازد رقم پروانه حال خویش
دل ازین محبت چه خاصیت دارد دید	که تخم مهر بکاری و بار عم روید
دلبرم گفت دلبرم یا جان دید	از سر شوق گفتش هر دو
دلی که با تو نشد آشنا کرد دید	ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
گاهی ز دل بود گلد که زد دیدام دید	من بر چه دیده ام ز دل دید دیدام
نامم دمی ان سر ما ما نش دید	ما ما ما ما ماه ما ما ما نش
گنوم حال و احوال من کو بجز باشد دید	ببیدردن بیان درد دل در دیدگر باشد
چشم در هر جا بگردم در نظر دارم دید	دشمن جانی و از جان دو سردارم
جمع چون غنچه بشیراره محشر نشود دید	منز کس که ز بوی تو پریشان است

در حسن

حسن مرا با تو بنجیدم بجزان کین	بیدم بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین
خورشید دو هفته کند ماه را تمام دید	حسن تو کار من به گاهی تمام کرد
دران محفل که مازت برقع حسن کرده دید	کین گاه نگاه قد میان موج هوا کرد
شوخی حسن کی نمان زیر نقاشی دید	خنده برق را کجا ابر حجاب میشود

طبعیدن دل من شوخی کلام من است	دیگر	مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید
که جانان صورت جانت تو آنکه دیگر	دیگر	مصوری کند تحریر نقش صورت جانان
ترا کشیده و دست از قلم کشیده	دیگر	بصورتی تو بستی کمتر آفریده خدا
که آفریده کدام آفریدگار کدام	دیگر	در آفرش تو قدر بسیار جهان غلط

در کیمسود زلف

مانده ام در کوچ بندیت از روی		مسکه را ز آفریش موی بود استه ام
هنوز ای مشک بود در سر چه داری	دیگر	مرا چون موی خود کردی پریشان
شب از شستن خورشید بر زمین افتاد	دیگر	نشستی و بر زمین موی عینین افتاد
گره داو شب را پس آفتاب	دیگر	به هم بسته مورا البدیج و تاب
شب آمد بیا بوسی آفتاب	دیگر	چو بکشاد آن نافه مشتاب
عاشقان از بهر این معنی ترا جان گفته	دیگر	زلف چون جیم آوقا چون ابر و چون
هر که با خورشید بنشیند شود نکش سیاه	دیگر	زلف را گفتم سید چونی بخود پیچید گفت
که کنم موی بموسیه گلستان کسی	دیگر	از خدام طلبم عمر درازی چون زلف
ماهیم فاده ایم تو هم او فادش	دیگر	ای زلف یا را این همه گردن کشی چرا
عمر دراز بهر چنین روز با خوشی	دیگر	شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
در بند آن مباش که مضمون نامده است	دیگر	یک عمر میتوان سخن زلف یار کرد

در زمانه مداحان رسائی زلف تو	دیگر	همچو کوی نیست که ز دیوانگی معزولست
را نکو او در یک زمان چون خود بر نشان	دیگر	مژدگی کامل ندیدم در جهان چون زلف
زلف تو از گرانی دل تا که رسید	دیگر	چون شاخ نازکی که بود ختم بزجوش بار
گر چه ایمنی مراد پیش با افتاده است	دیگر	کس نیاید معنی سجیده زلف ترا
ز شانه حال کم پرس و حال شانه پرس	دیگر	کشانش سر زلف تو شانه میداند
گو یا کسی شکسته نویسی نوشته است	دیگر	مصراع زلف بر ورق جن خوشاست
مشکفت از خانه آبا بومی او در خانه ماند	دیگر	زلف یا از دست رود دل از دیوانه ماند
دلبل روشن است اینک چراغ زیر دامنش	دیگر	نشان شب از آن دار سر ز برینانش
کسی ندیده بخط شکسته قران را	دیگر	بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
موج دریای تجلی غرق طوفان کرده بود	دیگر	زلف گر لنگر نبودی این چهار خن را
چون بزلف او رسید آخر پریشانی گرفت	دیگر	خاطر نقاش در تصویرش جمع بود
یلدب فتاده است ابلاب بر سیر بلا	دیگر	کاکل بلا و قمارت انشوخ هم بلا

در خط

هزار حریف که خط داری و سوادتی هست		خطت دیدم همچو می کتاب هر دو فا
عکس کج سید یا است در آینه او	دیگر	خط ما و سبزه گوشاک کوناقه گو
ولیکن این عجب دیدم که گل سبزه بیدار شد	دیگر	اگر بر سبزه گل میداشد در ایام عجب بود

همین خطت که باطل زنتی عیان سازد	دیگر	و گرنه جن زن و مرد هر دو مشترک است
بدر جن تو فرمان قتل عاشق شد	دیگر	و گرنه خط رقم رخصت تا شایست
توان بصیرت بر کشان بدام کشید	دیگر	که نرم نرم خط از جن انتقام کشید
بلاست عاشقی تو خطان چار ابرو	دیگر	ز چار موجه دریا بنجا نمکن نیست
روئی تو ماه راز ملک بر زمین کشید	دیگر	خطت شکست رونق بازار مال را
بشهر جن ندانم چه فتنه بر پاشد	دیگر	که قاصد آمد و آهی کشید و میخ گفت

در تعریف پیشانی

لوح سپین یا سبجیل یا چین یا سطح نور	دیگر	شعله طار بجلی باید بیضاست این
کسی که نشسته این آرزوست میداند	دیگر	که موج آب حیاست چین پیشانی
پیشانی عفو ترا بر چین سازد جرم ما	دیگر	آینه کی بر هم خورد از نشستی تمناها
به پیشانی آن دلبر ز چین است	دیگر	طلسم قدرت جان آفرین است
چین چین او در کجتابیم کشود	دیگر	و ه این چه قفل بود که کار کلید کرد
چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلا جو	دیگر	که عاشق مداحسان می شمارد چین ابرو

در تعریف ابرو

چنان رنجور دارد مانور اشک ابرو	دیگر	که بعد از ماه می غلظد ز پهلوی پهلوی
ابروی توزه کرد گمانی بکهنی	دیگر	یک صید نیاسود زمانی به زمینی

دیگر	میخو هست مد نو که ابروی تو باشد
دیگر	از یار چار ابرو سخت دل گرفتن
دیگر	هزاران معنی یار یک باشد چار ابرو
دیگر	مانی چون نقش آن بت دلخواه میکند
دیگر	دشوار کشد نقش و ابروی تو نقش
دیگر	کاتب قدرت دوسطر ابروی تو کج کاش
دیگر	آخر ز کجی پای خود انگشت نماند
دیگر	بغیر از موشکافان کس نداند معنی موی
دیگر	چون میرسد برابر وی او آه میکند
دیگر	بسیار حال آسیدن دو کان را
دیگر	پایز جرت دست اول زید یا مسطر شد

در تعریف مرغان

دیگر	در از است آنقدر مرغ گانش آفتوخ
دیگر	صف کشیده هر دو مرغان بر جنگ است
دیگر	چنان ز دل گذرد صابیر مرغ گانش
دیگر	که بر هر دل که می نمیم گذشت است
دیگر	صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده
دیگر	که گرد سر مه نریزد بنیر دایمانش

در تعریف چشم

دیگر	دو چشم از دل و دین هر چه چشم بر دند
دیگر	چشم بیارت نه پر میزد بخون عاشقان
دیگر	از جیبا نتوان چشم او حکای میز کرد
دیگر	دو چشمت عین بادام یادام انسان
دیگر	چشم اگر نیست دابر و این دناز و غشوه
دیگر	تو مگر می که مستان نشست مغلس شد
دیگر	گر چه پر هیز است دایم مردم بیمار را
دیگر	دیگری بیمار وی باید مرا پر هیز کرد
دیگر	لب لعل تو یا قوت است یا قوت اندوه
دیگر	الوداع ای ز بد تقوی الغراق ای عقل و تدبیر

دی دارم خراب از افتات حسیم بیارن	دیگر همه از جور می ترسند و من از لطفی این
غبار راه گشتم سرمه گشتم طوطیا گشتم	دیگر بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

در تعریف نگاه

بچندین دست نتوانست مزگان سخن بگوید	دید ز افق اودن بهر جانب نگاه نیم مستس را
ز انداز نگاه تو جان معلوم میگردد	دیگر که خواهد کرد عالم را خراب چشمه
این سر روانم که از نظاره زخم زهون	دیگر نیستیم آنکه که لطفی کرد با من یا نکرده
تا قیامت دگر آن کشته ندارد ام	دید که دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود
زین نگاه بجانم نکرده کاری	دید که در شرح تو نگاه دگر تو انم کرد
یک ثانیه کاری ز زمان تو نخوردم	دید هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

در تعریف روی

ای ز رویت بزنگاهی را گلستان دگر	دید در دل بر دزه خورشید تابان دگر
اگر ز ولادت لا با رخت معذور را اورا	دید که عقل دیوس کم در مردم صحرا بشند
نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد	دید اگر چه خوب تر از خود نمیتوان دیدن

در تعریف خساره

این چه خساره است گو یا چهره پر دار	دید آب در رنگ صد جن را هر یک گل کرده است
تا بگذر گلشن خساره او گردید ۱۵	دید سر چو زرگان می نیم بر لفظ در پای نگاه

با کمال محرمی مجدم از ان خضاره ام	دیدگ	در کنار گل چو بوی گل همان دواره ام
کاش سرتا بای میستم نظر چون آفتاب	دیدگ	تا بر خضاری تو میگردم نگاه از شمشیر
از رخس آینه را خوش منجی افشاده	دیدگ	در درو خانه اس ماست و بر درن آفتاب

در تعریف دهن

دین تنگ تو بر جا که بلفشار آید	دیدگ	لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
غیر از دهن تنگ سخن آفرین تو	دیدگ	در لفظ کس ندیدنمان صد کتاب
دهان یار که در دهان در حافظه	دیدگ	فغان که وقت فرو چو تنگ حوصله بود
چون بیازد شوم ملزم ارباب کلام	دیدگ	خنده جو بر فرد است دیل تقسیم

در تعریف دندان

دران درج دهن در مای دندان		چو ششم در درون غنچه پنهان
دندان تو یا قوت دس از خوردن	دیدگ	یا لعل بد خشن بدمان تو نهان است
ز جبریت گهر آبدار دندان	دیدگ	بهر چو آبرو اگر دوازدهان صد

در تعریف لب

دلپور است چنان پسته شد شکنش		که رسد پیش از گوش بد لها سخن
زان غنچه لب شکایت من بینهایت	دیدگ	وقت است تنگ در زسخن بی نهایت
در لب پد نهان عین جهان ساخته اند	دیدگ	باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

در تعریف زبان

سرمی دارد بره گم کردگان دردی دید	همی آید عبت از کنج لب بر لب زبان
----------------------------------	----------------------------------

در تعریف خنده

مکن بفتحه گره نوبهار عالم را	دیدگشایی کن و بکای راز عالم را
بخنده تو گره دردی نمی ماند	دیدگشاید کساده شوی مشکلی نمی ماند
مفرد استخوان بود سیرین	دیدچون بخند لب شک بار سن
باز هر چشم خنده در آغوش کرده	دیدبادام تلخ را چه شک نوس کرده
بخنده خنده مرا کس جفا و جور مکن	دیدکسی بقند مبرد چه حاجت ز بر است

در تعریف زخندان

لطف نامی عالم جمع کردند	وزان سبب زخندان آفریدند
این قدر همی ارطاع نمودیم	دیدکه بر از بوسه کنم چاه زخندان کسی
رشته عزازان چاه زخ کوتاه است	دیدبگستن مگر این رشته بان چاه است
هلال غنچه جانان لطفی دارد	دیدکه از اشاره نگشت آب میگردد
دزد زخندان تبان افتاد خسرو غنچه	دیدچو شب مستی چرا ابلا می چایی بگذرد

در تعریف سینه

سینه و اگر زده اشوخ پستان گذرد	دیدبلبل از جان گذرد گل ز زبان گذرد
--------------------------------	------------------------------------

در تعریف لسان

دو پستانس نجویی بی نظیر اند	بساط حسن راد و فرش میر اند
دو پستان بر یکی چون قبه نور دید	جوابی خاصه لازعین کا نور
برویی سیند اس سبب دوباره دید	علاج قوت صغیف نظاره

در تعریف شکم

شکم چون تخته قائم کشیده	دید ز نرمی دایه ناف او بریده
-------------------------	------------------------------

در تعریف ناف

گرد و از قبه نافت بشتاب	سرگرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقه چشم آهوی	دید نمک شاخ گل عنبر بوی

در تعریف ساعد و دست

بدامن میرسد که بدین کلخاران	بر محفل که آن دست نگارین مسیود
نگرفته است بچی خورشید کسی	دید در حیرتم که دست ترا چون خار گشت
رنگ ز رخ گل گشت و هوس از سر	دید تا دست دو انگشت شمار و حنا را
سید چو روی بد آن نگار نامزدیم	دید بساخ صد لیلین چه چیدار عنبرین دایم
بچه در بچه جانان کرد است	دید سوخی رنگ خارا دید بی

در تعریف کمر

چیزی که شکارین ندارد کمر است	دیگر	استباجال هر چه با بر داری
که در هر طرف موی بر زبان خامی آید	دیگر	نمیدانم بیایان چون صفیانش را
پاره های دلم امروز که دفتر می شد	دیگر	بود شیرازه اندیشه آن موی میان
میان را کرده باشد بخون مالک استن	دیگر	که در کش که تمایز کمر گاهی که بنامی
که اینجا نازکی با در میان است	دیگر	میانش بر تر از حد بیانت
از معنی باریک باریک تر	دیگر	چه گویم ز باریکی آن کمر
خونی ز میانش رخ جهان عدم است	دیگر	حیرت زده ام که چون کمری بندد

در تعریف گرد سرن

سرن بک قطره موقوف چکیدن	دیگر	کمر کوهی ولی غائب ز دیدن
ز آنکه تبریک نام موی کوه همین است	دیگر	در تخرماند عقلم زان کمر گاهی سرن
چه کوهی کمر کمر زیر او فستاده	دیگر	سرنیش کوه اما سیم ساده

در تعریف اندام نهانی

دو ماه نوشته یکجا سیم جفت	دیگر	بزیر دامن آن در تاشفت
دو انگشت از پیر قدرت شده خم	دیگر	بزیر دامن آن شوخ دیدم
نقش هم آموخی چنین ابر بر گیه من	دیگر	زیر دامن تو پنهان چیست ای نازک بنا

گر و در یک صبا اندرون بنگار	قطره قطره میچکد لعل بدخشان درین
بیرون همه سر سبز دور دم بهم بر خون	دیگر از حالت من گرجار که خبر کرد
اگر گشتم جانان دلت خوشنود میگردد	دیگر بجان منت ولی بیخ تو خون آلود میگردد

در قد و بدن

سرمه و کیمین ترا دیدم کس در لباس	جان بی تن راتن بی جان. تصور
رک تنبت از صافی گوهر نتوان یافت	دیگر در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
لطف معنی را لباس نقطه پیدا میکند	دیگر گهر تیره پیراهن آن سیمین بدن عریان تو
آه رخنا میشود هر چند رخنا نشوی	دیگر آرزو قد میشود هر چند بالا نشوی
قدشوزون ترا نیست بمشاطه پناه	دیگر مصرع سر و به تقطیع چه حاجت داد
بیشتر ز آنکه دهد خامدشش اوستا	دیگر الف قامت زو مشق قیامت میگردد
نه من قامت آن صنم دیده ام	دیگر قیامت یک حرف کم دیده ام
ای زمین آن قامت رخنا نگر	دیگر زیر پائی کیمستی بالا نگر
قیامت قامتی بالا بلا نیی	دیگر ملاحظت زاده شیرین اداسی
جوی خوردمی از لطف اندام وی	دیگر ز خلقش پیدا آمدی رنگ می

در تعریف پامی

تند خاک بامی تو هر فرزه که بر خیزد	بآسمان رود کار آفتاب کند
------------------------------------	--------------------------

کف پای تو تماشا دارد	دیگر اگر به پای نبی جا دارد
بخت بسبری ز خدا بچو خاسته ای	دیگر که با لم رخ پر خون بکف پای کسی
تعریف ناخن پا	
بهای که بر آسمان جای اوست	تراشیده ناخن پای اوست
در تعریف خلخال	
کند در هر قدم فریاد خلخال	اگر حسن نگر خان پا در رکاب است
جفت پا پوشان زنگین هیچ میدانی که	دیگر بهر پای بوس تو آمد بر زمین خوشید و ماه
در تعریف حرام	
از حرام اولی عمر جاودان قانع مشو	اگر کین چنین صد صاع بر بسته در دیوان اوست
هر جلوه که دیده ام از سرو قاضی	دیگر چون مصرع بلند زیادم نمی رود
در بوسه	
فغان که شرم محبت مان نداد مرا	که بوسه بر بایم ز آستانه دوست
بستی بی طلب بوس از دهان بار می	دیگر شمر چون پخته گرد خود بخود از بار می
ابوسه بمن ز لب دلستان رسید	دیگر جانم لب رسید لب من بجان رسید
هر میسر بود بوسه زدن پایش را	دیگر هر کجا پای نهاد بوسه دهم جایش را

در تغافل

غافل ز تغافل مشو ای ز ند نظر باز	در یاب که در عین تغافل نظر می ست
بیدار از یاد خویش هم رفتم	دیگر که فراموش کرده است مرا
آنچه کم از طاقه باشد بکنش فرود	دیگر صبر ما بزدند و پر حشمت تغافل ما خسته

در حیا

تر شود پیرزش از عرق شرم و جا	اگر آینه در آغوش کند تماشا
وضو نمودی بزیر نقاب	دیگر که آبش نه بیند بچشم حباب
بصدیقانی یوسف ز خلوت برود بیرون	دیگر اگر در خانه آینه گردد عکس مسار
تنش با پیر من غریبان ندیده	دیگر چون اندر تن و تن جان ندیده

در کرمه و عشو و عظمه

نسخه سحر سامری کاغذ طویلیا بود	گر بکرمه جادوی زر گسرده میاری
میشود کاربرد و عالم چو یک عشو	دیگر این قدر عشو تو از بهر که آموختی
کی خدا ز خون خلیق آن عظمه خونیزد	دیگر داشت پر پریزی کزین بیمار پر پریش

در ناز

نازین تر میشود هر روز را روز دیگر	ناز چندانی که می ریزد سر تا پای او
تو با این ناز تا در خلوت خویش می ای	دیگر طبعیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

نازینی که در عرق تر شد	دیگر	نازین بود نازین تر شد
گر مصور صورت آن دستان خواهد کشید	دیگر	جرتی دارم که نازش را چه سان خواهد کشید
نمی گنجد در آن عوس نظر از بسکه ز غنای	دیگر	ز جرت مردم که دیدم چشم بنیابی

در شوخی

مرا اینده رویی بچو پر تو مضطرب دارد		که از شوخی ز بند لغت در آرمه شما
ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من	دیگر	ز شوخی میکند چون رض خود با بازی
آهوز تو آموخت بهنگام دویدن	دیگر	رم کردن و استادان و برگشتن و دیدن

در غرور و تکبر

بخی بود اینقدر خواب غرور در آن سنگین		اگر میداشت آواز شکست سبب میشد
غرورت میکند بر قل من بی نده قصه	دیگر	تو انبی ظالم اگر داری خمی در پی من هم
آب چون آینه رفتار فراموش کند	دیگر	سایه بر آب روان گرفتند تکلیف من

در تعریف آینه

نشور حسن ترا در یک نظر تشخیر کرد		هست اقبال سکندر در نظر آینه
خیره چشمان را از نزدیکی بود جرات زیاد	دیگر	بر سر زانو نه ز زینهار جلا میدزد
دل ما هست اگر مطلب از آن کسی است	دیگر	روی دل دادن آینه عمار چرا
با آینه تا که رو بروی	دیگر	خون دل ما ز بد گمانی است

در کوی

نارزم بچشم خود که جهان تو دیده است	رفتم بپای خود که بکویت رسیده است
در سر کوی تو چند آنکه نظر کار کند	دیگر دل و دین است که بر یکدگر انداخته است
گرا و مانع که از کوی یار بر خزد	دیگر نشسته ایم که از ما بخبار بر خیزد
بگوئیس رقم و در پای دل خاری ای	دیگر بحد الصدقه تقریبی شد از بهر نشست اینجا
بگوئی عاشقی چون من نخواهد بود سوای	دیگر دل صد پاره و در پاره عاشق بر جای
کسی دیوانه باشد که سر کویس رود	دیگر دل اینجا دولت اینجا عیار اینجا

در خیال

بچشم ظاهرا اگر رخصت تماشا نیست	زبسته است کسی شاخه راه دلها
خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن	دیگر که وارد شود دیگر بر تو مهتاب دریا

در وصال

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست	تمام عمر اگر حرف یک نظاره آنم
قسمت دیده بر عضو جدایم لایم	دیگر به تماشای تو از بسکه سرا با مشغول
حسرت جاوید را حیرت تلافی میکند	دیگر بر نمی آید بیک دیدن تمنای نگاه
بچشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود	دیگر بزرگ سلسله جنیان نگاہی در گاه
هم چون زلفت سر بر دامن عمر آید نهد	دیگر بر کس شبی روز کند در گناه

دیگر دیدم روی تو چون آینه بر آسمان	بسکه رخسار تو در مد نظر داشته ام
صد سخن گفتم و آخر مدعا تا غصه ماند	بخت بد بنگر که دوست بخودی در زرم وصل
گلچین بهار تو ز دامن گل دارد	دوامان گدازنگ و گل حسن تو بسیار
نظاره ز جنبین مرگان گل دارد	در زرم وصال تو به هنگام تماشا
شد بی دماغ و گفت مرا بیچ یاد نیست	گفتم که انشب مرا وعده وصال
محرمیت هم درین محرم سرانجام است	در حریم وصل جان بچکس محرم نشد

در تعریف بینی بریده

دیگر منبر درون کعبه نمی دار و احتیاج	بینی اگر مانده بران چهر عیب نیست
--------------------------------------	----------------------------------

در تعریف یک چشم

که لفتک ننگ خطا نکند	زان بهم بسته آن ضم یک چشم
دیگر یکی بگفته دیگر غنچه مانده	دو زگرگس شاخ بی رودمانند

در تعریف یور چشم

دیگر که راج جسم نذید است روی مردم را	بجسم آن بت زیبا جا بر تبه است
--------------------------------------	-------------------------------

در تعریف پاننگ

دیگر خم و خم در خواشن دیگر افزود	بت زیبای من پاننگ گردید
----------------------------------	-------------------------

در تعریف بوله چشم

مردم آن نازنین از پهلو در جفا	دیگر	در میان ترگس او این گل دیگر شلخت
-------------------------------	------	----------------------------------

در تعریف احوال

یاران حذر کنند ز احوال گمانگاه	دیگر	بر هر که همچو نبع کج افتد دوی کند
--------------------------------	------	-----------------------------------

در ترانه

میگفت دوش مطرب خوشخوان بزم عشق	دیگر	در تن تاشین در تن تمن تمن تمن
--------------------------------	------	-------------------------------

در تعریف قلعه

زنگ انداز او چون شد سستی	دیگر	پس از قرن سر کیوان شکستی
--------------------------	------	--------------------------

در حسرت

چو او آید بر دیوار دیدم مردم از حسرت	دیگر	که این فرسود و قالب خست آن دیوار
طنهوری نماند او بی بقا صد	دیگر	چه حسرت نادر و چیده با سنی
بخط هم نرود بر روی بی مجنون	دیگر	عاشق این بخت ندارد سخی سخا

در حسن طلب

بهر دلم که درد کش و اندازت	دیگر	داروی لطف باید و آن در دیار
چه لازم هست که منت نبی فرستم	دیگر	بهار آنچه کند با ده چشم یار کند

در مقول فرمایش

پروانه او که رسد در طلع جان	دیگر	حون سنج جاندم بدی جان بسا پر ام
-----------------------------	------	---------------------------------

کسی که جان ز برای فدا نکند ارد	دیگر	الربکار نیاید چرا نکند ارد
نثارش کنم نقد جان که هست	دیگر	بجا آورم هر چه آید بدست

در ارسال

پیام خشک فرستادن از ادب است		ز چشم من گهر چند آبدار برند
بهر مینیل تخمه دیگر بدست ما نبود	دید	بوی گل در دامن باد صبا پیچیدم
مشاق ترا تخمه من عرض نیار	دیگر	جان حسیست که آن راز ره دور قسم
از صد هزار چشم تماشا برای تو	دید	ما ساختیم دسته ز کس فدا می تو

در صفت آئینه

ندارد جز شکر گفتار آئین		وی در پوست گوید حرف شیرین
ز مینری بطوطی خطر رخ نسید	دیگر	ز آب زمره مگر رو کسید
باین طبل ز عفران در جمن	دیگر	در بند از خنده گلها دهن
برای یکیدن جو خان می نهند	دیگر	بتان را دمان برومان می نهند
چین تازه بیکر بجالم که دید	دیگر	که گفت آنکه لذت محبسم که دید

در صفت شیر بز

موز خوش بزرگ گدسته		السی بوده است رخ بسته
پوستش چون جبارت رنگین	دیگر	موز در وی جو معنی شیرین

این زانم که متوس از جان او دیگر یا جگر نوشته شهیدان بود

در صفت خمریزه

چو رود در طرف قسمت خرپوره در حلاوت آنچه بودن گره در دست
جان باین مرتبه کی شیرین است دیگر معنی روح نباتی این است

در صفت انکو

دانه خوشه اش چو حبه نبات دیگر در جایی نهفته آب حبات

در صفت کنار

میوه باغ بهشت است کنار رنگ و بوییش ز حلاوت سترگار
هست رنگینی او جان پرور دیگر از لب علی تبار شیرین تر

در صفت رنگره

خوش مزه و نازک در گلین و صاف و ایینه را بر صفتش اعتراف
دلس محروم از فیض اذن است دیگر بجز سیپاره اش اندر اجل صفت
طراوت شکار از جینش دیگر یک پرده هزاران نار نیش
بین تیک نکته بس در حدت او دیگر که خوش رنگت و خوش طعم است

در صفت نیلگر

حلاوت نامز اجتن سازگار است یو طفلان زو شکر بر لبی سوار است

بمان چون محل خندان میکشایند ویدگره مایس بدن ان می کشانین

در صفت پان

اثر گشته غار ز پان ان چنان	ویدگره که گردید ز نین سخن در روان
مماست لبهای اهل حیا	ویدگره که دید است چون او ممانگشا
با معرفت پیشگان راست	ویدگره که در پرده اش هر ورق درخت
چنین سبز نختی نذید است کس	ویدگره که با نکتش عشق و رزو نفس

در تعریف شراب

می که بد نام کند اهل خرد را غلط است	بلکت می میشود از روم نادان بد نام
بفرض دعد او وحسد و بینه و ریا	ویدگره این جمله شد حلال مگر می حرام شد

در تعریف فیل

فلک زیر دستی زبردستیش	سبق گیر هو شیار می از مسیتش
روان تر ز حکم قدر قدر نامان	ویدگره جوان تر ز جنب گران دولتشان
چو ز ما دم خواب و شب ننده ار	ویدگره سبب روح فرمان بر و بر بار
تا شای او سر مه بخش نظر	ویدگره شب بیکش راز و زبان سحر

در تعریف سپ

ان سبک سیر که چون گرم غنا سن	ویدگره از ازل سوی بد و ز ابد آید بازل
------------------------------	---------------------------------------

۱

قطره کز دم ز قنجد آیشیانی	شبنم آسای بشیند که رحمت بکفل
آر بخورشید و در سرعت خود را یکدم	آید از نور به ترتیب منازل عمل

قطره

گر بساحت میدان او در آید عم	وگر کشاده شود از هجوم او دشتک
سند وی که خیال بود چو ز خنجر	که نغز لب نکشاید بوجه آهنگ

قطره

کوچه پیکر کبی صحرایی ماهون گذار	نقره خشک و آسینم شهب عنبر عیار
پشت پیشانی و بنام و سر هفت و سش	گوز و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار

قطره

از شرق سوی غریب کرد و جهان	او قدمیان راه مسالشی بر آید
هنگام بازگشت از آنجا و عکس	ببیند عیان نظر فلکند در بر آینه

در صفت بیخ

بیخ را دیدیم که دستی در مایش کرده بود	میرسد از بجای هر که همکار بود
ز تنبلی جان شد و چون نشان سازد عمو	دیگر گریبان چنان شد گل را چو اینها
بیخ و کرده بمن گفت که نازیم	دیگر سرفرو بروم و نفتم که نیازیم
بیخ خرمیان تراوید و ورق برگرید	دیگر آنکه دایم ز خدا عمر تمنای کرد

در صفت بنزوق

آتش دمی و فتنه نشانی و کینه جو	و دیگر ماری و مهره داری و صاحب خرد
--------------------------------	------------------------------------

در صفت سپر

بدوشش سپر از کمال قبول	و دیگر چو مهر نبود بدوشش رسول
------------------------	-------------------------------

در تعریف ننگ

دو برگ از قدر شنبه چو طوطی بزینت	خورد گر بوم صحابی چو بلبل در لویا
ز مرد و راهم نسبت بی آنم نمی شاید	و دیگر گجا در دید مردم ز مرد و لعل نیاید
بنگ است کز عقل منور گردد	و دیگر شاید که علف وار خورد ز خر گردد
که خورد که کم خورد و گاه بخورد	تاسک و جودش اثر زر گردد
بنگ خوردن به آنکه عادت کرد	و دیگر دو امر میشود از او پیدا
قوت فدای را خورد امروز	کار امروز را کند فردا

در دعا

ای در بقای عمر تو نفع جهانیان	باقی مباد هر که نخواد بقای تو
جز آنکه از ته دل در دعا برآرم دست	و دیگر درگز دست و دل من کار کبشاید
هر بد نیازیب سال عمر باد	و دیگر تا بهانی شمش صد و پنجاه سال
کنار دلت عشرت آباد باد	و دیگر دلم خوش نمودی دلت شاد

قطعه

همیشه تا که نگرود حلال بر فرزند	جمید که بود باید ز بجهد بقیم
عروس در بفتوای ذره تا خورد	حلال ابرش باد و شاهزاده سلیم

دویم رباعیات و آن چهار قسم بود اول مولویان

امروز بخت نیک بشمارت نماند	اقبال را بر پرده امید صد نواست
روزیت اینک در هزار آرزوست	صبح است اینک جان هزار آرزوست

رباعی

شادان بحساب خویش نظری نگار	در شام و صبح چه فعل کردی بشمار
ینکی بجد او ند جهان کن منسوب	وز کار بدی همت خوان استغفار

رباعی

از خلق جهان هر که خرد از ترا	عاجز تر و مفلس تر و بیکار تر است
در باغ زمانه باغبانی سلیفست	خوش میوه برین دخت علم با ترا

رباعی

شادان بخوشی تو عمر خود را	وز فدا کنم و بیش دین خویش را
قسام از آنچه نصیب کرده	کن شکر مدام قانی بپاش بر آن

رباعی

شادان تو درین باغ بهاران دیدی چون باد خزان بر سر آنها بلدشت	کلمه‌های سلفه صد هزاران دیدی در خاک فاده صد هزاران دیدی
--	--

رباعی

در خلوت دل نشسته میکنم سفری ای دل اگرت سواهی جانان باشد	شاید که فتنه لبشهر دل گزری از دید دل بروی دل کهن گزری
--	--

رباعی

هر کس که نه ترک اعتباری خود کرد زاری و نیاز و عجز میجواید عشق	او کار خدا نکرده کاری خود دارد کس را نتوان بزور یاری آورد
--	--

رباعی

دنیا خواهیست کس عدم بقیماست هم روی زمین پر است هم زیرین	نسید اجل است اگر جوان دپیماست این صفحه خاک برود رو تصویر است
--	---

رباعی

خواهی که ترا قیب ابرار رسد از مرگ میدندش و عم ترق مکن	مگذار که کس را از تو آزار رسد کاین بود وقت بس ناچار رسد
--	--

رباعی

همین نامه دیدم که اثر در پی داشت من شام ندیدم که سحر در پی داشت	
--	--

گویند که شادای آورده غم غلط است	هر غم که آدمم دگر در پی دواست
---------------------------------	-------------------------------

رباعی

تا نکتۀ ز علم و ادب گوش کرده ام	نکته از ناله از لب خاموش کرده ام
عقل آمد بر آه خون دست گرفت	آمد سیاه آنچه فراموش کرده ام

رباعی

نه تماخضه حال از گوش ایام درضا	که این با صاحب تخت نلین رانام درضا
زبان سبزه نوری میگوید گوش گل	که دیدم ترک تا ز زندگی آرام درضا

رباعی

کم گوی بجز مصلحت خویش گویی	چیزیکه نه پرسند تو از پیش گویی
گوش تو دو دادند زبان تو یکی	یعنی که دو لبشوز یکی پیش گویی

رباعی

علمت تحقیقی که در سینه بود	در سینه بود در آنچه در سینه بود
در خانه کتابخانه کی دارد سود	باید که کتابخانه در سینه بود

رباعی

آن قصر که بهرام در و جام رفت	رو به بچه کرد و شیر آرام گرفت
------------------------------	-------------------------------

بهرام که گور میگذشتی و ایم	امروز نگر که گوز بهرام گرفت
رباعی	
آن بنده که عیب خویش کم دیده سود	احوال بد خویش پسندیده سود
آن لحظه که عیب دیگران خواهد دید	سرتا قدم از وجود او دیده سود
رباعی	
امروز بهای پیروز و عفو دیکت	هم مرتبه خلیل و نمرود دیکت
در گوش کسانیکه زد دولت اند	آواز خرد نغمه داد و دیکت است
رباعی	
آن شاه که خویش را بلا کو میلفت	وز ناز سخن بچشم و ابرو میلفت
برکنگره سرایی او فاخته	دیدم که نشسته بود کو کو میلفت
رباعی	
گویند که مرد را هنری باید	یا آنکه اصالت پدر می باید
اینها همه در زمان ماضی رفتند	بالفضل درین زمانه زری می باید
رباعی	
عیب است بزرگتر کشیدن خود را	وز جمله جهان برگزیدن خود را
از مرد مک دیده باید آموخت	دیدن همه کس را دیدن خود را

ب

رباعی

هوش است که سرمایه صد و در پراست	فارغ شده آنکه از جهان بچیر است
در بینه نمیکند مرغان فریاد	هر چند که بینه از نفس تنگ تر است

رباعی

فلک از شنجهت سنگ در آسین داد	نمی دانم که با مینای دل کرد و چین کرد
نمی باشد ای کام حکمین بر یک نمط کرد	اگر این میرد و ت خوبی دارد همین دارد

رباعی

در کوی خرابات مکانست داوند	در کثوز بی نشان نشانست داوند
زین پیش غم خویش ترا تنها بود	بنغم نشدی غم جهانست داوند

رباعی

عمیان خلائق از چه صحرای صحر است	در دست عنایت تو یک گویا است
جرم من اگر چه هست کشتی کشتی	غم نیست که رحمت تو دریا دریا است

رباعی

آن یار که یو فاستد شمن از دست	آن تیغ که تیز نیست سموزن به از دست
هر مرد که بر فتنه خود کار نکرد	حقاک بعد مرتبه زن بهتر از دست

رباعی

آن کس که گنه نکرده چون زسیت بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو	تا کرده گناه در جهان کیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دوی
---	---

دوم عاشقانه

میسوزم ازین غم که تو انم خیزی دانست که در خل محبت خیزی	پروانه دلسوخته باشم چو سوسن امروز که منصور بر آمد بسردار
---	---

رباعی

یاری که از دوی بیاساید نیست یک ذره فزاعی که می باید نیست	درد هر کس که عشق باشد نیست صد گونه ملاحظت که نمی باید نیست
---	---

رباعی

بیار با ده که قضین بهار آمد و رفت از و پیرس که هر چه کار آمد و رفت	بیا که جان بلب از انتظار آمد و رفت کسی که عشق تو زرید تا دم آخر
---	--

رباعی

سیر بر سپر تیغ نماند چه بجای شد آنچه نصیب دل ما شد چه بجای شد	جانم به دست تیر بلا شد چه بجای شد بر دردی که در روز ازل بود مقرر
--	---

رباعی

قطره اشک رفته دریا شد	دل که دریا قطره آرا شد
-----------------------	------------------------

ب

هر کس از سر و گفت و من در پیش
سخنم راست بود با باشد

رباعی

از سوز محبت چه خبر اهل سوس
کاین آتش عشقت نسوزد و کس را
ای خام طبع دم مزن از سوز
با منصب بر دانه چه کار است مجلس را

رباعی

زلفت همه سنبل است و سنبل همه تا
چشمش همه ز کس است و ز کس همه آ
رویت همه لاله است و لاله همه را
لعلت همه آتش است و آتش همه تا

رباعی

اول تو مرا ای عشق راضی کردی
لطف و کرم و بنده نوازی کردی
اندر دل تو وفاندیدم هرگز
ای دوست ما زمانه سازید کردی

رباعی

اول ستم فراق است اعلی اعلی
انگ غم هجران تو صحرای صحرای
آتش بدرون سینه خرم خرم
خون نابه برون دیده دریا دریا

رباعی

کی باشدی کی باشدی باشدی
او باشدی من باشم و بی باشدی
من که لب و بوسم او که لب بی
من مست زوی باشم و او مست ز بی

عالم شه را و خسروی خاقان را	تسبیح ملک و صفارضوان را
دوزخ بدر ابهشت مزینان را	جانان مارا و جانن جانان را

رباعی

ببیل نیم که ناله زخم درد سر کنم	قری نیم که طوق بگردن آورم
پروانه نیستم که بیک شعله جانم	شمع که تا بسوزم و دم بر نیآورم

رباعی

آن دل که من از خویش نپنداشتمش	هرگز پر بیخ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا در غم و آمد بر تو	نیکو داری که نکو دواشتمش

رباعی

دل داغ تو بود و روز زنجیر و سختی	در دیده توئی و گرنه برد و سختی
جان منزلت در روز صید بار	در پیش تو چون سپند بر سوختی

رباعی

تا نور دهد دیده برویت بگرم	تا قوت پاهت بکویت گذرم
چون دیده ز نور و پاز قوت ما	بشینم و جان در آرزویت سپرم

رباعی

هرگز لب اهل درد و خندان نبودا	جز گریه نصیب دردمندان نبود
-------------------------------	----------------------------

دور افکنم آن دیده که گریان بود	بیزارم ازان سر که پریشان بود
--------------------------------	------------------------------

رباعی

جانان مرا بمن بیارید	این مرده تنم بدو سپارید
گر بوسه زند برین لبانم	تا زنده شوم عجب مدارید

رباعی

ای آبخار لوله گران بهر کیستی	چین برجین فلکند در اندوه کیستی
دردت چه درد بود چون من بگام	سر اینک میزدی می گریستی

رباعی

چشمانم خطت بیکدگر بهشتند	بر خون من دل شده محض بستند
قاضی تو درین مسله فتوی چه می	خطت پریشان گوایان مستند

رباعی

گر بچو من افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باد جام شوی
ما عاشق و زنده است و عالم سوزم	با ما منشین و گرنه بد نام شوی

رباعی

ای شرم زده غنچه مستور از تو	جبران و جمل ز گس محمور از تو
گل بارخ تو بر ابری نتوان کرد	کو نور زده دارد و مه نور از تو

رباعی

ماند شوقم ز لطف تو غضب را چه علاج لیکن این دیده ارطلب را چه علاج	هر دم از روگی غیر سبب را چه علاج فرض کردم که بیاد تو دلم خورسند است
---	--

رباعی

شد تو نکریم و شکایت باقیست امنت الله که غایت باقیست	شبت بر پایان و حکایت باقیست گستاخی ماز حد بروست و تکلیف
--	--

رباعی

زلفن کج ما رسید سنبل تر تر است عاشق پاک نظر پیر و پدیر است	ساعد ز من نقره و زر هر است ای پسر چند ز ما بر زده و امن است
---	--

رباعی

تنها در راه عاشقی پا نهاد شیرین میگفت و جان شیرین میداد	فرماد که بود در فن عشق استاد در تلخی مرگ خویش شیرین میگفت
--	--

رباعی

که فرود اسن کجا باشم کجا تو زمانی من ترا بنیم مرا تو	بیای ای دوست با من باش امروز ندانم بازیگر در د ملاقات
---	--

رباعی

ب

مراد از باد که است چشم یار هم دارد	ز گل که رنگ مطلوب آن رخسار هم دارد
عجب دانه که گرد و چون بکام نمیکرد	پریشانی اگر عیب از زلف یار هم دارد

رباعی

پرسیدی کی زمن که معشوق تویت	گفتم که فلان کس است مقصود تویت
پرنشست بهای ثای بر من بگریست	کرد دستم حسن کسی تو چون خوابیست

رباعی

بعد دار شگیم سوز تو درون باقیست	التی مرد دی گری گلشن قیامت
بنجام را بگریبان کفن بند کنید	که هنوزم هوس جاده در پیدن باقیست

رباعی

عشق را نامم که یوسف را با زار آرد	سجده صغان را بدی را نیز ز نار آرد
دار را معراج میخواهند سالاران	عشق کی بر بوالهوس را بر سردار آرد

رباعی

نگار بی نکته دانی ز من نمی کرده آمد	بیتی شیرین لبی شکر دانی کرده آمد
نگاهش آفت و نار آفت و خنید کس	چه آفت برای نیم جانی کرده آمد

رباعی

اسیرم بنوازم بلیسم زارم گرفتارم	بجز غلطی که اسلم بچشم افتاده بام
---------------------------------	----------------------------------

سخن در پرده تانگی بر چه بادا باد میگویم	گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم
رباعی	
کار ی عاشق قدم ز سر ساختن است	پا از سر و سر ز پای نشاختن است
این عشق ز سر سرت ای بی سر و پا	سر کردن راه عشق سر باختن است
رباعی	
نه چو فریاد بود کوه کنی پیشه ما	کوه ما سینۀ ما ناخن ما تیشۀ ما
بهر یک جرعه ی منت ساینی چشم	اشک ما باده ما دیده ما شیشۀ ما
یوم عارفانه	
ای نام تو کج است طلسمی	فانح ز تو هر کسی با سیمی
هم اسم توئی و هم مسیمی	عاجز شده عقل زین معنی
رباعی	
ای جلوه طراز طور بر خیز و بسا	و ای عین ظهور نور بر خیز و بسا
غمانۀ عالم است بی روی تو دل	ای مایه صد سرور بر خیز و بسا
رباعی	
با من بودی منت نمی دانستم	یا من بودی منت نمی دانستم
رقم ز میان و من ترا دانستم	تا من بودی منت نمی دانستم

ب

رباعی

صد دام دریده زبرد ایمم هنوز	صد ذر عشق خوانده ایمم هنوز
صد میل دویده درد و گامیم هنوز	صد بار بسوخیم و خایمم هنوز

رباعی

آن هستی مطلق که بودت خدا	باشند شهبان جهان و پیداپیدا
بیرون ز وجود عالمی نتوانیست	در موج جناب آب باشد دریا

رباعی

ای دل اگرش و وفا خود می آید	در آمدنش رو است خود می آید
بیهوده چرا در طلبش بی گردی	بنشین اگر او خداست خود می آید

رباعی

دل بزلت تو نشد و مسکن آرام گرفت	فیض صبح طرب از طره این شام گرفت
بگذر از نام و نشان نام نشان گرفت	بی نشان گشت چون عفا همه جان گرفت

رباعی

مردان ربت میں ہشتی نکلند	خود بینی و خویشتن پرستی نکلند
آنجا کہ مجرد ان حق می مینوشند	نجانہ تی کنند و مستی نکلند

رباعی

ب

ای آمده میتو بوی تنگ اندر گل	بیل نکلند نکلند ز تنگ اندر گل
در چشم تو ناز همچو کیف اندر بی	در روی تو شرم همچو رنگ اندر گل
رباعی	
نی داخل این دایره دایره دایره خود را	نی خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین نیستی هستی خویش	خوش بگذرم و باز گذارم خود را
رباعی	
درویش کسی بود که در پیش بود	سرتا بقدم سینه بستم
سازد بهیچ نی همه باشد همه وقت	بیگانه خویش و یار با خویش بود
رباعی	
تا عقد محبت تو بستم	از بند وجود خویش رستم
چشمه که بر روی تو کشاوم	از دیدن رزگار بستم
رباعی	
مکانی منزلی جایی ندارم	بجز نیخانه ما و ایی ندارم
بده امروز سانی هر چه داری	که بستم قدر فدای تو ندارم
رباعی	
ای تیر غمت را دل عشاق نشنا	ظریفی نه تو سسول تو خایب نیما

ب

حاجی بره کعبه من طالب دیدار	او خانه سگی بودید و من صاحب خانه
-----------------------------	----------------------------------

رباعی

زاهد بر نماز و روزه خطبی دارد	عاشق بفرح و فسق ر بطلی دارد
معلوم نشد که پار ممدون کیست	هر کس خیال خویش خطبی دارد

رباعی

چرا خود را اسیر عم ز فلک زین کم دادی	که نلذارد ترا محتاج ایزد تا که دم دادی
مشو بید و باز مفلسی بکیسی برگر	مگر نشینده بیدل خدا و اربعی چو خود اربعی

چهارم شاعرانه

دو ششم خبری زد لبر آمد	زو مرده بده که دلبر آمد
جامم که شنید نام دلبر	فریاد و فغان ز دل بر آمد

رباعی

در خیل اسیران تو من سردارم	وز درد تو هر دم نفسی سردارم
گر تیغ زنی به پیش تو سردارم	حقا که همین خیال در سردارم

رباعی

بیتاب گردید از تاب آن رو	آینه یکی مشاط یکی
پیوسته با غیر برگشته از من	پیوسته شرکان برگشته ابرو

ب

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمدی	هر چند که آخر بظهور آمدی
ای ختم رسل قریب معلوم شده	دیر آمدی ز راه دور آمدی

رباعی

از عدل تو خیزد ای شه بافرنگ	غیر وزه زگان دُز صف بعضی ز سنگ
وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگ	تیری ز سنان ز کمان پر زخده

رباعی

بیزم آمدی نه نشسته قد افزا حتی فنی	دل جمعیت ما پریشان ساختی فنی
زبان و عقل و چشم و دل سپ ناز با سرعت	گرفتی سوختی بستی شکستی تا حتی فنی

رباعی

و عده نای دلربایی ما ز سر تا پا غلط	مان غلط آری غلط هشت غلط فردا غلط
نسخه آشفته دیوان حال ما پیرس	خط غلط منی غلط املا غلط ازش غلط

رباعی

قضا شخصیت پنج انگشت دارد	چو خواهد از کسی جانی بر آرد
دو بر چشمش بندد دیگر دو بر گوش	یکی بر لب بندد گوید که خاموش

رباعی

ب

نبالد خنده گر گلشن تو با سنی	نخندد گریه گرد دشمن تو با سنی
زدن نادیده حیرت باده نوشند	چمن برپای دیدن گر تو با سنی

رباعی

خواهی که شود دل تو چون آینه	ده چیز برون کن از درون سین
کذب و طع و بخل و حرام و غیبت	که بر حد و حرص ز نای و کینه

رباعی

مژه بر هم زد آن زیاد برفت آینه را	همه تن دیده شد و سویی تو دیدن آموخت
گشت آینه دل محو تماشای خست	چیر تم گشت که این دید چه دیدن آموخت

سیوم قطعات

یا به بند و یا کشاید یا ستاند یا دهد	تا جهان بر پای باشد شاه را آن گاه
انچه بستاند ولایت انچه بدخواست	انچه بند و پای دشمن انچه بکشاید

قطعه

بشت چیزم هشت چیز اندر غمت	تا مرا بگذشت آن بو شین لب شیرین
تن در آرد جاننا و دل مراد و لب سخن	بطع کام دست جام در روزنگ و چشم خواب

قطعه

که رباید گاه نوشد آن حریف نقشم	که کشاید گاه بندد آن حریف سینم
--------------------------------	--------------------------------

ت

<p>انچه بر باید دل از ما انچه نوشد جام</p>	<p>انچه بکشاید قبا و انچه بر بندد کمر</p>
<p>قطعه</p>	
<p>سال فال و حال و مال اصل نسل و ^{تخت} تخت</p>	<p>بادت اندر شهر باری فرزند و پروام</p>
<p>سال خورم فال نیکو حال سالم مان</p>	<p>اصل ثابت نسل باقی تخت عالی تخت</p>
<p>قطعه</p>	
<p>گریز دشت خیر از بهشت جاز قهر و جود</p>	<p>چو خواهد جام در مجلس چون کرد روح و سدا</p>
<p>روا از شخص فرانی دوش رنگ از روی</p>	<p>دراز در فرار از خاد و عمل از وسیم</p>
<p>قطعه</p>	
<p>در جهان چار چیز خوش کردم</p>	<p>یاد گیر این سخن اگر مردی</p>
<p>خلق نیکو و راستی گفتم</p>	<p>عیب پوشیدن جو امر و دی</p>
<p>قطعه</p>	
<p>زلفت از دلم قول آن کاسه که</p>	<p>که میگفت با کاسه پر خط</p>
<p>ندامم که سنگ سپهر جفا</p>	<p>ترا بشکند یا مرا همیشه</p>
<p>قطعه</p>	
<p>که معلق دیرم و در ساکن مسجد</p>	<p>یعنی که ترا می طلسم خانه بخانه</p>
<p>تقصیر خیالی با مید کردم نسبت</p>	<p>یعنی که گنده راه ازین نیست بهانه</p>

قطعه

که از ترود و سوسو صد خیل زاید
در آب جنبان صورت درست نماید

با ستواری اندیشه کوش و در سپهر
ثبات کار نماید خیال کار دور

قطعه

تا همه عمر وجودش سلامت باشد
قرص نستاند اگر وعده قیامت باشد

مرد آزاد بگیتی نماند میل و کار
زن نخواهد اگرش دختر قیصر باشد

قطعه

در آتش سینه سوخت جارا
خاصیت رقیق هست پارا

شمسیر غم تو گشت مارا
بر سینه حشمت و جلالت

قطعه

زیر نیلین حکم تو چین که شود چه میشود
وانکه نشد چه شد از آن دین که نشود

تو بمن حم برای ما زین که شود چه میشود
حاصل کار این ن بید و نفس ندان

قطعه

رسن بجز و نیاز و بندگی جانفشانی
کف باپی که از رنگ خادار دنیا

از و نماز و عتاب عشوه نامهربانیها
بچون دیده عاشق کجا آوده میگردد

ت

قطعه	
<p>گور به چشمی که لذت گیرد دیداری نشد غنچه باغ دل مازیب دستاری نشد</p>	<p>بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد صد بهار آخشد در گل بفرقی جا گرفت</p>
قطعه	
<p>با جو انردی بود گر بر زبان آرد و آنکه رو گردد بگفت افزون ^{سخت} آرد و آنکه ناکرد بگفت آن را سخنان ^{سخت} آرد</p>	<p>در جو انردی مروی که کاری ^{سخت} آرد و آنکه رو گردد و بگفت او را شمر مروی تمام و آنکه نی گردد بگفت آن را بدان خریم مروی</p>
قطعه	
<p>کز تصور کردن آن میشود دل بی ^{سخت} آرد عشوّه مجبوت بشکل و نظر بازی ^{سخت} آرد کرده مهبانی به تعلیه و گدایی ^{سخت} آرد</p>	<p>در جهان ^{سخت} آرد خیز طبع عاقلان آرد شور ناز عاشق ز به فاسق بدل مسک ^{سخت} آرد لحن صوت بی اصولان بخت علم ^{سخت} آرد</p>
قطعه	
<p>عاشقان را وصل سازد و باغ ^{سخت} آرد زاهدی را خرد گرد و باغ ^{سخت} آرد حوری را حل گردد و یا شهیدی ^{سخت} آرد عالم و انا شود یا شاعری ^{سخت} آرد</p>	<p>روز تا باید که تا گردد ^{سخت} آرد هفته تا باید که تا بگفت ^{سخت} آرد ماه تا باید که تا یک ^{سخت} آرد سها باید که بانگ ^{سخت} آرد</p>

<p>قرنها باید تا یک سنگ اصلی ز آفتاب عمر ما باید که تا صاحب دلی پیدا شود</p>	<p>سلسله گرد و در خشان با عشق اندر زمین بوسه میداند ز خراسان یا ادریس اندر زمین</p>
--	---

قطعه

<p>مطربانی میگفت خسرو را که ای سخن زانکه این علمت کرد وقت نیاید در سخن با سخن نغمه که من در هر دو مغنی کاظم نظم را کردم سه دفتر که به تحریر آورده فرق میگویم میان هر دو معقول در سخن نظم را علمی تصور کن نفس خود تمام گر کسی بی زیر و بم نظمی فرود خواهد پس درین معنی ضرورت حاجت صوت پای زن را بین که صوتی دارد و کفایت نظم را حاصل عمر و سیدان و صوتی بود من کسی را آدمی دانم که داند نقد</p>	<p>علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود وان دشوار است کاندرا کاغذ دفتر هر دو را بنجید بر روزی که آن در حضور علم موسیقی همه دیگر بودی که مادر کود هدا الصاگان هر دو دانشور بود کونه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود فی بطنی بیخ نقمان بی بلفظ اندر از برای شو محتاج سخن پرور بود لاجرم در گفت محتاج سخن پرور بود هست عیبی که عروس خنیا بی زیور بود ورنداند پرسد از من ورنه پرسد</p>
--	---

قطعه

<p>کوسه خالی ز بانگ غلغلهش در دست</p>	<p>هر که فایده شد بختک و ترشده بحر دست</p>
---------------------------------------	--

<p>تبع خفته در نیامی با سبان کشور است بهر تعلیم مردان راستی را مسطر است چون بظلمت گم کنده راه و با سبان است سلسله بند است و شیران را بگردن است اتمی نقاش را در نقش او لاغرا است شاه کلکونه کرده کیعباد و قیصر است</p>	<p>مرد پنهان در گلیمی با دشاهی عاست پیر از نام او دی رنگ چه پیدا بود شد است راست رو را پیروی کن گچ چون با کوه عاشقی رنج است و مردان را بینه را است از مومن رنجش را در بندل و تنگی است کوشی آرایش و همایش خویش است</p>
--	--

قطعه

<p>خوش گلو بیچاره را گویند گاو کاغذ تابنده را گویند تاو</p>	<p>خون اخمی خویش را گویند سگ ماه تنهارا همی گویند جند</p>
--	--

قطعه

<p>بر نام را طلب از آن در چهار چیز خورد و کلان شمار سفید و سیاه نجر دوزان زبان کف در چشم نمان دوزان چشم رخساره غنا سوی چشم که پستان خال دوزان زبان کف در چشم نمان</p>	<p>ده نام لازم آید تا خوب باشد بار یک تنگ و درواز و بلند و پست دوزان زبان کف در چشم نمان دوزان چشم رخساره غنا سوی چشم که پستان خال دوزان زبان کف در چشم نمان</p>
--	---

ت

چهارم غزلیات

<p>رفد داری بچو عنبر لب جوشین دکاوت ری قبله آزاد گانی ای صنم بار و رخ دردمند مستمند من گرفتار تو داروی دردم تو داری در میان نعل خواهم از لبانت بیاورم کس نلفته این چنین چون سعادتی</p>	<p>ای سلا چون صنوبر دی خست چون میم افتا عاشقانی ما هتاب دران تا بگرد رخ کشیدی از لطافت و ط ت و پ آمد نگار بنده را در عشق تو هی نگار اگر تو ما را یکیشی مهبان کنی شاعران بسیار گفته شعرهای بسیار</p>
---	--

غزل فرید

<p>دست گل با گل بدن گل و فلق حصار گل خنده گل لب گل دهن گل چشم گل حصار گل پیرین گل آستین گل حیب گل دستار گل تکیه گل با گلین گل بستر و انبار گل زین سبب آورده ام در شعر خود کبریا گل</p>	<p>هر سو بشکفت در باغ حبات چای گل ای گل گلشن نوازی رونق حسن را گل بریزی گرزای بر سر روی بین اگر نمی سزای با لبین بهر خواب اندر شی بسکه گل در گل شکفته شعر زینیم فرید</p>
--	--

غزل بیدل

<p>یاد و صلت میکند صبر از دل نا کام کم زانکه تر آسان دادن بچوب جام جم</p>	<p>بی تو هر دم میدبداز داغ دل بجامم اهل دنیا را مطیع خویش کردن شکست</p>
--	--

<p>آب عیب گاه بنگیند راتوان بنفت آنچه مادر حلقه دارم محبت دیده ام سطر ب شوقه نمی و انم چه بگوید مرا بنیم اندر غنچه گل آب حسرتی خورد کور شد چشمش ز سوزن گل ری دست قضا مرده ای تشنگان شست بی آب جنون بیدل اندر حلق عشاق بی نوش لبش</p>	<p>دیدم حیران بار امیکند بد نام عم که سکنند دیده ده سینه در جام که طپیدن تا لب استب میزند بر بام هم با تبسم آشنای سازد آن کلام خم پیش از آن که شوخی خیمت ز یاد اوم گریه دارم که خواهد شد دین آیتم هم مست مینای قدح را بادور اجسام هم</p>
--	--

غزل خیالی

<p>دمیدم غزل از دست عم جان بخورم میکشم صد سخت عم بر زمان بی روی بیروم صندره در کوبش ز بهر وصل او خاطر مگر در پیشان کنش ای اهن میزنم طبل اجل کوی جانان سبام و صبح راضی ام چون خیالی پسندی قتل من میکشم چون کوه کن و ایم بنظر سینه</p>	<p>میخورم خون جگر از دست حیران دمیدم روی او را گزینم این بلا میکشم وصل او حاصل نگردد بار دیگر درم زلف را از رخ بر افکنم کرد احاط شام و صبح از کوی جانان کوس رحلت قتل من آیا گراز تیغ تو با شمشیرم سینه را دایم پیش زین ناز میزنم</p>
--	--

غزل بیان

<p>دبرم راتگ یی آید که آید در برم روی اورا که ز نیم داغ حسرت مریم پیرین رامن و امان تا گریبان سیدرم جان دل سازم فدای آن برین سنگرم بروی گرسنه ام از برد و عالم برترم ای صنم بر جان نمان کن نگاهی از کرم</p>	<p>در برم برگزنیاید ای بنیاد لبرم می برم صد آند و پردم ز بهر روی او می ورم اندر فراقش برتن خود برین بنگرم که روی او را بدید سازم جان دل برترم از نه فلک گر جایی یا بم ورت از کرم بر جان نمان کن نگاهی ای صنم</p>
--	---

غزل امیر خسرو

<p>گشته چو بند هز ما یک و چار پیشش روز گذشت در میان بوسه زخم بر آستان گشته شوند عاشقان همه بوی نت جان خسرو خسته دل افغان</p>	<p>ای ده ناکم بجان یک و سه چار پیشش گفت بو عهد که کنی کافت جان تو شوم پیش در تو نفس از هوس دمان تو گاه نظاره تو چون جلوه کند جمال تو گشته خار حیرتم کا بد اگر ز کوی تو خاست فغان مردمان بسکه کند زمان</p>
---	--

غزل خسرو

<p>دی چشمت از حمار سفید سیاه و سرخ چون ابر نو بهار سفید و سیاه و سرخ</p>	<p>ای دست از نگار سفید سیاه و سرخ زلفی در فراق تو چشمم زگر گشت</p>
---	---

<p>و کید صد هزار سفید بیاه سرخ دندان آن نگار سفید و سیاه سرخ آورد در قطار سفید و سیاه سرخ</p>	<p>سازم نشان آن بت یا گرم بود از بان از سپاری و از چونه و سی خسته و در این غزل از بهر امتحان</p>
---	--

غزل سعدی

<p>یکی نیات دوم پسته و سوم بادام یکی اسیر دوم بنده و سوم گننام یکی قباد و دوم قیصر و سوم بهرام یکی رسول دوم نامه و سوم پیام یکی سمند دوم خلعت و سوم انعام یکی هرات دوم کابل و سوم بگرام یکی رواج دوم زینت و سوم اسلام</p>	<p>لب و دمان تو و چشمت ای بت کلفام نبات پسته و بادام پیش آن سرزد اسیر بند و گننام در زمان تو بود قباد و قیصر و بهرام پر خبر هستند رسول نامه و پیام از تو میخوابد سمند و خلعت و انعام از شهر تو هرات و کابل و بگرام در زمان تو یا</p>
---	--

غزل خسرو

<p>صوت تو نغمه تو بر لب تو چنگ تو گو آن تو ناب تو خسار تو و زنگ تو گو مگر تو سحر تو آهون تو و نیزنگ تو گو ملک تو کسور تو تاج تو و اوزنگ تو گو</p>	<p>مطربا سویی چمن وقت تو آنک تو گو پیش آن لعل لانی بعنای ای با تو ای فلک که بر پری چهره من داری چند گویی که منم خسرو اقلیم سخن</p>
--	---

نخل بیدل

سینه بسینه لب چشم چشم روبرو	آه نشسته نصیب وصل نگار دود
اه باه دم بدم ناد بناد سوسو	بسکه زور و جگر تو این دل حسد میکند
ایر با بر شطابط چاه بجا جو بگو	گر دیدم ام چو دید غرق با چشم شد
باغ بیاض گل گل غنچه بغنچه بو بو	مثل صبا می برم ز شک چمن بوئی
دشت بدشت ده ده شهر شهر کوبه	برود ای بجز تو میرود این دل عزت
دست بست پایا دوشن بدوشن موبو	گر چه ضعیف بی ششم منجی عشق ششم

نخل جامی

یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا کمن	از حسرت شمع خست افتاد در محراب چمن
جسمی زرو بعضی ذره خلقی لب از لب	برقع ز عارض سنگن تا عالمی شید شود
ماه از فلک شمع از نخل از سر و رخ	برگ که نشینی با پای گروت برگرد سر
آب از روشن سرد از قدور از گل طاقت	وقت خمر استسهای از طرف تبار می
سوسن زبان قمری لب لب نوا بطون	چون در لکم میزد از حسرت کم میکند
رضا آه ابرو قوچ لغان سید چشمان	در وصف آن شیرین سخن سیدی سخن

نخل بیدل

بود گل قد فتنه فتنه فتنه دورا	نوی در طاعت خیره خیره خیره
-------------------------------	----------------------------

چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف کنعان	جهالت بختی باشد چه مجمع خوبی
چه کافر کافر رزین چه رزین رزین ایمان	بود زلفت یکی بند چه بند و بندوی کافر
چه مردم مردم دید چه دید دیده	سرگویت بود کعبه چه کعبه کعبه مردم
چه شکر شکر ظلمت چه ظلمت ظلمت دوران	دل ویرانه ز آفت چه آفت است شکر
چه محنت محنت دوری دوری دوری جانان	چه خانوز است این آتش چه آتش محنت
چه دلکش دلکش خورم چه خورم خورم بخندان	دبانهت غنچه باشد چه غنچه غنچه دلکش
چه عاشق عاشق بیدل چه بیدل بیدل	به طفلی باشدت بنده چه بنده بنده

غزل سید

چه صورت صورت دبر چه دبر دبر عنای	سودم بر صورتی عاشق که برین بکنند غنا
چه نگفت نگفت غنچه چه غنچه غنچه سارا	نگاری من خوبی دوری گفتی دارد
چه غنفل غنفل بلبل چه بلبل بلبل نالان	اگر در باغ بخزاید صد غنفل برانگیزد
چه چشم چشم لولو چه لولو لولو لالا	اگر یکدم نمی بینم دو چشم چشمه میگردد
چه عاشق عاشق صادق چه صادق صادق	غم دردم کسی که گرد و همچون عاشق
چه همدم همدم محرم چه محرم محرم دلها	چنین رویی که من درم غمت را بهدی باشد

غزل قدسی

چشمی بچون در سستین اشکی ز طوفان	دارم بی آیا چه دل صد گونه حرمان
---------------------------------	---------------------------------

<p>باد صباگر بگذرد لویی لوسوی چمن روز قیامت کسی درد گیرد نامدم قدسی نداند چون دسود ای بازار جزا</p>	<p>کل غنچه کرده تا کند بویی تو پنهان در من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در اول نقد آرزو زین بکفت من جنس عصفیان</p>
---	--

غزل سعدی

<p>تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و بخت بزیور تا بیار ایند خلقی ما هر دیان را خسای دردم حاضر چون جادو جسم و خون گمان در تنگی پر دم که دریا تا کر باشد چو بیل روی گل بنید ز بانوش در سخن آید قیامت میکند سعدی بن شیرین نغز</p>	<p>دلگیا که از رحمت بر روی خلق بکشایی تو سینه من چنان غمی که زیور تا بیار آ نوا مو شمع نه وقتی که دیگر بار بازار آ چو آب از سر گذشت اینجا چه یک چه صد هر از دیدن دیت فرو بست گویای تسم هست طوطی را در ایام سکه های</p>
---	--

غزل حافظ

<p>تا لبان پرده بر انداخته یعنی چه زلف درو صبا گوش بفرمان ز شاه خوبانی و منظور گدایان شدی بوسه زلف خود اول تو بدستم دادی سخت ز مردمان مگر سرتبان</p>	<p>ست از خانه برون تاخته یعنی چه این چنین با همه در ساخته یعنی چه قد را این مرتبه نشاخته یعنی چه بارم از پای در انداخته یعنی چه زین میان تیغ با آخته یعنی چه</p>
--	--

عاقبت با هم کج باختد یعنی چه	هر کس از چهره زلف تو به نقشی مشغول
خاندان غیر نبرد اختد یعنی چه	حافظ دارد دل نعلت که فرود آید

عزل سمن طبریز

اینجا ستم آنجا ستم نه زیر نه بالا ستم	هم عاشق شید ستم هم داله یکتا ستم
عقلم جو بر سر می زند من داله دانه ستم	ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتا ستم
هم عالم دو هم فاضلم هم قاضی ملام ستم	عالم نور شد زمن آدم مصور شد زمن
فتوی بنا حق میدید زین نه زمان ستم	قاضی بمن در دهی فتوی بی سازد
دانی که چون آدم افزون ستم	زین خاک میرد آدم سر بختن آدم
هم درد بیمار ان ستم هم درد سوز ستم	هم کار بکار ان ستم سود خریداران ستم
انسی منم خسی منم چون بود دریا ستم	دینی منم عقی منم قری منم طوی منم
هم زیت دریا منم هم ز زرم حلوا ستم	هم سپرد هم بر نام منم هم شیخ و هم غلام ستم
در عرض در گری منم پنهان هم پیدا ستم	ای شمش ای شمش رو شکر ای دبی

عزل سمن طبریز

بر چه تو خواهی بلو خواج که با ما ستم	عقل دوز از ما جو خواج که ما ستم
سیم وز راند اختم خواج که ما ستم	علم و عمل با ختم خاند بر انداختم
چشم خدا بین ما خواج که ما ستم	دین جنون دین ما پردلی این ستم

مدرد خانه برد و بیک سر که	غم خوریم گاه که خواج که ما عا شتم
آتشی او د ختم برد و جهان سو ختم	منظری آمو ختم خوابه که ما عا شتم
گفت یکی شمس را توبه بکن گفت لا	توبه کی من کی خواج که ما عا شتم

غزل اسیر

جنون کو تا نار دل کنم آشفته رای را	ز عریانی لباس تاره پنجتم آشنای را
شوم نو مید تر چند انکه نیم بشیر سویش	تا شاپرده شد جلوه حسن خدای را
ببازار دفاگر خود فرون گذرا گزیند	بمنزخ کیمیا گیرند جنس نار سایی را
اجل هم جان بمنت می گرفت از کشته	گر از چشم تویی آنوقت کافر ماجرای را
فغانی شش از شراب طعم خالی	بستی مید بد چانه بصر آزمای را
اسیر از زعم زاید سانوی شش	که موج باده شودید سده نوشت پارسی را

غزل قدسی

بر سیر و دل شام شوکت گدایت	خاک راه معشوقم رتبه رسایست
من ز داغ بجزیری رود اروا از	بیت عیب بیگانه حال شنایست
من بجاک و خون سلطان او بصل من	عالم تماشا درین حال مبتلا ایست
ز ابد علامت که منع عشق میگوید	فافل است از نیفتی عین مدعا ایست

غزل جامی

<p>ذره کته یا دانست یا دل افکار من شهمه خوسته ریالت یا فط لور بر باد غمزه تو تیر تر یا تیغ یا بازار من بجز تو دسوز تر بانامه مای زار من</p>	<p>زور کار آشفته تری از ف تو یا کار من شب سیه تری ا دولت یا جان من یا خال تو چشم تو خوزیر تر یا چرخ یا شمشیر شاه دصل تو دلوبی تر یا شعومای نوز من</p>
---	---

عزل مهر ناریابی

<p>فرنگی زاده گبری گری ز نار لمیوی زینجا طلعتی لیلی دنی شیرین سوگویی تا ساکن که سهر و ناز بار آوردی تو گوئی بر لب بقا بنشسته آسویی که پذاری کماند است در نبال آسویی</p>	<p>گر قارم بدم حسن زلف غمزمین می دل از یوسف بی بخون می بی کوه کن دو پستانش چاکت برین بدیم بدل گفتو یکمی حال سیه جا کرد بر کنج لب عیش دو چشمان عشوه دازی بهم پیوسته</p>
---	--

عزل شمس طبریز

<p>بجز بی آه من چیست بگو گناه من روی باسماں کنم چیست بگو گناه من دور شدی من چه چیست بگو گناه من چشم من چراغ من چیست بگو گناه من این همه جور ای صنم چیست بگو گناه من</p>	<p>ای صنم چو ماه من چیست بگو گناه من من ز غمت فغان کنم شور درین جهان کنم من ز غمت لبه بلا گشته اسپر و همتلا ای گل سرنخ بانع من هم در داغ من قصه کنی بکشم این سر تیغ و گردنم</p>
---	---

<p>شش منی و جانمن و من و ان این همه دستان من چیست بگو که من</p>	<p>عارضت این قمر بالا در حر است چشم تو جاده و یا آهوستت ضیاء حق</p>
<p>غزل جامی</p>	
<p>باشعاع شمع یا آئینه دلهاست این یاد و بادام سیاه یا زنگ سبلاست این انچه طور تجلی یا دید بریفاست این سنبلی تر یا سمن یا عنبر سارا است این یا لاله عمید یا ابروی یار ما است این یا دامن یا سیم یا طوفی سکر خاست این یا گلستان ارم یا جنت الیاء است این یا طوفی شیرین یا این جامی است این</p>	<p>روح سیمین یا سنجلی یا سبلی نور زلف تو ز بحر یا قلات یا سبک سخن یار یا این طاقست یا محرابت تو سخن سره لعل است یا حسنه آفت خاست کوی تو کعبه است یا خد برین بوستان بیلی بی خانان یا قمری باغ خندان</p>
<p>غزل سعدی</p>	
<p>ز زین گری سیم بری موی سیاهی با قوت لبی سنگ دلی تنگ دانی هم مرتبه و تا جوری شاه نشانی شوخی بکنی چونک شور جهانی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی</p>	<p>بر بودم در چمن سسور وانی خوشتر شمشیر ماه رختی زهره عینی بغضی نفسی نظره بی سبب سعدی شکلی شکری چو شک در دل خلقی جاد و نگهی عسوه گری نمده بر کسی</p>

بیدادگری کج کلمهی عربده جوی	در باب سخن ناورده و سحر بیانی
بی زلف و رخی و لعل لب او سده	آهی و سرسگی و غباری و غمخانی

غزل سعدی

از حال منت خبر نباشد	وز کار منت خبر نباشد
تا وقت صبر بود کردم	دیگر چه کنم اگر نباشد
آین و فساد مهر بانی	در شیر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر به بستی	باشعه خط نباشد
ایچو اچو بود که جسد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را	وقتی برود که سر نباشد
نیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی توره بدر نباشد
چون روی تو و نفوس بلند	در روی زمین مگر نباشد
در پرسن چنین نمک ندیدم	در مهر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی	جان از تو عزیز تر نباشد

غزل حافظ

روشنی از پر تو رویت نظری کنیست	منت خاک درت بر بصری هست کنیست
آب چشمم که بر دنت خاک درت	ز بر صد منت از خادری هست کنیست

<p>نازکان را سحر عشق حرام است حرام مصلحت نیست از پرده دن افسد</p>	<p>که به گام دین خطری است که نیست ورنه در مجلس برندان خبری است که نیست</p>
<p>عزل حافظ</p>	
<p>ایا که قصر اهل سخت است بنیاد است علامت است آنم که زیر چرخ کبود نصیحتی کفایت یابد که در عمل آر بجو درستی عهد از جهان است نشاد نشان عهد وفا نیست در رسم گل</p>	<p>بیار باوه که ایام عمر با باد است ز هر چه رنگ تعلق بپذیرد آزاد است که این حدیث ز پیر طریقت یابد است که این عروس عجزه هزار داماد است بنان بلبل بیدل که جامی فریاد است</p>
<p>عزل حافظ</p>	
<p>این چه شور است در دور قمری نیم ابلمان را همه شربت ز کلاب قند است است تازی شده مجروح زیر بالان دختران را همه جنگ است وجدان با باد این بزم نیمه دینیم که بلغتی حافظ</p>	<p>همه آفاق پر از فتنه و شرمی نیم توت و انامه از خون جگر می نیم طوق زین همه در گردن خرمی نیم پسران را همه بدخواه پدیری نیم شکل نیست که هر روز بتر می نیم</p>
<p>عزل اسیر</p>	
<p>گر کند یار بجناب نگاهی گاهی</p>	<p>به که هر روز کند ورنه که ماهی ماهی</p>

<p>دارم امید بوصلت که دلم سزاوینی اگر شب آمدن تو نبود ای جانان سرفراز و بساوت گدایی در تو تحرز باش میازار اسیر خود را</p>	<p>گر بخلوت نشود بر سر راهی گامی کون گذاری بر می سبم و چکامی گامی اگر قدر بجز نماید چو تو شاهی گامی بشب تیره بر آرد ز دل آبی گامی</p>
--	--

عزل حویا

<p>هر که از شمشیر نازت نیم بسمل ماند ماند دیده آینه از جرت نمی آید بهم نیست جولا نگاه بر کس شاهراهنجودی داده خاص عام را صحت صلاحی و یاد ترکان تو کنی بیرون و از خلط</p>	<p>هر که کز چین ابروی تو در دل ماند هر که محو خوب روی حسن کامل ماند رفت از خود هر که دست آنگد جانماند هر که از بیطامعی آمد و غافل ماند چاره نتوان کرد بر خار که درد</p>
---	---

عزل حویا

<p>جهان و ده اغوش تراکت در کنار او را بر گلش با این تراکت چون انبرد خراش خار بنید از رگ گل زند خراش گر آن بر عارض او گرمی نظاره میکرد</p>	<p>که سنیکنی کشه پیران لویی بسیار او را رت سم ز موج نگیبت گل زخم خار او را شود گرد در چمن برگ گل آینه او را و هم جو یاد و اغوش نگذار زنگ او را</p>
--	---

عزل خاقانی

ج

روزم بعبادت شب آه	جایم بزیارت لب آه
از بس که رسید بفلک آه	از یارب من بیار بده
همسایه شنید نامه گفت	خاقانی را در شب آمد

عزل حافظ

در آن زمان که نسیمی ندر طره است	چه جای دم زدن فبهای تان است
بر آستان تو شکل توان رسیدی	عروج بر فلک سموری بدستوار است
مجدان طریقت به نیم جو خزند	قبای اطلس نکس که از هنر عاری است

پنجم مشنویات ناصر علی

شهر نقاش آتش خانه عشق	چنین تصویر کرد خانه عشق
که در اقصای چین صورت ایزی	به کلک هنرین خورشید سازی
بنوک خامه جان در تن میدی	نفس در قالب صورت کنیدی
رگ جانها بنوک خامه اش بند	به تصویرش نزاکت خوره سوگند
بزند شاخ گل را نقش بستی	که از لرزیدن کاغذ شکستی
کنیدی چون شبیه نیم بس	نمی آسود از بیانی دل
اگر تمثال ابری نقش بیست	ترشح می نمود و برق حیبت
غزایی را اگر تصویر می کرد	ز بیم رم بیچاره بخر می کرد

<p>که مستقی از وی گشت سیر ز عشقش رنگ و بوی عا تا جگه آماج گاه تیر غم شد ز لب تا منو جان بجا جوشید ز تنگی شد دلش چون غنچه برین چو سران انگبین بریز کافور که شد نخل جشمی بیگنا ای چو ن رار نهایی خوشین کرد</p>	<p>بنوعی یکشیدی چشمه آب قضا را عارت دل صورتی سا دل آسود اش نخل غم شد ز آتش خاز دل ناله جوشید غم از ز گوشه سوشش کرد بهیز جگه شد خوابگاه میش ز بنور ز هستی پاک شد از پرده آبی رمید از شهر و در صحرا وطن کرد</p>
---	--

مشنوی

<p>که ای از نور روشن دل ^{حال} جگه دل روشنست صبح انوار فیض شود چون گل از خنده غنچه بان اگر این سجود است کردن خطا بخون جگه نکته پرواز شد ندارد در اوصاف در الهی همه گوشی و از جهان بیخبر</p>	<p>شبی که در ساغوز مینا سوال تیره لکنت سرد مگذار فیض لبست از چه رود در سجود و نماز اگر این نماز است قهقهه جبر است سراجی ز غیرت سخن ساز شد که ای چشمت از نور فطرت بی همه چشمی و نیستی دیده در</p>
---	--

<p>اگر چون منی هم گذاری رواست شود عالم تشنه خون من برآرنده از پنبه مغز سرم که خون جگر ریختم زردمان که گفت است خور من مصلحتی مباح بر او صاف دنیا ز خدمت چرا</p>	<p>نمازی من گرچه عین خطاست که در سجده من درین انجمن چو خواهم رکوعی بجا آورم بگیرند در سجده حلقم چنان که داوود در قتل مناصح ازین غم بدل خون نبندم چرا</p>
---	---

من سلسله الذهب

<p>تازه روی و نازنین بدینی یک دوختم روغنش چو آب زلال برد آن ذریه باش گیرد بهر چپ بالا و در میان نشست ز سوار و بشهر روی نهاد آندارزه پدید عیاری بلکه خورشید و ماه در خاور اندرین شهر ما که داری کار رفقن از ده جز اصطرا م نیست</p>	<p>داشت در ده مقام بیوفایی بود در خانه گنج مالا مال روزی افتاد خاشاک بشهر که در آن بزد و خجک در خربت مرد و وار از گزند ره آزاد چون زده دور گشت تقداری پیش را پس گرفت کای خوار هر کجا میروی چه داری بار گفت با کس بشهر کار م نیست</p>
---	--

<p>کس رسام بشهر و بغزو ششم میروم شوی ده بی روغن تو بده من بشهر سردارم روغنش بهر امتحان به چشمید تا بچیک دگر کشاید راه داد بیچاره را بدست دگر دست بردش به بند آهسته بست کلاهی خویش در بارش نخواست دست خویش کشاد خیک روغن بجا که می بخت نام و ناموس را بگوشه نهاد دامن عصمتش نیاید بودی کار را بر حین کردی تنگ</p>	<p>نزد من روغن هست و می گوئم گفت بکشای بار خویش که من ما هم اینجا بهاش بسیارم مردیک خیک را دامن بزدید داد در دست زن که داز نگاه زود بکشاد خیک دیگر سر چون دو دستش بچیک شد بسته کرد بیرون ز پای سوارش زن بیچاره چون بدفع فساد زانکه گر خیک خیک می انگشت بضرورت بکارتن در داد گر ز روغن فراغش بودی گز نه گشتی ز خیک خیک چنگ</p>
--	---

مثنوی میر حسین

<p>روزی ز قضاگر سکندر دان حشمت و مال جهان با او</p>	<p>این طرف حکایتی ست بنگر می رفت همه سپاه با او</p>
--	--

ناگه بجزابه گذر کرد
 پیري نه که آفتاب په نوز
 پرسید که این چه شاید آخر
 در گوشه این مفاک د لیکر
 شه رانند بد این مفاک چون گور
 چون باز نکره سوي او چشم
 گفت ای شده غول این گذرگاه
 بهر چه نکره دي احترام
 دانی که منم ز بخت یروز
 دریادل و آفتاب زایم
 پیر از سر وقت بانگ زرد
 نی پشت نه روی عالم تو
 دوران فلک چو پینهار است
 نه محول نه غافل درین کوی
 از روز پسین چو آلام من
 غافل تویی که برای پیشی

پیري ز خرابه سر بدر کرد
 در چشم سکندر آمد از دور
 این کیست که می نماید آخر
 بیهوده نباشد این چنین پیر
 پیر از سر وقت خوشد دور
 ناگاه سکندرش بصد چشم
 غافل چنشسته درین راه
 آرزو سکندر است نامم
 پشت همه روی عالم افروز
 فرق فلک است زیر پایم
 گفت این همه سچو جو نیزه
 یکه دانه زکشت آدم تو
 بر ساعتش از تو صد هزار است
 هوشیار تر از تو ام بعد روی
 چون نظران برین زیم من
 مخور دور و ز عمر خویشی

با من چه بر ابروی کنی تو
دو بنده من که حرص آزانند
گر بیان شد این سخن سکندر
از خجالت خود نغیر می زد
پیر از سر حال ره نمودش

چون بنده بنده منی تو
بر تو همه روز سر فزانند
افکنند کلاه شاهی از سر
سر بر کف پای پیر میزد
کاند ریه دقت باز بودش

مثنوی فرید الدین عطار

گردی از استوب گدسهای بر
دید شهری پر فغان پر خروش
آن یکی را از درون عزم بر بون
آن یکی را از زمین رود شمال
گرد مسکین دید چون آن کار بوار
گفت جاگر بر در مردم کنم
یک نشانه بر خود تا کرده ساز
اتفاقاً یک گد بودش بدست
تا جو خود را گم کنم در شهر و کو
زیر کی آن راز را دانست زود

کرد از صحراد کوه آهنگ شهر
آمد از انبوهی مردم نجوش
و آن دگر را از برون عزم درون
و آن دگر سوی همین جستس کمال
از میانه کرد جا بر یک کنار
جای آن دارد که خود را گم کنم
خویشتر را چون تو انیم یافت باز
آن گد و بهر نشان بر پای بست
باز جوید چون ببیند آن گد و
در پیش نهاد تا جای غنود

<p>آن که در احاطی از وی باز کرد گرد چون بیدار شد دید آن کدو بانگ دی زد که خزای می کشین من منم یا تو نمیدانم درست در توئی ای من کجایم کیستم</p>	<p>بر پی خود بست و خواب آغاز کرد بسته بر پای کسی پهلوی او که تو حیران مانده ام در کار خویش در منم چون این کدو بر پائین در شما می نیایم چه جسمم</p>
--	--

شوی آرام جان

<p>بلی شد عیب خوان نزد مجنون که ای عقل و خرد داده بر باد ترا با کوه و صحرا طوف کار بست که لبی راز شور تو اثر نیست ازین پس مراد خویش نه گام که لبی بسجده غنچ و دلال است چو مجنون را شد این فسانه در که ای نادان مکار این تشم را هزاران این فسون درنگ نبرنگ شوی گرد در دلم بیکه بدانی</p>	<p>برومی خواند از هر لونه افسون راه و ناله ات خارا بفریاد همین بیهوده جانب غبار بست دلش را از نپ و تابت جز نیست بگیر از حسن یار دید آرام گرفتن کام دل از وی سحاست بچو شید و چه خوش گفت اندرین میاشوب این دل اندوه کشم را چه باشد با من دل داده ننگ که جورش خوشتر است از مهر بانی</p>
--	---

من سگدر نامه

حق خویش میخواستند از خری بچکنند شان نعل و پالان خویش بر آسود از خویشین شاد شد بده و ام بیرون شواز گرد خاک ز گردن زمان بر نیاری خروش	شبی نعل بندی و پالان گری خراز بای ریخته و لپت ریش چو از دام داری خراز او شد نیرزی بجای شده گرد ناک تو نیز از نپی بار گردن زدوش
---	--

دیگر

در سستی کهن دست نو یافته که زر زر کند و جهان گنج بیک مغربی مغربی در کشد که زر بیشتر از آن به یکجا ندید قراضه قراضه در شنش درشت در انداخته دینار خود در آرد سوی گنج حرف زربار کرد وزان یک عدد در صد این سخن بناید بر مرد جوهر فردش	شنیدم که رندی جگر تافته شنید او ز پیران دینار سنج ببازار شد تا بزر زر کشد بدوکان جوهر فروشی رسید فرد ریخته زر بانبار حشت با میدان گنج دیوار بست چو دینارش از دست پروار کرد فروماند مرد از زرا این سخن بزار بی نمود از پی زر خروش
---	--

<p>در شتی زر آورده بودم بچنگ که زر زرگنده چون برابر بهی زر خود بدین زر در انداختم خود این زر بان زر شد زخته و ز آمیزش زر بدو قصه کرد یکی بر صد آید نه صد بر یکی</p>	<p>که از ملک دنیا بچندین نیک شنیدم به از زیر کی ز ابلهی بگنجینه این دوگان تا ختم مگر گرد این زر بدین ریخته بچندید حراف آزاد مرد که بسیار ناید بر اند کی</p>
--	--

امیر خسرو

<p>می خرامید نظریانم بر او به تبحر علمی بر می داشت دلس از نور حقیقی زنده پند سنجیده از من بشنو بازکش زین روش ناخوش با بانگ برداشت ز نادانی گفت می شناسی که گیم گفت آری که از آتش تن تو بت صواب از ره بول دوبار آمدی</p>	<p>مختم زاده ز غرقت و جاه به تکبر قدمی بر میداشت عارفی پشت دو تا لرزنده گفت ای تازه جوان شنیدم این روش نیت چه خوشی خدا طبع او ز سخن پیر آسفت کای ز گفتار تو بمن باری ادلت بود یکی قطره آب از شکم تا بکنار آمدی</p>
---	--

<p>کردن پنهان یکی تیره سناک زور سی کار تو سر گین کشتی چون سبک نه شکم ز سر گین پر چشم بکشا بشناسا گیت مدحت مدح گران گوش مکن</p>	<p>اخرت حفا افتاد بجاک در میان کسرت را جوشی است شمت آراسته ز گوهر دور اگر بخود نیت شناسا و ریت وز من این نکته فراموش مکن</p>
--	--

مثنوی مولوی روم

<p>تو بوقت دیدی پس شهرها گفت آن شهری که در وی لبر است با تو گلشن گلشن است ای دلبر با که ترا با من سر سودا بود</p>	<p>گفت مثنوی بجاشق کجا فنا پس که ای شهر زانها خوشتر است با تو دوزخ جنت است ای آشنا خوشتر از برود جهان اینجا بود</p>
--	--

مثنوی

<p>بس از راه رفتن که چندین نخت ندیده کم بارکش و قطار</p>	<p>سبز چ بامادر خویش گفت بگفت از بدستی من آستی مهار</p>
---	--

مثنوی سعدی

<p>دو اندرز فرمود بر روی آب دوم آنکه بر غیر بدین مباسن</p>	<p>ملا پیر دانهی نرسد شهاب یکی آنکه بر خویش خود بین سلسن</p>
---	---

ششم قصاید

قصیدہ عبد الوہاب حبیبی

کہ دار و چونو مشوقی نگاری جانی دل
 نیا شد چون جبین زلف و زلف و رنگ
 ز درودت اندیشه و سمار تو دارم
 بگردان دل عین و سرنگ و شخص من
 بس و رنگ و بوی ظلم در عالم ترا دیدم
 نذارم در غم ورنج و جفا و جور و خالی
 که در آرزوی تو زدم و خلق و خلق ^{سلطان} ایمن
 خداوندی عد و بندگی ^{سخت} شایسته
 جوانی که در آرزوی و مهر و خرد و کین
 شد که هست وقت جنگ و صلح و ^{دیرت} است
 بدبیر و ثبات و عدل و توفیق ^{بمبار} است
 درخت غریب و تکلیف و جلال قدر دارم
 ز خود و همه و تا بید من او همی
 بنده از بندگیش رنج گرد و سحر ^{بندی} ای

بنفشه مویی و تر کن چشم و دلا در روی
 مبر و دشمن شبتی و گل سوری
 جگر گرفت نفس سرد و لبان خشک و دود
 و تانک و سخن تلخ و لبان لعل میا ^{لاغر}
 قد از سر و بر از عاج و از مسک و ^{اشک}
 لب از با و از خاک رنج از آب و ^{دل از آواز}
 دل خورم خطریا لب شیرین رنج ^{الوز}
 عوار الدین حسین اطین ^{حلق} مستح
 کف حاتم دم عیبی تن رستم ^{دل} حیدر
 زمان چشم و ز من جسم و فلک ^{مک}
 مخالف شود دشمن بار ^{آرامی} دین
 ت نیت شانت و شمت ^{دشمن}
 سعاد و بیخ و دو شاخ ^{رود} و ^{رک}
 رخسار آواز ز زبان گوهری ^{شکر} زخم
 نهوان ^{بسیار} و ^{میلان} ^{نک} ماران ^{بهر} عا

ز شکر و نعمت و طرح و شمایی او فرو ماند
 ترا ز میدان که در جنگ مصداق جمله و بیجا
 سزد گرسن ترا دایم مطیع و طوع و جان ^{و دل}
 بچین دروم ترک و بند پشت بر زمین ^{باله}
 شود خصم ترا در دیده و کام و زبان ^{تس}
 بوقت حمل و نادر گدازید و میدان
 به هنگام نبود و آتش کار اشنق را ^{مش}
 ز قهقوت و تکین و جاه او سزاوار
 چو رعد و برق و سیل و زلزله منی اندرون ^{قنف}
 ز بس کوشیدن و غویدن و افکندن ^{سنتن}
 ایاد دست و طبع و خوبی و جود هر ساله
 مرا ز میدان که در شکر و شمایی و مدح تو گردد
 بشرح و بسط و نظم و لشکر در امتداد بود
 شدم ز احسان بخشش دولت و اقبال ^{طفله}
 همیشه تابو تنگ و دراز و فرم و فرخ
 مباد البته در درجد او خالیت برگز

زبان عاجز خردمیران سخن قاصر قلم ^{مصطلح}
 فرس گردون که جزو اسپر کیوان علم ^{مخو}
 کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم ^{حاکم}
 بجین فغفور و رخ خاقان و سر جبال ^{قنص}
 نظر ناوک زبان ناسخ سخن کز تک نفس ^{خمر}
 بسم خلد به نعل آتش به رک آهن به تک ^م
 ز حل کین عطار د فیم زهره طبع به سکر
 رکاب از ماه و زین خورشید سید ^{نخل}
 خروشا کوس رخسار تیغ و گردن ^{نیران}
 بچو شیم به چند کوه بتر سده بلرز ^{خو}
 سخا نابت و فاسا کن فشر دم کرم ^{مقطر}
 زبان کاغذ و قضا رای و قدر خا ^{ماد}
 جبار پست و معنی هست و خاطر کند ^{خط}
 قوی حال و کوه طبع و روان شرو ^{سخت}
 دل عاشق غم بجران شب و صبا ^{نوح}
 لب از غنچه کف از ساغر دل از شاد ^{مرا}

به بیداری و هوشیاری و فیروزی هر روز

ولایت گیر و نصرت یار و عشرت جوی دوست

قصیده نصار

کوه و دریا آب آتش خاک باد از ترس جان
 در تر زلزله در طلاطم در تحریک بر زمین
 آه از آن روز که بر دارد خدیو روزگار
 برج قوس خامه تیر تر از وزی شهاب
 این به بند و آن زندان بشکند در کدگر
 شیر و روباه و کلاغ و کرس و گرگ و هما
 شیر از خون روباه از چرم و کلاغ از ^{جشیا} آرزو
 بر تن فیل دستون و خیمه و عرض سپاه
 اگر چه معنی شود ظاهر ولی گویم چه چیز
 مغرب و مشرق زمین آسمان باغ و بهار
 جمله موجود است در کلکون آفتش کام تو
 در عوق در جوش و در رفتار و در بالاکاو
 خصم که بیم بلنگان تو چون نخچیر حبت
 کش به کش بخوید کش ساد کش بند

چون تومی کردی سوار چون تومی با عیاشان
 در تکاپو در توج در تقدم پر زحمت
 گرز و شمشیر و کند نیزه و تیر و کمان
 گردن خورشید و فرق چرخ و بازوی زبان
 دین بسوزد آن بریزد آن بمقتدر آن
 روز میدان تو معمور اندامی چاکبک عیاشان
 کرکس از احتشاد و گرگ از تن هما از استخوان
 خورد و کم رس بست و کوه تکبید در جهان
 دور گیتی سقف گردان و سعت کون ^{مکون} جهان
 خلق و مجلس ملک و خزر که طول و عرض آستان
 ابر و عدد برق و باران هر چهار می کاران
 من کدامی را توانم شرح داد او را یک زبان
 آن چنان ترسان و لرزان رفت از استیجابان
 دیده بیک قضا و باطن این دو دستان

<p>زیر و بالا جمله مزده رتومی منیم عیان در جنوب آیات نصرت شمال اثبات شان قفل مخزن بای دشمن دست حاضر نقد صیت شهرت غور و د طاق در علم گران نامی روئین قزح رنگین بخت از عطر ای که مضمون تو باشد چار چتر چارگان شاخ سنبل دو د اول آه رساز لطف تان نور خور باران رحمت نقد کان گنج نهان ای سخا ای عدلی ای انصافی شایعین آب باطل خاک زایل نفس کم همت نهان ریگ سحر اموج دریا باغ طوی بر گران</p>	<p>کز زمین و کز یسار و کز جنوب کز شمال در زمین بخت و سعادت بسیار اقبال هم به بندی هم کشائی هم بگیر می هم فوق گردون قدر و یا وزن کوه آواز شور مخمر موج دریا جوش تو بر قوت باد شهاب عرش جا باد او را دریا کفا گنج مخفی شعرائی اسگ چشم انظار ابر از ضمیر از ریزش اقبال از احسان گو بر سریر سلطت چندان بجائی مستقیم کز زمین کز آسمان کز دست کز دریا بوی سال عمرت در بنای زمینها که گویم مشن</p>
--	---

قصیده نعت خان

<p>چو گنج افتاده اند اهل هنر در گنج دیر آینه که معنی هم ندارد و این زمان حرف سخن بشنید و سپردار ددم آبی لب تابانی باشد خوب تر از شربت دینار در دمان</p>	<p>درین ملک خراب آباد کس نیست ساد بر حدی رسیده خلق را افلاس ناد سجای هم بمیدان فتاعت میکند جولان طیب از علم طلب دریا و میدارند همی</p>
--	---

مینجم رانند غیر از فلاکت از فلک حاصل
 ز بس عطار شتاق است قوتی لایموتی را
 ز فکر مغلسی رمال از بس لیش خود کنده
 بنام خدا تقدیر سه مایه هم جراح مسکین را
 جو طغیانی سوار از بهر روزی می دود
 محاسب سال راند تو ماه و روزه در
 ز حیرت گفت قارمن کلونخوانده ام تا
 شود صباغ از رنگی بزرگی هر دم از
 نمانده پیش شتاعی بهای رسته شمشیری
 ندارد باغبانانست زری چون غنچه لنگ
 رسد با جان سهاری کارشجوی زلی بر
 تنور آسای گستره نشسته نماند ازین غم
 درین لشکر نامم یاروم باخوش می سجد
 نه نقدی نیت نه جنسی ولی دلال بازار
 دروگر آره از خانه خود انداز
 چه کو بد آهن سرد از تلاش زرق اشگر

ز ضعف جوع میند قرص مه را کرده تا
 بچشمش آتش و نان آید جو بنویسد آشت
 نموده بادود لجه اش را شکل لجان
 که بر زخم دل خود سزگون سازند
 ز کلک خود کیمیتی دارد در اصف می
 برای اینکه معلوش نشد سوال در مصاف
 نخواندم هیچ که لا تا کلودر هیچ قرآنی
 که نعت های الوان رفت و ممتا بچشم
 مگر از عشق یاران دام گیر و شند جان
 بزرگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبان
 برای سحر رخ روشی چون ندارد پیره
 که از افتادن نان پیرش افتاد تاوان
 نمانده درد و کان بقال چون گنگ میرا
 برای خود فروشی و کند هر روز دو کا
 مگر بر ریزه نانش نموده تیز زندان
 بغیر از سخت جان خود ندارد تنگ سندان

<p>که یکو در بساطش نیت بخوار چشم چرا بسنگ پازده گفت از کجا آرم چنین جان باین نسبت بود در در رقص کار آستان برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ و علوان که بگذارم کاج سُرخ از خنکاش افشان ولی از ریختن با آب رویش کرده طوفان گفت احوال اینت پیر کما عتی آن چه شد گفتند در این خانه و آرد دهان که شخصی دید شب در واقع بر آزار دانا بجای موشی ادا کرد مخن رایت پایانه</p>	<p>نه بیند روی جوام اگر آینه بغزوشد ولی بر آستان حاقمی زد دست کبسه خاله غمی روزی علاج آتش و پنهانست میگوید از خامی می پزد سودا چو باور پی نمی باید بگفتا کاغذی کو کاغذی ریزن و پر کار گدا در کشتی کسول آبی در نمی باید ز گزیا بی یکی پرسید از روز چه ماند صدائی مامتی از خانه برخاست پرسیدم ز جانی غفلت نادمی شنیدم گفتست بابل حرف باید گفت ابل حرف بسیار</p>
قصیده شریف	
<p>بهر پرسیدن بیمار خود آن سرور و آن ابرو و غمزه بعید اکلیم تیر و کان وز خدادست بلورین چو دو شاخ مرجان نگه انداخته تیر و مزه افکنده ستان چهره میرنگ و دلیم نفیس و تن بجان</p>	<p>سوی ویرانه ام سحر جلوه گستان رغف و خالش ز بی مرغ دلم دانه و دام از جیا چون طوق گل رخ رنگین ز عرق رغف پوشیده زره غمزه بخود بسته میان دید افتاد مرا بیکس و بیمار غریب</p>

دل پر از حسرت و جان پر ز غم و دیده پر از آه
آمد و راست بیالین من آن سرو است
دست آورد سوئی بنفش من از غایت ^{لطف}
گفتش سگر خداوند بهر حال که هست
گفت دردی نمی چه عصفور آید داری آزار
گفت بنفش تو چنین تیز چینه آید
گفت خون هیچ در آسایش کم کرد
گفت دل می پلیدت گفتش از سونق ^{و سیال}
گفت گرم است از پخت سخت منت گفتم آه
گفت شب عطشه کنی گفتش آری در صبح
گفت احوال بگیر با من و اندیشه کن
گفتم آزار من از دست طریقت او طیب
گفت از میوه ترا میل چه چیز است بگو
گفت لرزد بدینت گفتش از درد فراق
گفت باشد دهنش تلخ چه بر خیزی صبح
گفت در جفا عذای تو چه باشد گفتم

نال در دل گره بسته لب آه و فغان
همچو شمشیر سر انگشت تخریب زبان
گفت چونی و جهان میگذرد بر تو جهان
عیش و رنج و غم و بیماری و صحت گمان
گفتم آزار من از دل بود و در داز جان
گفتش تا کنی از موج قیاس طوفان
گفتم از دیده خونبار شبنم صد طوفان
گفت سردی چه گفتش از سونق ^{و سیال}
بر تو از آتش دل نیم شمر گشته عیان
کا و در باد نسیم سر زلف جانان
کز طبعیان نتوان دشت مرض پنهان
زوت در دمن و هم در دراز و در دمان
گفتش شیب ز نخدان و انار پستان
گفت گیر دفت گفتش از جوش فغان
گفتش نام فراقت چو شب آرم بزبان
مرغ دل چون آرزو حسرت بر بیان

<p> یک شستم عوض شستن بادت از جان گفت پر نیز کنی گفتش از عیش جهان آمد و دست بهم بود برون شد گردان در عشق است که جز یار ندارد دربان بعد از آن گشته هوا آتش آید آید جهان تا نماند ه بنو غیر از غم ایام نشان گفت اینجا که عیالت چه حاجت به بیان ساعتی بود گرفته لب خود در دندان تو که باشی که کشایم بچنین هرزه زبان کنم از خنجر خونیز ترا قطع زبان پیش تو چون بچمانت کنم آلود زبان این زمن سر نزنند گر رود من از جان گشته شیرین دهنان صید تو ای چرب زبان که بره دل زیر طلق و کند رو پنهان ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان یار چون طالب حرف اخمونی نتوان </p>	<p> گفت باشوی نمود ترا گفتم نه گفت جو شنده خوری گفتش از خون گفت آمد بربت هیچ طبعی گفتم خنده زد گفت کمون در در ترا دانستم در سرت کرد هو اندکی اول تا شیر غم یار است که آتش زده بر هستی تو باری آن یار کنون کیت بیان کن بیان ندی تند و غضبناک و سراغ زده بزیر بعد ازین گفت که ای بچمکس بی آزر جای دارد که بیادش چنین گستاخ گفتم ای سر و تو گفتی که بگور است بمن عاشق صادق و انگاه معشوق دروغ زیر لب خنده زد گفت عجب عیار گفتم ای خسر و خوبان بود آنکس عیار گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد گفت آری اگر احوال پیرسد معشوق </p>
---	---

ح

پیش مشوق سخن کس نتوان بود خوش
گفت من با تو بگویم که چه می باید بود
گفت بر خیز و برابر بد و زانو بنشین
تو چنین خفته و من پیش تو بنشسته بجا
گر کنی ناز بمن ناز بعاشق جنگ است
نازارارومی چون کلن باید و چشم مخمور
کی شنیدی که کشد ناز بعاشق مشوق
پیش من معرفت خود باعث خراج کن
خیز و بنشین و عبادت من و عشوه مباد
در تو آثار مرض هیچ نمی بینم من
میکنی دعوی بیماری و از بیماری
گفتمش دست مرا گیر که تا بر خیزم
گفت گفتمی تو که عیار نیم پس این چیست
بفسون غنچه گل را نتوان سود بدست
گفتمش درد که درمان نه پذیرد بکنم
گفت و گرفت مرا دست ز خاکم بردا

پیش گل بل مسکین کند ضبط فغان
گفتمش هر چه کنی خواهش من همت دران
هرزه افسانه مخوان پیش من افسون
مطرب و ناله و نقل نمی آیدت نعا
کیست از تو کشد ناز بدین شوکت و شان
تو نرویت خوشی چشم تو دارد درگان
مگر این رسم تو امروز داری بجهان
که ز من گوی سخن کس نبرد از میدان
هر گواه کس ناله کن قصه مخوان
ما سوا آنکه کنی ناله و گویی بدبان
نیست خبری نیست غیر رخ زرد نشان
که نمائند است مراد تن بیمار تو بان
در چنین وقت که دادت چنین حیلک
بجیل ترک سخن را نتوان زد سود بان
گفت بر خیز که درد تو نذار و نقصان
جستم از جا و زدم دامن خود را بپان

<p>آب جاروب کنم از نزهت شک فشان نداشت آن مدد بکند بصد لطف سیر را کی خبر از حال گرسنه بجهان با خبر کرد ز سر تو که داری پنهان ای بسا درد که باشد بحقیقت در مان من گران جانم و ابروی من بخش سخت</p>	<p>عصه عکده را از پی مهبانی یار خرقه خویش بیالای حریر افکندم گفت ماسخت ز احوال تو فاضل بودم سگرم بیماری خود کن که عیادت مارا برنج بیماری تو گنج ز آرد امروز سخت سودای من دیار بهم خورده</p>
<p>گر بیز قضیده عرفی</p>	
<p>بر فرق روزگار فشانم غبار غم زین آشیانه ظایر آرام کرده رم در سینه زمانه وجودم غبار غم دی طرز عمره تو هم آغوشی ستم شوق لب تو سرشکن بجز الم با عشوه تو فتنه با ثوب منم علت لطف که برون آرد از عدم جامی که عمره تو کشد خنجر الم بنود سیح راز خجالت مجال دم</p>	<p>چون گرد باد آه ز خاک کشید علم چون دل بجای خویش بود که نهیب در عهد من زد هر مجو خوشدلی که هست ای طور و همه تو فراموشی وفا ذوق غم تو نشانه کش طره طرب از وعده تو شوق به تشویش بستلا بخشد هزار کشته چشم ترا حیات گیر و ببرد دست سیر خود اجل ز بیم لعل حیات بخش تو جامی که دم زند</p>

ح

<p>ترا عجاز حسنت که کلک قضا بسوخت هم خود بگور و بود ای میوفا که من محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم دست افکنی بدوش رقیبان بر غم من من جان دهم برای تو آن لعل اوج خورشید باد و ستان یکنینی باد دشمنان پیر</p>	<p>بر نعل آتین خط بستن چو ز در قم محروم باشم از تو و اختیار محترم مرغ امیدم نزنند گرد آن حرم در جنگ من برون کنی آن زلف خرم از معجز سحر زنده یار قیب دم من بعد اگر سلوک توانیت لاجرم</p>
<p>خواهم شدن بجز عدل تا شود طبع سلیم عادل شاه جهان حکم</p>	
<p>دیگر از ایضا</p>	
<p>ز تاب شعله مهر سایه بهر پناه فروغ مهر به تفسندگی چنان گردید شود برشته چو ماهی درون روغن نگو در آینه آب عکس مهر او فتاد ز غایت اثر حدت هوا شاید بغایتی شده آتش اثر زگر مار و روح ندآب زامتوج کند وزین باد</p>	<p>سزد که کبکسد از شخص پیش گیر در راه که شعله بر سر خود ز زنده دل خرگاه چو عکس ماه توافقت درین هوا بمیاه که آفتاب زگر ما برد باب پناه که گرمی بجز موم گرد آتش گاه که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه که شخص موج زگر ما کند در آب شنا</p>

خ

<p>که سایه نیز از گردا کند بآب شناه که بهر قطع کند پوست از سرش رو با چنانکه معرکه لیکن بجاه حدت شاه محیط عالم دانش علی ولی الله</p>	<p>همین نه شخص پناه آورد بسایه پس چنین که شیر زبون شد ز تا بهر نزد ز تاب مهر نور سپهر یافته شد شه سر بر ولایت امام خط شرع</p>
<p>مفتم ستراد</p>	
<p>در دیده تو می چور و شنا مارا تحقیق یارب ندی داغ جدائی مارا در هر دو</p>	<p>تا با تو فاده آشنائی مارا می راحت روزان پیشان این دعا میگویم ای بار خدای</p>
<p>دیگر</p>	
<p>وقت که شمع شرم افزوز از روی تا چند بداع استظارم موز بر خیز و بیا</p>	<p>ای دو وصلت سب فیروز بی روی خبر وصل تو از روی و گرم ای راحت</p>
<p>دیگر</p>	
<p>در مثل تو نیگویی ندید کسی ای عشوه مارا نبود هیچ هواد هو بر خیز و بیا</p>	<p>هر چند که گلر خان دهر اندلسی بازنگ در پای تو غیر ازین که جان افشانم ای غریز</p>
<p>دیگر</p>	
<p>بگرفت شراب ناپ بر کف دست موقوف دیدار تو می باید و بگهرت بر خیز و بیا</p>	<p>تا یکدویار هم شسته دست با چنگ و نوا استیاطرب جلد میباید ارم از دولت تو</p>

خ

دیگر

طغی که نطق با زنی می آست دامن افشانند اکنون پیری نفس شمار می آید بید چه علامت	وانگه آن جو اگر دو آتش بید آ کل کرد و نماند این نسخه هم آخر در قی چند بجا باید گرد آید
--	---

دیگر

گر طالب صادقی ز نماند نماند گر اول افتاد بیجا بگفت ز بهار ماییت	آن عقده آینه ادمیت بخیال هم آورد شاید که همین برضه برآورد پروبال عقده گرد
--	--

دیگر

اولی است که صحبت دانا بشین باشد و حیا این برود اگر ترا میسر نبود ای یار عزیز	یا با صنم لطیف در غما بشین با صدق در گوشه کنج خویش تنها بشین در یاد خط
---	---

دیگر

فارغ ز شراب ناب مگر رنگ مباح جو در زین چون ناله قرح گیر جو گل خندان در گلشن	بی باده مطرب و آننگ باش در باغ حیا یعنی که لبان غنچه دل تنگ باش در باغ حیا
--	---

دیگر

دیدم پسر که دلربائی میکرد المنت کند که ببرد دم دیدم	وز عاشق پیما ره جد آ میگرد خاکشن بد کو برایش بر آورد و گد آ میگرد دو کال
--	---

دیگر غزل

خ

<p>رفتم به طیب گفتمش بیمارم بنضمم چو طیب دیدگفته از لطف رو پیش وی احوال دل خویش بگو رفتم بر بار گفتمش دلدارم گفتا تو کدام دردمندی بیگسی</p>	<p>از اول شب تا بصبح بیدارم در حالت جز عشق نداری مرضی بدارم مجبور از لعل لبش کام دل خویش بچو مو از لب داغی ز غم عشق تو درد دل دارم در زمین صد عاشق چون تو در سلسل دارم گو نام</p>
---	---

دیگر غزل

<p>هر چند نیم لایق درگاه سلاطین نویدم بر خرم نخل مار سینه خفته کدام آبرو گیسوی تا چاه زندان تو شد مایل دلبهای یوسف اندام تو بر بند قبا شرط نباشد الا که بدوش دراری وز روی تو شود با طاشق با رخسار بر شعر من و حسن تو گویند خرابند این تمام</p>	<p>کز روی ترجم بنوازند که لاگاهی شبگاه حیقت است که بنجوا بشود ترک خطا را بندوی صد یو که گشته فرستند بخارا در یک جا از لاله سیرا بقدی تو بقارا از لاله کل نه زور مرانه زور ز رحه شمارا بس حال تمام بر بجز همین نبود دست عطا را حاجت بخواهم</p>
---	--

هشتم بحر طویل

دوش میرفتم بازار سبی دیدم تو خوار دو گیسوش سیه مار زده
 حلقه بر خنار رخسار چون نخل هتتاب دو ابروی جو محراب

بدن صاف چو سیاه عطر بوی کرم بوی پری روی دل برود
 بجا دوی من بی سرو پارا + بند دوم ناگهان سوی من
 دید درخشد بختید و پیرسید مرا گفت بیابیش میندیش
 چرایی تو چنین زار جگر خسته دلریش جنون کیش بکوزادن
 خویش نهم مرهم بر ریش کنم چاره شازا + بند سوم
 گفتم ای دلبر جانے بخدا جان جهانی که تو می یوسف نامی
 شه خوبان زمانی سبها زنده بمانی گویت راز نهانی
 بهی گوش ز سر هوش دوسه جام ز می نوش مرا گیر در آنوش
 شوم از خود مد هوش شود رنج فراموش کنم شکر خدا را +
 بند چهارم آن پرے چهره بصد مهر مرا برد بخانه
 بزم آراست شهبان گلخان گرد میان همه با چنگ و پیان شیشه را
 دهن کشاده جام پر کرده ز باده دست بردست نهاده بمن دل
 شده داده آن یار دل آرا بند پنجم چون شده چاق و نامم
 زمین رفت ججام بوس با بر لب دادم بد شلوار کشادم قفل
 داشت ز کلیدم پیرهن صبر دریدم بر سر گنج رسیدم تازگی آفت
 بجانم بیش ازین قصه چه خوانم لذت این بود بقارا +

بحر طویل دیگر

سحر دردم آمد که کنم بحر طویل که تخت از صفت حسد و خدائی
 دو جهان قادر بچون که بیک لحظه مضمون دو جهان کن میکنم کرد
 هویدا ز عدم جمله جهان را به دوّم بعد از آن لغت نبی عربی عجمی
 مکتب مدنی قرشی که طفیلش بود این کون و مکان گردش دوران
 و فلک و آخر و خورشید و مه و شتری زهره و مریخ و عطارد و زحل
 و خیل سها سوم باز گویم سخنی طرف حدیثی که یکی ماه رخسار و قدے
 عشوه گرے تازه بهارے زچمن خوبی آراسته پیراسته
 باحن خود آرائی زیبائی و رعنائی خون کرده بسی دلشد
 گام ترا چهارم نیم شب خنده زان کف بد بان طوف کن
 رفت سوی باغ که از بهر تماشای گلان در چمن همچو عروسان
 رخان و سخن و نسترن و نرگس و او دی رایبل دگر سیوتی
 کرنا و دو پیری گل مهدی و گل جامی و سبکد زین همه
 بار سنگهارا پنجم و چه باغی که تو ان گفت باو جنت
 و فردوس پر از میوه هر گونه در و نیشکر و کرکبه و انگور و انار
 و تر اخروت و خوبانی امروز انناس که و خرپوزه

اینچیز زمین چند دگر بهاب شهوت تره تازه و تر بوز خیار است
 و چو بار ششم هم در آن ناله مرغان خوش آهنگ
 کشیدند بهم ببلبل وزاغ و زغن و طوطی و کبک لواز و کبک
 سکر خورده و هم فاخته دراج بویتار کنگ و بد بد س
 همه ظایر بار هفتم بیج چشمی که ندیده و نه هم گوش شنیده
 که چنین باغ فرح بخش نه در زنگ نه در بنگ نه در روم
 در شام نه در چین نه اوجین نه در آگره لاهور نه در کابل
 کشمیر نه در دکن گجرات نه در دلی و اجمیر نه در هند نه در سند
 نه در بلخ بخارا هشتم جان محمد سخن گفت گهر سفت
 ولیکن همه بیج اند فنا همیشه بود آن ملک خدارا

بکر طویل بابا نانک

لایق آنت دست او در بهانت که من بگذرم از جمله حکایات
 و روایات و خیالات و پریشان گویده هم از گفتن بیهوده
 و بیفایده گویم پس از آن از سر اخلاص متین هم زره صدق
 و یقین حمد بر آن ایزد خلاق که دارا بی جهانست و عیانست

و بهمانت و کمین است و مکان نشت ز پیر است و در آنت
 همین است و بهمانت زمین است و زمانت این است و امانت
 چهار است و خزانت گهی طبل نالان و گهی گلبن خندان و گهی شمع
 شبستان گهی پروانه سوزان پریشان و گهی خوبی خوبان
 و گهی عشق جوانان و گهی عاشق حیران و گهی غمزه ترمان گاه
 نهان گاه عیانت اوسی کاهمه جا پر توه پر کاس شکل دهر تیه
 اکاس کهون دور کهون پاس کهون پهل کهون باس کهون
 بهور بی او داس کهون دیال کهون داس کهون کنی ^{لا اله الا الله}
 کنی بهمانت کنی رنگ کنی دهنگ سی افکنده کهسارا
 بزند و دم قدرتش بین و جلیش که بود آب دش اندر کن
 با کیف جان خاسته هوشیار کهی مت و کهی یاد کهی دشت
 و کهی سید و کهی شت که ازاد گهی بنده گهی رفته که آینه
 گهی گریه گهی خنده پناه است پناهنده نشت است و خزانند
 فریب است و فریبنده درمی بست گشاینده بهر رنگ گشاینده
 نه افزودند کانه نه او چون نه او پسند همون خواهش و خوابند
 همون دانش و داننده همون میش و مینده چه جویند چه یابند

وہی دیہہ وہی جان وہی بید وہی پُران وہی بیگ وہی خان
 وہی پیر وہی جوان وہی دہنگ وہی بان وہی گیان وہی
 دیہان وہی ڈھونڈ کی پہچان بد و گوسی ہمہ حد و شمار
 بند سیوم حکمتِ کامل او بین کرم شامل او چین اک
 چگونہ بہید قدرت خود ساختہ پڑکاخٹہ این گنبدہ افراختہ
 چون حقہ گون ساختہ بس مہر درو باختہ لاہوتی جبرویئے
 ملکوتی ناسوتی ہم ظاہر و پنہانیے باجرت حیرانی انسانی
 حیوانی ہم جسمی و جسمانی رحمانی سلطانی شیطانی بُربانی
 نورانی ظلمانی ربانی سُبمانی سب رنگ سبھی دہنگ
 سبھی انگ سبھی سنگ سبھی شرت تیرارویئے
 کہون چہانوں کہون دہوپ کسی تہانوں سو کچھہ نیچہ کیا
 کون ہسارا بند چہارم دیدہ بکشا و بہ بین تو نگر ازین
 یقین گو کہ ہون ظاہر و مکنون ہمہ جا کلہ موزون ہمہ جا لیلی
 و مجنون ہمہ جا عاشق مفتون ہمہ جا والد و محزون ہمہ ریم
 و ہمہ خون ریختہ از چشم بنون رخ بنماید بغسون صبر رہا یہ
 ز درون دادگرا داد رسا داور دادار ز آفات گنہدار

کمال نگرفتا ز آه هزار بار نمایند هر زار راه راست شب
 تار از و نشو نمودار بهرست و هوشیار زهی امر زهی کار
 زهی خالق کرفار زهی چناندار زهی بانی این دار تیر او صف
 تپاوی اوس بات بخاوی جو کچه کبی سناوی جو کچه
 و بان دیاوی جو کچه گیان کناوی جو کچه نواح نچاوی
 جو کچه کچه کچاوی اچری الکبه لکهاوی کوسی پر کرت
 بخانی جو تیری بات پہچانی کسی گنونت سیانی جو سہی
 ہوی ایانی جو بچی وصف بیانی تو سی آن صاحب بیچون کہ برکت
 تو از عجز ہر سہر بزین شاہ و گدارا بند ششم *
 باز از برکت خداوند جان ماہ جهان شاہ جان صنعت ارای
 جهان حیرت افزای جهان بادیہ پیمای جهان شاہ جهان
 شاہ شہنشاہ جهان ملک جهان جو چون بندہ در ماندہ
 سوزندہ سازندہ جوشندہ تفسندہ بیچارہ مکارہ اوارہ
 عیارہ افتادہ جان دادہ بازارہ طارہ دل بستہ دلخستہ
 آشفتہ بشکفتہ رنجیدہ خندیدہ آلودہ فرسودہ از غفلت
 وارذلت ہمہ عصیان گناہان بمناجات عطایات جویم زہرہ

عجز بگویم کہ خدیو ملک باوشہبا دہر سا داد گرا الجود
 انصوا الصدا لم ییدا سجدا مبتادا بی عدا من فردا
 فایض فیاض جہانی پنہانی بیانی بگیانی بد پائی
 ہمہ جا فیض فشانہ ہمہ فیض رسانی بہ تطف بہ تکریم
 بہ تنقہ بہ ترحم برعایت بحکایت بہ ہدایت بہ نہایت
 ہمہ را چارہ گریے عجز خری با خبریے می گریے
 حال دل جن و پرے ہم ملکی ہم بشری پیش تو پیداست
 ہویداست نہانی ہم مخلوق چہ علویے و چہ سفلی چہ نشیبی
 چہ فرازے ہمہ را واقف رازی ز کرم بندہ نوازے
 تو بسوزی تو بسازی کہ ہمہ کام توئی صبح توئی شام توئی
 ہمہ جم و ہمہ جام توئی مونس آرام توئی عاشق محشوق توئی
 خالق و مخلوق توئی جاذب و مجذوب توئی واجد و موجود
 توئی ساجد و مسجود توئی عابد و معبود توئی کاشف و مکشوف
 توئی صابر و مصبور توئی شاہ شہنشاہ توئی حضر توئی
 راہ توئی انس تیری ہست شکل جل بہل سہی شہور سہی
 گمانو سہی نہانو سہی سدرت تیری اش

جهان بهگت تیری سکت جهان سکت تیری بهگت توئی ایک توئے
 کوت توئی سانج توئی کہوت توئی تہانو نہ مجہ بن تیرا بہ کہیل نارا
 ہفتم بامدادان بدل خستہ دلشکستہ جو خیزم ز سر عجز و نیاز
 و بتضرع در تمہید کنایم سوی الحاح گرایم رخ امید کشایم
 بہ مناجات در آیم کہ مناجات بود طرفہ دلیل و کفیل و وکیل و طیل
 بطریق رو احدیت صدیت فردیت حدیث آن واحد چون
 زچہ و چون شدہ بی شبہ نمون آن کہ جسم است نہ جوہر نہ منور
 نہ جو روح است مغرہ نہ مثال است نہ مانند کسی ہست و نہ کم چند
 کسی نہ کسی دست رسی بانفسی ہجو خسی او فتد در بحر شنا او صفی
 مالک قدوس علیہ و حکیمی و قدیمی و رحیمی و کریمی کہ حکیم است
 و قدیم است علیم است کریم است رحیم است مقیم است سمیع است
 بصیر است وزیر است خیر است کبیر است غفور است شکور است
 صبور است زہی قادر قیوم زہی خالق ہر بوم نگہہ دار جهان
 خالق دوران ہمہ در وصفش حیران و برینیان ہمہ شی گنگ زبان
 ناطق از مکتہ زبان ماند عبارت ز بیان رفت اشارت ز نشان
 ہوشش معطل ز خبر فکر کد ز اثر و ہم گمان خود لبزر خود خرد

از نقص نظر کور شمرده به بصر مانند هم اندیشه زومی در وصفش
 خسته ز پی این همه عالم ز سر آتا به تریا همه شی گنگ بوصفش
 همه شی لال ز حیرانی حیرت زده در صنعت آن صانع آن مبدء
 آن رافع افلاک چه از عرش چه از کرس چه از آب چه از خاک
 چه از خشک چه نمناک شکل مورت لب چتر و هی در جن دهی
 متر کئی دیور که پیشتر جو کئی دانوینسیر جو کئی بهوب کئی دهبوب
 مچبه کئی کچبه کئی گنگن کئی بون کئی جیو کئی جنت کئی منت کئی
 درشت کئی شست کئی نکهه جیا جون جک بهر کی سنار سوارا
 هشتم آنی کر یا گنده امرز خدایا ملکا بادشها بین سوی
 جان من شیرا که شب و روز بجز جرم و گنا بان دگر مینت
 بدامان ابر فیض بیاران قطرات نم احسان ز عنایت بغشان
 گلشن اقبال نشان میوه انعام خوران از گرم خویش بجز جور
 و جفانیت دگر کار مرا از لطف گنهدار خداوند امار از سیه آفات
 بلا و از ازم و درد و عنائکه توئی صاحب ستار گنه بخش
 عطا باش خطا پوش دهی عقل دهی هوش دهی چشم دهی گوش
 دهی مش دهی نوش دهی پیش دهی جوش گنه اشب کردوش

دہی کام در آغوش بفرماز عطایات خود امی بادشہان
 بین چه عجب تہمتہ تہمتو ایک اوسمی ب رتو شست بنامی جو جیا
 جون او پائی جگ سامندر سندا را جو کیا آب پسا را بیج سچ لوک
 جو بارانہ کسی پایا کنارا نہ کوئی پیرن ہارا را وہ ایک نیارا نہ
 سو دہرتی نہ اکاسا جیا جون پر کاسا دیکھو ایس بہانت بنایا
 نہ کہون بن بنایا کہ ندیم ز کسی بل نشنیدم کہ خسی محرم دریا
 شدہ باشد کہ درین ماونہین تہانو عجب صاحب طاح عجب
 واحدالتہ الکبہ ایک کہاوی اوسمی جو ہاوی ہاوی سہنام
 کہاوی وہی چراہ بتاوی وہی جو ہاوی اتاری نہ لکھی جرم
 گناہم نہ کہ نالم کہ بخیم و شکیم و جگونہ و چه باشد نفس تا بگلو
 شمع شود ببلیل پروانہ بود محرم این خانہ پرد چند زویرانہ خود
 کبچ نہ کاشانہ چه از یار چه بیگانہ چه دیوانہ چه فرزانہ کسی محرم آن
 خانہ ہمہ ماند پریشان ہمہ حیران ہمہ جوگی ہمہ بیوگی نہ کوئی سزہ
 نہ جوگی نہ میراگی نہ بیوگی نہ بتاگی نہ سنجوگی نہ جیشتر نہ دگتر
 نہ زگہبشہ نہ پیشتر نہ مینشر نہ گیانی نہ دہیانی کسی وہ درس
 بتایا جو وہی جگ مین سما یا پنہان ز بیداری بیدار کرا

چشم که تاباو نه بیند هم از اخیار مگر ستر از اسرار مگر نور ز انوار
 مگر طور ز اطوار دگر نه بکه آن یار کرا طاعت این کار که بیند
 رخ دلدار درین دار کسی سکت کسی بهکت کسی پریم کسی نیم جو دیکهی
 ان آنکه مون دمی ایک هزارا نهم امی ریجا بین اگر ادر تو
 دورترم دور سازی ز درم گر چه ز تو بیخبرم لیک بشوق تو پیم
 قانع هر خشک و ترم عفو تو باقیست و گرم باد سبھی بجز و برم
 کن تو کرم کن تو کرم زانکه نباشد و گرم جز کرمت کار گرم
 بر گنهام بر بشرم خوارم و خواری شم نام تو سو گنذ خورم
 هست امید می تو برم امی شه خلاق خداوند سادات تیرا پریم
 تیری بات تیری عشق کی برات شکل تین لوگ که بات تیری
 نام کی بل جات نه مجه بانج نه مجه سات بهه هی عشق بهه هی بات
 ز بخار او بخار سب سرشت سی نیارا تو شاه تو بیچارا بهو در سا
 بهو بر سا بهو بر تیا بهو پیتا بر قینا سنگیتا ادیا آیتتا تو کراتا
 تو گیتا از وصف همه پاکاهم لوبد آیا کاهم ستم و تریا قاتو سرنما
 تو گیتا تو سینا لولکا تو ناین تو نانا تو تو کها تو سانما تو پایا
 تو جیایا تو بالا تو بهولا تو یانا تو سیانا مقصودا محمودا سجودا

معبود رزاقا غلظا برهانا رحمانا یزدانا ربانا سبحانا تودینا
 قرانا توبیدتیرانا توبینا تودانا توراجا تورانا توتها کرندانا
 سب دیس مین تورڈرا توسا پنجا جگ کوڑا توسکر توسیلا
 توبایل توبیلا توبیل تهل توبکلا تومستی توسکلا تونشدا
 توکانا تو صاحب سلطانا سب لوک مین توجانا یہ لوک جو پُرانا
 بچہ ایک کو دو جانا ایک دیکھا ایک پانا ایک جانا بچانا تو
 بهولا تو پایا توریو یا تو گایا تو بچمن تو مایا تو برچہ تو می جھایا
 تو آیا تو دایا یہ کھیل تین بنایا بگلی فیض نشایا زکرم راه نایا
 در صد فیض کشایا تودہی تحفہ ہدایا ہمہ از لطف خدایا کننا
 ونظر و بنگر چون ساخت زنی شکر از قطرہ کند گوہر در سنگ
 ہند جوہر از سبزہ دہد عہر در خم کند عنبر پیدا کند مہتر
 مہتر کند از کہتر کہتر کند از مہتر مجموعہ کند اتر ہمت چونہند
 در سر بگر نیرد از و شکر گر چہ بود او وافر با جوشن با خنجر
 از حکم خدایکسر چہ اسفد و چہ اجر ہم بالغ ہم اعفر ہم امیض
 ہم انور ہم ابکر ہم البقر ہم اخفی ہم اطہر ہم مادہ کند ہم
 ہم خشک کند ہم تر ہم پردہ کند ہم بر ہم خیر کند ہم شہر

هم نفع کند هم ضرر هم راه کشا هم در هم عیش بند در سر
 و صفش بگلین خوشتر ذاتش ز همه برتر دانش ز همه بهتر
 دل بسته و ارسته اوجیه آینده پاینده او خاص گزینده
 او فدا ده چون صبر که مشتاق بحق شایق مطلق شده در وصف
 خداوند خرد بخش خدائی بخرد راه نمائی در صد فیض کنائی و
 دهد تحفه هدائی همه از لطف خدایا مهر با تا از دا کتل بکامل
 نغمه محبتها خوش نشا عجز پذیرا بدل و عقل نیرا همه دانا
 همه بینا بگلین عیش گزینا بشنوا از حالت این چرخ گوناز
 نگر گنبد و قار همه دشمن نه یار نه گل بلک همه خار نه ادیار
 نه اغیار از و صد مزه خوبار نه غمخوار چه غرور فریبنده مکار
 چه مکار که اغیار چه اغیار که طرار چه طرار که بازار کهبی نور کهبی
 نار کهبی نیز ترا طوار تیری آس تیری مان دیادنت مهر بان
 نه بجهه گت نه بجهه دهل نه بجهه امت نه بجهه رنگ تیری لهر سه
 بجهه سنگ تیری نام سی بجهه رنگ نه بجهه بت نه بجهه گت نه بجهه
 سبجه نه بجهه مت تیری میا بجهه بیت شکل باست توئی ست توئی
 تین لوک لال توئی آد کادیا ل تو سدائی کربال مس جردن

دامی تیری مباسیری آس بر تهاد و که سب
 نوار خطا هر کب سبار توئی به سو کو داتار
 بجه جوک بستهار تیری نام سون ستار او سی نام کار ابار
 کتھا دوست کی بچار یہان تہور نہین بار مگر دودن یا چار
 یہہ ہی بات سما چار کچھ سمجھہ ہوشیار سرم مار چان بان چا
 سر نام اونکار ہون صدقہ ہوا توہ نو قربان تیری مہہ
 تو سردار کی گھامی یہہ جیو جان پائی نانک غریب سائین
 تو بخش خطارا

فصل دویم در بیان اشعار اردو مثنوی چہار قسم

اول خمس از جرات

اب او کدو دی شغوق جرخ شال نارنجی	بنا کرین ہی جو لیل و نہار شغل
یہہ دیکھ کیو کہ نہ او بچی بخانہ تن جو	ظہور شہر تہو کیون جو کلچری گنج

حضور بلبل بستان گرمی نوا سنجی

نکر گداؤن کو دی جرخ منصب شام	جو کہنس کہو دی وہ او دمن دو سار
ستم ہی پادی جو دہیر اتب ماسی	تو کیون نا چند کلامہ ہی ہو پور دا

حضور بلبلستان کرمی نواسنجی

کرمین بین ریخته گوی کا قصد تصباتی	مصوری کا لگی کام کرنی اب کہاتی
غضب یہ بات ہی اندھیر کی نظر آتی	اکہ پر نوجی ہوئی شیمان زراہ بددا

حضور بلبلستان کرمی نواسنجی

پہری ہی کفش مغزق زربکی پہنی جا	طعام کہانی لگی طرف نقری من کہا
وہ شعر کہتی ہیں جو منڈتی ہی ہوئی	بڈاہی قہری جو ابلقا ہی لیل و نہار

حضور بلبلستان کرمی نواسنجی

جو خاکروب تھی او کا اب عرش پر ہی جا	جو منظر ازلی تھی او نہیں ہی عیش فرا
جو گل فروش تھی بین اب ہ مالک صدا	بہہ کانو کانو خوش آوی کسی جو ماورائے

حضور بلبلستان کرمی نواسنجی

اور اب باز و پہر تھی ہر قدم پی اکڑا	پہری تہا ہی چتا کچی لوی کے جھولی بہر
جو بڑی تھی کا تہا ہشتا کرمی ہی اب برتر	سخن کے قدر تو دہی جو اگی دل کو کتر

حضور بلبلستان کرمی نواسنجی

دیاسلامی جو سچی تہا یا کہ سر کندا	ہوا ہی صاحب لکرنی کی اب جھندا
ہوئی باغ جہان سنی کیو ہوئی جھندا	کہ بندی رخمی کا بچا کہ شکستی ہی انڈا

حضور بلبلستان کرمی نواسنجی

دی تہی ہاتھ میں تیار اونکی کر کر جا کر ایک پورا سا سوا کہا ہوا لندہ دراق	چھوڑی کٹاری بناقی میں اب وہ قزم سا یہہ کیا ستم ہی کہ اسی دا چرخ کھنڈروا
---	--

حضور بلبلستان کرتی نواسنجھی

یکیم جی وہ کہا وین اونپی پونجھین دوا تو کیوں نہ پیرسہ وگردن ہلا ہلا لولا	سجھتے خاک نہیں ساندکی جوتیل سوا چل جو ایسی حماقت کی اس چرہ سے ہوا
---	--

حضور بلبلستان کری نواسنجھی

یہی گہرا دہلی عمار جو پچھتی چونما لو ہو ہو غنچہ پی کیونکہ کچھ بالونا	جنون کی گہر تہی عمار گہرا دکھای سوا یہہ دیکھتی ہی روالا اگر گیا دونا
---	---

حضور بلبلستان کری نواسنجھی

طانا نظری وہ جسنی زندیان دی طاب تو کس طرح سے نہ یہہ لکھلا کی پھلوا	وہا نگین بکھین جوتیلنا جانا آتا جو سجھین اونکو کہ خوش لہجو سارن کرنا
---	---

حضور بلبلستان کری نواسنجھی

تو بیہول اپنی ہے کو اعلیٰ جو ہش کی جاں ہسی کل اوہسی جو سپہ کھیلو ہلا ہلا	عجب عدو کوئی جرات کی ہسری کا خیال کہہی یہہ با صمد کی اورادی جسی نکال
---	---

حضور بلبلستان کری نواسنجھی

مخمس سودا در سب حال

کہا میں آج بہ سودا کیوں ڈا ماؤں	بہری کیا کہیں نوکر ہو گی گھوڑا
لگا وہ کہنی کراسکی جو امین دو بول	اگر کہو نکامین سمجھی گا تو کہ ہی بہ ہتھول

بتا تو نوکری کہتی ہیں دہیر یوں یا توں

سپاہی کہتی تھی نوکر امیر دانشمند	سوا آمد اکل تو جاگیری ہوئی ہی بند
کیا ہی ملک کو تھی سرکشون لہند	جو ایک شخص تھا بامیس موبہ کا خاوند

رہی نہ اوسکی بقرہ میں فوجداری کول

قوی میں ملک میں مفید امیر میں صمصغ	گلی کہاں جو اونہیں دیکھی ہوا انہوں کی
نہ کچھ ریع میں حاصل نہ درمیا خریف	جو عالم اب میں محال میں سو میں کھنچ

کہ جس طرح کسی حاکم کی گہر گنوار ہوا اول

رہی فقط عربی باجی براونہوں کی سنا	جو پامین اوکونہ بجو امین تو یہ کیا مکان
براونکو فکر ہی تخفیف خرچ کاہران	رہی گک حال اگر ملک کا یہی تو ندان

گلی میں تاشہ کہا روئی پالکی میں ڈھول

جو مصلحت کے لیکن ہوں جمع صغیر کعبہ	تو ملک و مال کے اس طرح کریں نظر
وطن پہونجی کے بخشی کو پوجی چند ہیر	اگر ایسہ اٹھلی دیوان خاص بیج وزیر

کر شامیانہ کی بانسون پے روپی کا ہی جہول

<p>ہوئی مین خانہ نشین دیکھ کر زمانہ کا حال حضور ربی مین دو ایک ندیم اہل کمال</p>	<p>امیر اب جو مین دانا انہو نگاہی بہ خیال کبھی ہے سوزنی خواجہ کٹر اچھے ہی</p>
<p>دہری مین رو برو ایک پیکر ان دو برک قبول</p>	
<p>کہین پلاو تو باورچی وہاں بکاوا تلی سے کہیں لی مسند کو انکر فریش</p>	<p>کرمی ہے بہو کہہ سنا گرد پینہ اب یہ کرمین تسانو مین دربان بیتی پردہ فاک</p>
<p>اگر کہین گنتا او تہہ کی چاندنی کا جھول</p>	
<p>ر کہین وہ فوج کہ موتی ہری لڑائی سوار گر پڑی سوتی مین چار پاسی</p>	<p>پڑی جو کام او نہیں جب نکل کے کہائی پیادہ وہ جو ذری سر شاقی نائی سے</p>
<p>کرمی جو خواب گہوڑا کسکے بچی کلول</p>	
<p>کہ ہوئی گہاس کے تنگی کا اونکی گونسا طویلہ او سلو کہوں یا کہ بیچ پیر دکھا ہتا</p>	<p>کئی جو گہوڑی مین ابطل مرتج کیا کسو کی قوتی ہے تنگری کسو کی بوچی ہی</p>
<p>اسی خیال مین رہتی ہے عقل ڈامان ڈول</p>	
<p>جو ہستی اندھی ہے او مین تو ہا تہی کا ہر ایک بہو کہہ سے سوی عدم روانا</p>	<p>ا دراب جو زغم مین آفاکی فیل خاناسی تہوڑ چار یکا رات کا نا تہکا نا ہی</p>
<p>اب او سلو خواہ تو پاتہا سمجھ لے خواہ مچھول</p>	
<p>جو پوچھو اونسی کہ تم کہہ روپہ لگی پاتہ</p>	<p>وہ نو کراب جنہین آقا ہر آن پہچا</p>

<p>کہنیں ہیں آہ وہ ہر کہر سوا ہی آہ تہی</p>	<p>روپے کے شکل نہیں دیکھی ہی خا جا</p>
<p>کہ اس زمانہ میں چیتا سنی ہے یا وہ گول</p>	
<p>سخن جو شہر کے دیر کا کروں آغا</p>	<p>تو اوسکی شکلے کرن ہوش جند کی پروا</p>
<p>نہیں وہ گہر کہ نہو جسمین بوم کی آواز</p>	<p>کوئی جو شام کو مسجد میں حاوی ہر نماز</p>
<p>تو وہاں چراغ نہیں ہی بخیر چراغ غول</p>	
<p>یہ باغ کہا گئی کسی نظر نہیں معلوم</p>	<p>بجائی کسی رکھا اوسین آگی مقدم ہوم</p>
<p>جہاں تہی ہر وضو برابر اب و بگاہ تہی</p>	<p>مجی ہے زاغ و زغن سب اب اوس جگہ یہ ہوم</p>
<p>گلو کی ساتھ جہاں بیلین کرن تہی گول</p>	
<p>بس اب خموش ہو سو کہ آگی تاب نہیں</p>	<p>وہ کون دل ہے کہ اس غم نچ کی کباب نہیں</p>
<p>کسو کی چشم نہو گی کہ وہ پر اب نہیں</p>	<p>سو اسکی تیری بات کا جواب نہیں</p>
<p>کہ یہ زمانہ ہی ایک طور کا زیادہ نہ بول</p>	
<p>مخمس میان نظیر</p>	
<p>پہلے علم گئی اسو میان گریہ کامل اور ان</p>	<p>اور لا دکھتا میں اونٹون پر برہمنی کہ در ان</p>
<p>مقول پند منقول ہر ما منطق کو یہ جانا</p>	<p>یا جتنی حکم دریا تہی ب دریا کے پیراں ہونے</p>
<p>سب جیتی جیکے جگہ ہی ہی سچ پوچھو تو کیا خاک ہوئے جب موت سی اگر کام پڑا سب قصہ قصہ پاک ہوئے</p>	

دالان کتابوں کی دکانوں کی خرید و فروخت	شہور کی دکانوں کی خرید و فروخت کا
گولہ لاکھ بربتی پر کام نہ آیا ایک نسخہ	جب شہر میں ان لیا ب پر ہونے اور

سب جیتی جکی جگہری

دن رات کی گڑھ و کاغذی شہر کی دکانوں کا	ایا تہہ علم اور باندہ سپر کر ہو پناہ تصد
و ہاؤز طلبہ و بگنی اور توجہ نہ پرت بر	جب ملک قضا کی حرف لکھی اور سرفہ لے کے اچکو

سب جیتی جکی جگہری

لکھنے والی ہینا لاکھوں کی بودا دہری ہری	یا کوئی کر کر سیتہ ہوئی یا کہو دین میں کیتی
ہینا کوئی کہو دہری کو ہا کہی ہاری	جب ہندو آئی مالک کے اچلو کم کے ہر جے

سب جیتی جکی جگہری

یا خادم یا مخدوم ہو یا عالم یا مجھول	یا عالم یا محکوم ہو یا عاقل یا مستول
کچھ آوزیر کیا آخر کو سب آسین ہر دم ہول	محتاج ہو زردار ہو سرد ہو مقبول

سب جیتی جکی جگہری

یا بہری سے دو کا بہری یا صواری یا مٹی	حکاک مٹو زنگر تہی یا تہہ سپر اور مٹی
کیا کہتا آہ لیلہ کو کل ناتی کے اندیشہ	جو کہ مہر ہم سب کی ہے اور جیتی اپنی مٹی

سب جیتی جکی جگہری تھی ہے پوچھو تو کیا خاک ہوتے
 جب موت سی اگر کام ہر اب قصے قصے پاک ہوتے

کلیج میان نظیر

دنیا عجب بازار ہی کچھ جنین بہانگی ساہتہ	یکل کا بڑنیک ہی بڑ بے دی کہ بات لی
آرام دی آرام لی دکہہ درد دی آفات	سیوہ کھلا میوہ پہل ہوں دی پہل بات

کلیج نہیں کر چک ہی یہ بہان دکھ دی اور رات لی
کیا خوب سود افتد ہی اس ہاتھ دی اس ہاتھ لی

شوخی شرات کرو فن سب کا بیگناہی	جو کچھ دیکھا یا اور کو سو آپ ہی دکھا ہی
کہو تے کھڑی جو کچھ ہے سب کا پر نیگاہی	جو جو پڑا تل تاہی جی تل کا لیکھا ہی

کلیج نہیں

جو اور کچھ لکھو وہ بھی سدا پہل پاویگا	کہہ سو گی جو جی جو چا دل چا دل پاویگا
جو آج دیو لکھا سدا ویسا ہی کل وہ پاویگا	کل دیو لکھا کل پاویگا کل پاویگا

کلیج نہیں

جو ہار میں د اور کو وہ بھی تہا راجا لگا	کہو د سہارا اور کا او سکا سہا جا لگا
جو آج جسکی ہاتھ سی گو مر بجا راجا لگا	خافل نہو اس تاسی کل وہ بھی مارا لگا

کلیج نہیں

لی حل جو کچھ لکھا ہوا تب جنین سناں طیارے	آرام میں آرام ہی آزار میں آزار ہی
دنیا نجانا سکھو ہلا دریا کہہ مجھ ہار ہے	اورونکھا تیرہ ہار کر تیرا ہی تیرا ہار ہے

کلبک نہیں

کربل جو کچھ کرنا ہوا بیدہ دم تو کوئی آن ہے	احسان میں احسا ہی نقصان میں نقصان ہے
بہت سی بہا بہت لگی طوفان میں طوفان ہے	رکاوٹوں کا ہی شیطان کو شیطان ہے

کلبک نہیں

تو اور تعریف کر بگو ثنا خوانی سے	کر شکل آسان اور کئی بگڑے ہو جانی سے
تو اور گوہما کر بگو وہی مہمانی سے	رو بگڑا رو ملنی پلا پانی سے

کلبک نہیں

خفت کے بہ جاگہ نہیں یہاں متا اور اک ہو	دلنا اور کہہ دنا ہو غناک کہہ غناک ہو
تو ہی نظیر ہر حال میں اب ہر قدم کی خاک ہو	بہ وہ کجا ہی ایسیا بہا پاک ہو میاں ہو

کلبک نہیں کر چک ہی یہ یہاں دکو دی اور رات سے
 کیا خوب سودا نقد ہی اس ہاتھ دی اس ہاتھ سے

مخمس سراپا میان نظیر

خون نر کر شرم از ستم غم و غم جو کجا دویسی ہے	مکان کے سنا نظر دنی انی ابرو کے پہچا دویسی ہے
قتال کر شہت غضب آنکو کجا دویسی ہے	بلکوئی جگ پونا کے پھر سوز کی کجا دویسی ہے

عیار نظر مکارا دتو دیکھی چڑھاوت دویسی ہے

جو کافراؤ کا جوین آوہ جوین جو رکھا پاوے	گر پردہ پہنکے دو رکری خوشید کو پکر آجاوے
جب ایسا سن سب کو کھو دنا ب ہلا پر کب لادو	وہ کھرا چاند کا ٹکر اس جو دیہہ پر کلو غن او
گالو کی دمک چوٹی کے جھک رکھو کی لہلاؤ ویسی ہے	
تہی اور آسرا اور ہر بنجاف دپو کی اوتھے	بل دار تین تصور جمیل و پوری بندہ کی نچی کنگ
پول پچ کھساو اب کو کھراو دیکھو اولی کو کھرا	وہ راند ہیر باکو وہ مالک جھکتی بجلی سے
زلفوں کی لٹک پٹی کے چہت چوٹی کے گنٹاوت ویسی ہے	
بی درو تمگر بے پروا چیل جنم کی جھکیلی	دل سخت قیامت پر سا اور ماتین مرم رسیلی
دو دو کی بان زمین کی گلے گلے کی کیشلی سے	وی انگین ست تیشلی سے کچھ کالی کچھ سیلی سے
چٹو کی دغا نظر و ملی کپت سینو کی رات ویسی ہے	
اوس کافر مینی اور شبہ اندا قیاسان ہیر	اور گہری جاہ زرخد آمین سوا کے طوفان ہیر
وہ کھور صفا ستارا اور سوسی دامن ہیر	وہ کاجوا ہر کھیا ہیر کرن پہو اور باجان ہیر
بندو کی لٹک جھکو کی جھوکت بالی کے بلاوت ویسی ہے	
چہرہ پر جن گری می ہان جھلکے موتی سے	خوش رنگ پسینی کھونڈین ہر بار جھلکے موتی سے
ہنسی کے ادائیں پہو چیرن بالونیں تنکھی موٹی	کچھ نیلی نیلی سی مین دہ دا جھکتی موتی سے
بالو کی زکھات قہر ستم دہر لو کی جاوت ویسی ہے	
قہر تیر پائی ہیر ہی کا فر من لہا آبا	کچھ آب نی کچھ من نی کچھ جوش جو کھا کا او

شہتو کی اور اوت اور غضب قہقہہ کے ہساؤ دیسی ہے

جب یا سخن کا دیا ہو کس طرز لہر و نین بہی	گر مہر محبت ہو بہتر اور جو رجھا ہو تو سہی
دل تو کیا ہی غم تو ہو کر بس اور تو لگی کیا	مل جاؤ نظیر ایسی جو پر جاسی لبت کر سو

بوسو کی چپک بخلو کی لبت سینو کی طاوت دیسی ہے

مخمس حسن در بہار

گلشن میں چپا دیکھنی اوسکا گزار ہو	اور رنگ بر میں اوسکے قبا بونستی دار ہو
عاشق یہ حال دیکھ نہت بیقرار ہو	اوسکی گلے میں پھول چمیل کا ہار ہو

جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو

جب ہانڈی کا دوز ہو و آدی رات میں	صحبت کا آغا بڑی اوسکی ساتھ میں
پیارا گل اکا دی او ایسی گہات میں	جب میرا ہاتھ جا پری اوسکی ہاتھ میں

جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو

مخمل میں جب وہ مہکتی پردہ کو دی	حسرت ہی سر ہی شمع کا اوست جاوی بہت
چار کے بند کھل سجا بالو کی چھوٹی لبت	ہنس مرن کے دوز دور کی جاؤ گلے لبت

جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو

روشن ہو ہمتا سو جب آملی دہلی	گلشن میں کھل رہو جن کی گل کلی
------------------------------	-------------------------------

<p>آئی ہوسانے سے ٹھکستی پھلی علی</p>	<p>وہ نازین کہ جسکی صفت ہو گلی گلی</p>
<p>جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو</p>	
<p>شب ہواند میری اور برق بی فرار ہو بہر بہر کہ یار کی ہے زبانی طار ہو</p>	<p>جب گہر رہا ہو ابر ہوا قطرہ بار ہو پیالہ دہرا ہو ہی کا صنم ہم کنار ہو</p>
<p>جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو</p>	
<p>گل کھل رہا ہو باغ میں اور ست یار ہو بہتی ہو جو بہار کھلا لالہ زار ہو</p>	<p>جب یار کے نینون میں نشہ کا خار ہو جب بلبلو کا خوب چمن میں گزار ہو</p>
<p>جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو</p>	
<p>سینہ ہو پُر کجوت و عشوق در کنا آوی اگر نشی سستی آنکھوں میں کچھ خا</p>	<p>جب ابرب طرف اوٹنی سبزہ کی ہو سیا پیالہ بھی شروب کا دنیا ہو بار بار</p>
<p>جب دیکھنی بہار تو کیسی بہار ہو</p>	
<p>واسوخت میان نظیر</p>	
<p>کہ میرے حال پر دشمن ہی بآنسو بہاتا ہے نہ دل لگتا ہی گہر میں اور نہ صحرا جگہ بہاتا ہے وگر جب کا ہو رہتا ہو کلیمیا منہ کو آتا ہے</p>	<p>بھی آتے دیتے ہوا بایا ستا تا ہی بہ بی تائیمہ بی خواہی بہ بی جینی دکھانا ہے اگر کچھ منہ سے بولوں تو مزہ الف کا جاتا ہے</p>

<p>مرا درویت اندر دل اگر گویم زبان سوزد ^{فارسی} و گردم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد</p>	
<p>کوک کردن تو جگ ہنسی جیسے لاگی گہاد ایسی کہشن سینہ کو کہو گر کرون اپا د</p>	
<p>نہتا معلوم جو این غم کہانا ہی ہوتا ہے تیرہنا تو تنہا بیٹا ہو جانا ہی ہوتا ہے کئی پرانی ہرالی کو دو کہہ پانا ہی ہوتا ہے اگر دانستم از روز اول داغ جدائی را ^{فارسی}</p>	<p>جگر کی بی کھ اور دل کا کہہ رہی ہوتا ہی سکنا آہ کرنا اسگ ہر لانا ہی ہوتا ہے کیا فسوس کو مل کے پختا نا ہی ہوتا ہے فارسی نمی کروم بدل روشن چراغ آشنا سنا</p>
<p>جو میں ایسا جانتی کہ پٹ کرمی دو کہہ ہوئے مگر ڈھنڈورا بہیرتے پریت کرومت کوئی</p>	
<p>سحر شام تک صحر آؤنگو ہر تائین بیجا بنو پر آہ دلین داغ جون آتش کے اگلا جب آویں بھڑکی مرضی تو چہ تھی من مار ز حال من کہ جو نم بی رخت دار جبریا ^{فارسی}</p>	<p>لگا کر شام ہی تا صبح گنارات کی تار جیسی دل چاہتا آؤنگو کہہ پروا نہیں بیجا اگر آؤنگو تصور ہی من کہتے من کہ اسی بیجا فارسی دل من سوخت آیا دردن باشد اثر یانہ</p>
<p>آہ دمی کیسی ہنسی انہ چاہت کو سنگ دیک کے بہائیں ہنیں بل بل مری تہنگ</p>	
<p>کہہ ہی کر گریسا چاک صحر آؤنگو نکلتا ہوں</p>	<p>کیسی کہہ کر گری کی طرف لاچار چلتا ہوں</p>

<p>لگی ہے آگ دلیں شمع سا جگر گھلتا ہوں بدین دیکھ کر شمع پرکتے ہاتھ تھا ہوں ز تاب آتش دور کہ میوز دل و جان</p>	<p>و ہوں آدھتا آہو کل رنگ موم کھلتا ہوں ہیو کتن سے آدھتی میں شمع کج طبتا ہوں نمودہ بنض من پر آبدت طبعیان را</p>
---	---

برہ آگ تن میں لگے جرن لگو بگات
 ناری چھوٹی بید کے پری ہیولی ہات

<p>غصت سے ایک تو دل ننگ ہوا اور ہیو گہرا نہو دل کیونکہ ٹھری اور نہ جی سطح گہرا لگے ہوا گ جب دلین وہ بچنے کسطح پاو چو در دل آتش چر آفتہ اور اکہ بنانہ</p>	<p>تس او پر ہر گہری اوس دل را کی شکل یاد او درو دیوار کیونکہ نہ کوئی لگو کراوے مگر جتنی کاشی ہو تو اگر بچھا جاوے مگر آگس کزد آتش ہوں آہلہ بر افشا</p>
---	--

ہردی اندر دون لگی دھوان نہ پر کہت ہوی
 جاتن لاگی سو لکھی باجن لاشی ہوئے

<p>کہنا تک کہانی غم اب تو ہم کہا یا نہیں قدم دہر تاپوں جن جاوے سر کا یا نہیں جاتا پراہو دست میں رسا کہین یا یا نہیں جاتا لکھا کار دور و من نہ بردارم نہ پا ایدل کہا کروں کسی کو میں اپنگ پیادور</p>	<p>دل دیتا کو باتوں سی پھلایا نہیں جاتا یہ تہر ہاتھ تلن ہر ہی او کس یا نہیں جاتا جو چاہوں ہواگ جاوے ہواگ جلا ہی نہیں جاتا عجیب شکل افتادم چسنا طعی سازم این منزل اور نہ سکون گر گر پروں رہو بسوڑا</p>
---	---

<p>او ہر دن جسی کہتا کہ چل تو یار کی دیری جو کہنا دکھا مانو ہو تو تہا ہی تن گیری نہ دل تہنہ نیا ہر ایک اپنی طرف پھیرے دلہ دلداری خواہد تنم آرام میجو اہر</p>	<p>او ہر پرن مجسی کہتا ہی کہت جگو تو دکھ دی دو گون کچھ سنو ہوا اور دو کہہ پرن پھرے کہ دن کیا میں نظر ایسی جو مشکل آنر گیسے عجایب کش کش دارم کہ جانم نہت ہی</p>
---	---

دل چاہی دلدار کون چاہی آرام

دو دہا میں دو دو گئے مایا علی آرام

دوم کشتیب

جو گے نامہ بیان نظر

<p>ہو رقم کس قلم شوق سہای غنچہ دہن دور جس دن سی ہو اس جن جن سی ہن چشم ننگ جگر چاک پریشان خاطر گوئی کچھ پوچھی تو منہ دیکھ کہ چہ رہا جو میں روتا ہوں تو اکھبونی برس جاتی رات دن ہجر میں جو گسا بنا پرتا ہوں دوش پر بلالہم کانونین غم کی مندر میر ہن گیر و الودتن کا اوپر چاہا ہوتا</p>	<p>اشتیاق کہ پدیدار تو وارد ہوتا نہ بھی باغ خوش نامی نگلشن نہ ہوتا چاک بر چاک گر پیا دہی لگا تار دہن نہ تھم نہ حکایت نہ اشارت نہ سخن کیہ سانوں کے چہرا اور کیہ سہاؤں پرن بیچارے سیر نام کی جتنا سمون اشک کے تار گیلین پڑی سبیل کے نمون سر کے بانو ملک خاک ملی سو سو من</p>
---	---

دنبندم آہ کی پونگی سی بجا ناہیدہ صدا
کوئی کتا ہی کہ جوگی خجی کد ہری آنی
کونسی بنتہ میں ہو کونسی گری کی پیچیدہ
نام کیا جوک میں ہی تلو گردانہ خفا
کس لئے منہ کی اوہرتنی رمانی ہند بہت
کیا اعل کہا ہوا اور کسکے طلب رکھنی ہو
تم سی جو بھی بہت یوں تو بزار دیکھی
تم تو آئی ہو نظر ہم کونسی سی جوگی
کسکے ہی یاد تمہیں کسکی لئی پہرلی ہو
گر کر حکم تو نیوا دین تھارا آستہل
یا کہ ہتر اچو سندا ہی تو بان جاگد لین
خاص ہو لوکی لکاوین ہم آستہل میں
پہر تو سن سن کی یہ کتا ہو کس سن رکھتا
گر وطن ہو چھی ہمارا تو یہ سن لی بابا
پنتہ کی پوجو جو کہ میں نہ جگم بہت
جب آوس شوخ کی ہند پری آون گئے

دیکھیں ہر کونسی دن اب ہر دنگی رشن
سچ کہو کونسی نگری میں تھارا ہی طن
کونسی رڈ پ میں ہو کونسا رکھتی ہو
دیوان کیا کرتی ہو کس گیان کار کتھی ہو
کسکے الفت میں بہتیرنگ کاہہ ابرن
دہو جیل بان ہی یا کچھ نہیں کرنا لگتہ
پر تھارا تو ہر ایک فن میں نرالا ہی طن
سچ کہو جوگ کیا تھے یہ کسکے کارن
اب کہیں مینو گجا یوں ہی ہر گون جن
شہر یا باغ میں یا برب دریا میں جن
یا گور وہن میں ہو یا تھامہا خدا میں
جسی انھو میں طر اوہری اور دل ہو گون
تک کہ کیا کام فقیر و نسی تے کر مان بن
یا گل دو کی یا بار کی کہہ کا اگن
عشق کے میل میں اور ہر جگہ کتھی جن
بٹھے ہی فت و مذہب کے ہمارے خد میں

اور جو پوچھو ہو گو کہ تو لکاجی جہا
 نام کی پوچھو تو ہی ہمارا عاشق
 گر ابھی جیتی میں جنی کا نہیں فکر بہتر
 رنگ اور روپ فقیر و سخاۃ پوچھ ہی
 خاک ہی یا کہ کو کچھ پہنچا اسکو جان
 وہ بیان کرتی ہیں او یا کہ کی صورت کا جمال
 جو گو سیراگ لیا ہمیں اوس کے خاطر
 ہم میں اور جو مکے ستور میں بڑا فرق ہے
 جاہ کی رکھتی ہیں وہ سچ بیابانم دہوتے
 وہ پاس لگتی ہے تو ہی پہلے ہی میں بہر پر
 ہی یہ کہہ نہیں محبت کے دہورہ کا
 اور جو استہل کے بنا لے کہی تو ہی بات
 ہم فقیر و کی تین کام ہی کیا استہل سے
 تاک پر ستور پر کہہ سکتے ایشہ جہان
 جا بڑا دین اوس بار جس بستی میں
 اب تو اس حال پہنچا ہو سیری عشق کے سچ

وہی پیر اور او گراور وہی جا اور وہی
 سب سی آرا وہی یار کا لیکر دامن
 اور جو جاوین تو ہرگز نہیں پڑا کفر
 ہو کہی میں ہی باتو نہیں ہزار و کی ہون
 ہنصہ یہ راک بنائی ہے بلا کرم من
 گیان کرتی ہیں اوسی یا کہ کرنی کا بھرن
 چھوڑ کر سب کو لگی جسی محبت کی لگن
 کہا عاشق کے ادا او کہ کیا جوگی کے ہون
 رات دن سینہ میں الفت کی سلگتی ہی لگن
 ہو کہ لگتی ہے تو ہی یا کہ غم کی ہو جن
 او سکی گری سے رہا کرتی ہیں ہم سرخ نہیں
 یہ بہ بکیر اودہ کری جسکی کہی ہو کچھ دین
 وہی استہل ہے جہا مارکن مٹی ہی آسن
 ہر دو آفرش وہی تخت وہی سنگھاسن
 وہی کو کہی ہیں اور وہی ہے بند ابن
 ای گل باغ و فادول کے چمن کی گلشن

<p>اگر کہ باہر جو نکلتا ہوں تو منہ بند رکھ میرا اور جو صحران کو نکلتا ہوں سمجھ کر دشمن کیا کہ اب تو جو کچھ دل بے گزرتی ہی نظر</p>	<p>دوست کرتی ہیں الم چتی ہیں سر دشمن سب میرے حال پیروں سے ہیں گے جنگل کے دل من دانہ و من دانہ و دانہ دل من</p>
---	--

من لعیطہ

<p>نہیں بہر تا کسی صورت ذرا بہت کیسے کو غم نہ کچھ ہوتا نہ کچھ فکر گدا کیوں مانگتا بہر تا عزیز اگر جوری مکر تا جور یاروں نہ بہت جانور ہی جال میں آئی لگا دکھن سے تا بوروب وہ بچہم چلی ہے مارا شرافو کو دہکا خدا حافظ ہی اون لوگوں کا یارو غریب عاجز تو ہیں لاچار یارو تسلے خیب او کنی ہی نہیں ہے کیسے کا یہ محبت نہ یار نہ دوست جو خالی ہو تو دل کو یوں کر ہی سست</p>	<p>نہ کچھ رکھتا ہی اب حرص و ہوا اگر ہوتا نہ کافر ہو فایست نہ ہوتا گروہ اوسکا بیجا بہت نہ ہوتا چاک کیوں اوسکا بہت اگر ہوتا نہ ساتھ اوسکا لگا بہت لئی بہر تا ہی سب کو جا جا بہت میان جس دن مکینہ کا بہر بہت کہ جنگی ہے بڑی تو نڈی بڑا بہت کہ اونسے مانگتا بہر تا سا بہت کہ گہر دولت کا جنگی بہت بڑا بہت فقط روتی کا ہی ایک آشنا بہت کیسے کا جیسے ستونین چلا بہت</p>
--	---

بہری تو اس خوشی سے بہوں جاوے	کہ گویا با تچہ کے تائین رکھا بیت
برا کوئی نہیں دنیا میں یارو	اگر کہیے تو سب سی ہی برا بیت
ہوئی پوری غیر وینن وہی لوگ	جنون فی صبر سے اپنا کسا بیت
کئی من کہا کیا مضمون کا آتا	نیر اس ریختہ کا ہی برا بیت

من لیل

ایا تھا کسی شہر سی ایک من بچارا	ایک بیٹری صحرا کیا اوسنی گذارا
رہتی تھی بہت جانور اوس بیٹری کے پورے	اوس ہی کے شاخ بی گہرا اپنا سوارا
دیکھا جو ملیو روئی اوسی نگ میں خوش رنگ	وہ من لکاب کے لگا ہو نین بیارا
تراغ وزغن و طوطی و لماؤس کہوتر	سب کرنے لگی اوسکے محبت کا اوارا
بازو لگر و جگر عاشق ہوئی اوسکے	سکر و ن فی ہی سکر سے کیا اوسکا مدارا
کچھ لعل و جری پودے پنڈک ہو مفتح	پدی ہی اوسی بانق ہی اکہہ کا تارا
محبت جو ہوئی من میں اور جانور و نین	یکچند ہوا خوب محبت کا شعارا
اس من میں جب ہو گئی دو جا رہیے	ایک رات کو یارو کلی تین دیکھ بھارا
لوہار و ہم اب بانی من کل اپنی وطن کو	اب نکو مبارک رہی بہہ بیٹہ تمہارا
سنتی ہے اسی شاکی ہراک کے اوری ہو	سب بویہہ فرق کا نہیں بھگو گوارا
جتنی من بہہ ہم ساتھ تمہاری جلیں گے	بہہ درد تو اب اسی نجا و یکسا تمہارا

<p>پر اپنا پروہین اوس منہ مارا ہر ایک نے اوڑنی کے تین چکھہ بسارا پہر پرین کسوکی نہ باقوت دیارا کوئی اتہہ کوئی نو کوئی دس کوس بھارا اوس پہلے ہی منزل کی سب کتارا آخر کے تین ہنس کیلا ہی سدھارا</p>	<p>اتنی میں صبح کوچ کی جب ہوئی نمودار سب ساتھ اوڑنی مار جو تھی اوسکی خوا دو کوس اوڑنی تھی جو ہوئی ماندگی غائب کوئی تین کوئی چار کوئی کوس ڈرا پانچ چیلین پیسے گری کوئی گری باز ہی تھک سب رگھس جوشاک کے ساتھ تھی نظراہ</p>
--	---

لصیحت نامہ جعفر

<p>ہر دل کہ باشد بہرین وہ دل سدا بیچارہ در چال مٹکے مو بموزان نارسون نکاح آخر ہی گہر کہوی جی کفتار ازو صدیہ ہر ایک سون ملل منے زان مصلحت گذار کالا تو ہی کچھہ دال میں از قرب و زینا چو وہ جنڈن پر من دگر برگردنش تلوار بہا می سگی دل بند سی بیگانہ دلبر بارہ سوز کی حاصل بد ایسی نغرسو نار اس مصلحت سو بہا کی زان نو کبری سکار</p>	<p>ہر سر کہ باشد سر بن آن سر گور دار ہر زن کہ با جنگ جو دار دیشو ہر گفتگو جو ہو چو توری جو بی بہد کہ کہانی کہو کچو جو اس کے تل تل منی بر تانین کہل کہل جو نارنگے چالین سکے پہری ہر حالین جو راند ہو کاجل کبری چو را پیر ہمد ہر جا اس دور فرزند سی فرزند او دم چند بیلہ نغردن بد گور چو در کہ گل بد جو جا کبری کون لاگنی تہو او دہا داکئی</p>
--	--

گهوا جو اسوارندی مینا جو دہ یارندی
 جو آشناد عده کرو عده تی جو تاپرے
 لنگو تیا جو یار ہو ہزار کا سا پایا رہو
 شہر میں دلبر نہیں انرا کا اور نہیں
 قاضی الرطامع بود الضار مانع بود
 ہوتا ننداسی دور ایما سون ہجور ہے
 سسر جو ہو دلتنگ جی داسون بیزنگ
 جو لالچی ماد ہو جی کچی تب شاد ہو
 ہر کس کہ او چیز می ہد بر گردش منت ہند
 جاہل سولنا حیف ہی ہر بات او سکی سفت
 جسکے کر میں کس نہیں جو رو کر می تو نہیں
 عامل دیانت دار ہو معزول ہو جب خواہ
 گرنان بخت جا رسد بخت دو مان

صنایط سارندی زان ہر ستن فی الزمان
 لگو تو پر میں دہر بر روی او پیزار ہے
 دولت بڑی اغیار ہو بر رو او ہنکار ہے
 قاضی شہر کا در نہیں او س شہری کساف
 یا خوی بیطامع بود بر گردش لواری
 وعدہ تی مخدو رہی از کر اوز ہنار ہے
 مسک خیس و سنگ جی از وی سگ بردار ہے
 ماتر وہی میں کا ذہوا زوی خیلان غار ہے
 از فخر چون منڈک جہد بر پچو کس ہنکار ہے
 اسکو جہل کا کیف نجران دیوود و خوشخوار ہے
 وہ جو اسکی بس نہیں مردن بسبل کسات ہے
 اوسکا کٹومی یار ہو زین عامل بیکار ہے
 در مصر با پونا رسد از تاج اسفندار ہے

جھڑ زبان را بند کن بار راستی پیوند کن
 دل خستہ را خورشند کن کین شیوہ از پرکار ہے

سیوم زخمہ

<p>یہہ جبکا اوسیکانہ میرا نہ تیرا ہی نمازی ہے شرابی ہے اوجکا، تو تیرا ہے بلا بہوت ہے تیری مجوہای کیر لہے کہو تری شنتہ ہے اونٹ ہی خرچہ پیرا مسافر ہے وطن یا تیرا سجا ڈیرا ہی تو کیا جا کہ جگو کس انترن من اتیرا ہے مصور عجب کجہ رنگ قدت کا کبیرا ہے اندھیری من او جلا اور او جالین انڈیرا ہے یہہ ہے چاند اور یہہ سورج ہے سچا ہے</p>	<p>جی کہتا تو غافل یہہ میرا ہی یہہ تیرا ہے تو اول سوج تو دین کہی تو کون اور کیا ہے فرشتہ ہی برسی آدمی دیوی جن ہے بروسی اپنی اور تابی تو پاپا ون سی چلنا ہے کہا ہے کیا ہی اور کہا جاویگا آخر کو تو کیا دا کہ جگو کنسی کس چرذ من کا تا ہے تماشای فرای شور ہی کیا کیا ابا آبا ترقی من تزل اور تزل من ترقی ہے لکھنا من حقیقہ کہ یہہ کجہ سمجھا سدن جانا</p>
--	--

نظر اللہ ہے اللہ اس جن من دم عنیت ہے
 کہان پیر ہم کہان پیر تم یہہ یکدم کا بسیرا ہے

من لطیفہ

<p>وہ نرا جسطرح سنہ من کہ بہرتی نہ ہی نہ ایدر وہ لکے گلشن ہے او دہر و گری ہے میا اوس ہوس وہ جام کہ ذرا نہ او میں تری یہہ جو شنی درو حرم ہی سو وہ طاق ہی تری</p>	<p>تیری کہنی کہتی آرزو تو دین اپنی دہری بچب نقلتہ پتہ کہ چلک کہ بستی ہی دوستوں دیاج سارے درو جو باغ بادہ غم مجھی پیر جیے جو میں تو ہم بہت جو ملا تو آئی ہے گیا</p>
--	---

لکی لگ تم کی نظیر جب جلا ب بدن ولی دل چکا
بہہ جو شاخ نخل ارم کی تھی لکی لگی تو یہی ہری تر

<p>کیا ہی ملک شام کیا ہی سر زمین روس ایک طرف آواز طبل ایدہ ہر صد کوس ہے رات ہو جب ہار و یونسی کنار و بوس ہے میں دیکھا تو جو حرم آرز کا محبوب ہے جن جگر جان تمنا ب طرح مایوس ہے یہہ کندھے یہہ دارا اور یہہ کیا کاٹوس ہے</p>	<p>کل تو حشر اس طرح ترغیب ہی تھی بھی گر میر ہو تو کس عسرت سی کبھی زندگے صبح تا شام تک ہو وہی گلگو سخا دور استی میں غم بچار کل تا شا ایک تھی لی گئے ایک گار گور غم میان کی طرف رقدین دو تین دکھلا کر لگی گمنی بھی</p>
--	--

پوچھ تو ان سے کہ مال و مملکت دنیا سے آج
کچھ تھی انکی پاس غیر از حسرت و افسوس ہے

لا اعلم

<p>سیر اپنی کا گلستان آؤر ہے کشتی اپنی کا گنبدان آؤر ہے اوسکو ہر دم عید قربان آؤر ہے درد اپنی کا تو در مان آؤر ہے ماشوق بخا دین و ایمان آؤر ہے</p>	<p>جب ہم ہی عاشق وہ جانان آؤر ہے ناخدا سی کام کچھ رکھتی نہیں جو کہ بسمل خنجر تسلیم ہو کب سیجی سے ہماری التجا دیر سے سی مطلب نہ کہہ سے غرض</p>
--	---

من شہیدی

<p>ہی مثل مشہورین مطلب کے سوطب کی دو خال کے خطوں کی دو رخسارہ کے دو لکے دو خواہ دو سب ذوق کی خواہ دو خوب کے دو شام کی وہ صبح کی دو روز کی دو تب کے دو نس کے بولاب کے دو چہیکہ دو یہہ کے دو میر جی کیا گور کہہ چہو رہتی باقی لک کے دو پچھے میں دلر باکو ریختہ اس آہ کے دو</p>	<p>سوز و تم دو وہی بوسہ ولی ایک ڈیب کی دو دو کے دو پر وہ اجی دو وہی شتابی دو کہیں ایک میں لکے کیا رہی میں گر تو دو تو دو آہد بوسہ پر ہونو کر اس بت او باش کا بوسہ اس رخ پر پالی کل جو ہم لہنی لگے ہنس کے بولار روز کی تو روز تو لیتا رہا لکھ شہید دو سرا مطلع بہ تبدیل رد</p>
--	---

من لطیف

<p>ہمارا جی بہت ترساری ترسا نہ اب اگر ترسا ہی تو بہتر تو جا ہی جتنا اب ترسا فصاحت ہی سہل عاشق و معشوق ہی ترسا یکایک دلہن آگے لگ جاتا ہی ترسا</p>	<p>چھٹی کچھ ہی خدا کا ترس ہی سگدل ترسا ادب کرتی ہیں کا ایک خدا کی نام کا ترسا میں اس پر ستلا وہ غیر مذہب شوخ اب ترسا بخاویں ہم تو اس کے پاس لیکن کیا کر لیا ترسا</p>
---	---

لطیف اب ایک دو کلمہ بہت ہوتی ہیں خوبانے
 چلو اب چپ رہو تم کہو لہنٹی اب تو دفتر سا

ز

<p>تربا کیا بیان دلِ محض تمام رات جہاں کیا ہوں بالمش و بستر تمام رات آئینہ توڑتا تھا کندر تمام رات ساخے شیشہ شیشہ سے ساخو تمام جلتا ہوں سوزِ عشقِ کون بہر تمام رات دیکھا کیا ہوں خواب میں بہر تمام رات برگشتگی میں تھا جو مقدر تمام رات</p>	<p>سویا کیا وہاں وہ مستمگر تمام برسائے مین بر بن سو میرے شر دیکھے صفا مگر کفِ پائے نگار کی تیرے بغیر ہو گئے لڑ لڑ کے چور چور کیوں آفتابِ شمع نہ چہ سے جلا کرین یارب جنون میں اب کے میرے سر کی خبر مفتون دعا وصل ہوئی نا پذیر</p>
---	--

جرات

<p>شہرِ شہر وہ بدہ خانہ بجائے کو بکو زلفِ بزلف خمِ بچھریج پہ بیج مویجو دستِ بدست لبِ بلب سینہ سینہ رو برو</p>	<p>بہر تار ہوں تجھ بغیر میں ہو دیوانہ ہوا چھوٹی وہ کس طرحی دل آہ ہوا ہوا سیر واہی غیب ایک شب ایسی ہوئی نہ آہ ہم</p>
---	---

دیکھہ جن میں جرات اب جلوہ عیان ہی یار کا
 شاخِ بشاخ گلِ بگل غنچہ بغنچہ بو سیو

<p>جلتے ہیں دیکھہ جگوا می گلخذا رساقون مثل امورِ طبعی میں اپنی یار ساقون</p>	<p>گلِ داغ و شمعِ شعلہ و خورماہ و مار ساقون غمِ درد و رنج و محنتِ زیاد و آہ و زاری</p>
---	---

<p>اجابہ پیش کش میں رسک بہار ساتون ہیں یا دولی تیر کپہ دستار ساتون کھری کے لوت فی ہین تیری بہار ساتون ہم دی چلی تیر کپہ یہ یادگار ساتون کرتے رہو ایہ تیرا کہ انتظار ساتون</p>	<p>دل و دین و خواب ملاخرو و اوراوت دل و جان و جسم و اکھین فہم و ذکا فرست خط و حال و چشم و ابر و درگان ذرف کاکل وخت جنون مصیبت غم در و داغ محنت آینہ جام مینا گل داغ چشم ز گس</p>
---	--

اندازہ عشوہ غزوہ جنگ نگہ ادا ناز
تیری رکاب پین پین یہ شہسوار ساتون

<p>اید ہر رناتر سنا عش میں نام اولت لبت نا اور کہ آنا کات کہا پیرت سرک نادور بہت نا بہا گنا اور پیرت ہکنا آگی بیجا پائس آنا پیرت جانا نہ کم ہونا بندہ بنا اور ہزار و کت میں جانا</p>	<p>او دہر آو نگہ کا ناز سی اگر بےت جانا کہو کیا کیا میں شوخی او سکے زلف کی بار اگر طنی کے دہن رکھتا ہی اس ترکیب طنا نہ طنی کا ارادہ ہو تو بہہ حیا ریاں دیکھو بہہ کی تاشی بہہ کیرنگے تس او بہہ قیامت</p>
--	---

نظیر ایسا جو جھیل دلر با بہر و پیا ہو دی
تاشا ہی پیر ایسی شوخ سی سو دا کاپت جانا

شرط اخلاص کی بجلا و سے
ہی کوئی بار کو بلا و سے

نہ

پہنچ سونادو سکورہ پہلا لاوی
 شب تار یک مین چہ بلا و سے
 گہوت سبزی اوسی بلا و سے

جو ہنساوی وہ راستی ہی سخن
 روز روشن مین گرجا کری
 گرچہ طالب وہ ہونشہ کا دست

دایما اوسکی ہوی عمر دراز
 جو میری شعر کو سنلا و سے

تو عذ کہو تو دوس کے بقہ رات غصہ خدا
 کسی کے جنگی کیسے کہنی کیسی دشمن کو نہت لڑا
 اید ہر جو چکا چک چک کر او دہر جو لپکا تو ہنڈ
 چو چیرا لکھرا لکھرا نہ بند باندیا کہہ وقتا کا
 جو نظریں بھی کری تو گویا کہلا سرا چمن جیا
 کہا کا اوچا کہا کھانچا خیال کسکو قدم کی جا کا
 گری تہم جو کہ دہر دم روشن عیسیٰ عین دعا کا
 جو قتل عاشق ہے اکی چلے تو غیر کا ہر نہ آشنا کا
 دل ایسا پتھر کہ سراوردی جو نام لہی کہیں دعا کا
 جو دیکھ باو بگا وہ تکر تکر مین کرتا ہی ہر جہا کا

نظر ترا ایک بت پر کن زرا بی سچ درج ہی ادا
 جو گہر سے نکلی تو یہہ قیامت چلتی چلتی قدم قدم
 گلی لپتی مین یہہ شہنا یہہ اضطراری جین چلے
 یہہ چلیا ہت یہہ چلیا خبر نہ سر نہ کن کی کندہ
 لڑا او لکھن یہہ بیچا تو ہر ملک سے ملک مار
 یہہ راہ لہی مین چلیا ہت کہول کہن چن نظر کہینز
 خدا دانت چر باد ابرو ادر لکھا و ادر تغافل
 نہ وہ سنبھالا کیسکا سنبھل نہہ منا کیسکا
 جو شکل دیکھو تو ہو ہو جو باتیں سننی تو ہنسی
 نصیرت جا کہین سرک جا چہا منہہ کیل بی شور

<p>بری اور جو تازہ جن میں سمدہن ہماری کان ابرو نظر جادو لگے ہر ایک دو لاری بدن موقی دہن غنچہ اداہنی کی نیاری ہے ادا میں دل لئی جاتی عجب سمدہن ہماری کہہجی تصویر جس پر لگا گونا گونا گاری ہے کہوں کیا اگی اسکے میں مقام پردہ دائری ہمیں سمدہن کے خدمت میں بہت مدت گزارے مگر اوس عین مطلب کی ابھی امید دانی ہے</p>	<p>ہر اچان سمدہن کا گویا گلشن کی کیاری کہہجی لنگی گوندی چوٹی چین سی لگا کاہل چین بہتا انگبین شوخ شریں اب گوہر زین مسکتری حال بہمانی چلی جو بن پی اترا تی یہاں کھنچا کا لہنگا جکتی تاش کے انگیا ملایم پت نخل سا گل سے ناف کی صورت نہیں این بات کی کیا ہی خبر سنتی ہو سمدہن ہی ہشی بولی ہوئی لٹا بوسہ ہی لئی ہمیں</p>
---	--

کہی تو فی نظیر ایسی غزل اب و صدف سمدہن میں
 مصورنی گویا تصویر نگہ سکھ کے اوتاری ہے

<p>یہاں اور ہی مزہ کا کہا یا ہی سنگترہ جس رن بہری کے دلین سایا ہی سنگترہ مدت میں میری ہاتھ یہہ آیا ہی سنگترہ یہہ تو کیسے کا ٹم فی چڑایا ہی سنگترہ اب ہمیں اس طرح سی یہہ پایا ہی سنگترہ</p>	<p>کیا کیا ہر ایک درخت پی آیا ہی سنگترہ مارنگی اور نارنگی اچھا لگی اوسے چھاتی پے ہاتھ رکھہ کہہا میں اوسے جان اگر تم بڑا نا تو ایک بات میں کہوں یہہ سنکی اوسنی میں اور یوں کہا بھی</p>
--	---



<p>ایک باغ حسن کا ہی جوانی ہی اسکا نام کولی سی لگ رہا ہی اوسکی تمام عمر</p>	<p>وہاں سی ہمارا تہہ بہہ آیا ہی سنگترہ جسکو کہی کہ مہنی دیکھا یا ہی سنگترہ</p>
---	--

جب تو نظیر مہنی بہہ ہنس کر کہا اوسے
میوہ خدائی خوب بنایا ہی سنگترہ

<p>میں تھلکتی تو تیرا عشق بنا ہا آہا کہا کی سطر حسی خود بخود بک کو یکایک میں کہو گیا تجھ سی ^{گندرا} مہنی بن وقت مہجھی کشیدیم ترادر بنویش تم باتکہ کہ من خیف صد حیف و افسوس صد افسوس کیا پیغام کہا رس کہا کی تم روسی ہو پیتم او کو پار کر دگر سانو کہا مل کے تو بقصر کی کہ صد صد کی جلا</p>	<p>دل افسوس کہ میں جسکو چاہا آہا بانی طمہ ستم دل پروردہ پہلو سی کر آہا آہا یاد کر جسکو صنم از تو دیدیم صنم چندا دا آہا کشتہ نانا تو ام بخت کیا زخم جگر سے میر پہا یا آہا اب بنگلا دی گدا جا ہی جا میری منت کر کر ہا با پ ہو جیم ہی درم چہتری جا وہن تیری اس تر جی گاہ لو انا نہیں کہ</p>
---	--

ہیکسا جو تیرا ب شعر میں ای جرات آج شک نہیں اس میں ذرا
بہہ غزل حسنی سنی اور حسنی سرا ہا آہا تیری ہی سر کی قسم

<p>یعنی جو بلا میں لگی تم کی جیت جیت بو دہن ان زلفوں کو میں حلقہ زنجیر کر دیکھا ایسا ای داری بالیکے اور ضرور یہ گہات ہیج دوج ای عشق آجی وہ ہمارا جو راجا وندو ہی مگو</p>	<p>بل جا ای پرو ازیری دو پڑی بہ بہ ہی چہرہ ہون کوئی آپ کے دروازہ کی پوچھ لکھتے اور چارہ بنیم بی ہے جو کے بہا و بو تو کی کہلا گہر بچھی ہوتم لاکہ کرو لاکہ کے کہ ایک اں میں جنت</p>
--	---

<p>جگت اس چہو سے جگہ میں یہ وہ سادو اللہ کی</p>	<p>ہی معدن انوار الہی دل عاشق سوچو تو غریب</p>
<p>از حکیم جو اہر لعل بہنیم مطب مصدر النوادر</p>	
<p>فرشتہ سے بڑے سے ماہ سے خوشی تابان منو بڑے شمشاد گسر و گلستان سے مخن سے پین سے تار سے اور سہلستان خرد سے فکر دنیا سے خیال کفر و ایمان بہنیں ڈرتے کان سے تر سے فخر سے پیکان کرم سے رحم مہر و وفا لطف احسان لعوق و شربت و تریاق سے اور تخم زریحان</p>	<p>بت رعنا ہمارا حسن میں بہتر ہے خوبانے بہنیں نسبت کی کو قامت زیبائی جانا کھیلے کیا گیسوئے دل کہ ہو یہ بونہ آتی تھے تیرنی شکور میں شاگرد ایک ساغر سے ہم گذر نگاہ ایر و فرکان سے جو صدیے اُتاتے ہیز قصو رعنا معان کیا جو وہ محروم رکھتا حکیم اب کس و آد لکر طاق ہو کفرت</p>
<p>ولہ جن میں جا تبیل کے نالی جبکا جی جا لگا کر دل نہیں ممکن چہنالی جبکا جی جا دل عاشق کو بے منت پنا جبکا جی جا ارانا خراجی ہے دبالے جبکا جی جا مثال شمع سرتاپا جلالے جبکا جی جا بہتر کیا مہر و مدخ کو ملا جبکا جی جا لگاتا آرتے تا پین دکھلا جبکا جی جا</p>	<p>اگر سودا عشق دل را جبکا جی جا یہ آسان ہے کسی دل لگا جبکا جی جا میت بلا قانزہ آفت گنہ جادو کان ایر و تردد دلہین خال و زلف سر کے کشا کن سے بہنیں ڈرتے ہیں جو ریا ظلم قیسان پر و حور کا کیا ذکر اسکے حسن کے آگے خطا کشک سے نسبت جو دو مویا کی بو کو</p>

صد کاج بگر ہو جاں تب نکلے ہے ایک مو

ہزار اس دل کو بڑے بہا جس کا ہی چاہ

حکیم و عادل و عارف سبھی تک کو دیکھیں لقا

کھلتے دل کو کوئی ہی سنبھالے جس کا ہی خطا

کل بصر ہانہ قرار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا نہ تو وعدہ کیا نہ دیا کیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

ہم جانے کے مجھو کسی وہ آئے سکا منور سی تسکین کو نہ وہ خوشوار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

مردم و مسافر ہی ہنر عبا کسی اس ظالم نے نہ شراب پی نہ خار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

ہر چند عیسا یا تون میں پر حیف آیا کہا تون نہ یہ حال پہنٹا سکا آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

گر وصل میرا یہی تقدیر جو اپنی الٹی ہے نہ وہ مت نہیں پشیا آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

جو جو کر رینق جانی ہتا جو محرم درد نہانی ہتا افسوس کیب دلدار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

سوچی آج او کیا بیان تک تو کر گئے نیاز و مائین جی وہ بے پیکار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

ہم محفل جانین سمجھے اتنا ہی غنیمت آ بسیز نہ صفائی ہوئے عبا آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

یہی خار ہے جین کینچو نہ نہ بلائے سے زینت ہوا نہ وہ آپ کر سگ بہا آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

یہی دلین بہت ماردن کہہ آئے کہی غمخوار کہ نہ وہ بے سرو لوح مزار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

کشتا ہی حکیم یوں رو دیکھا ہزار دن خون کو جب پر بیمار آیا یہ یہی ہوا وہ یہی ہوا

تجربے سے بے ہر کو تم پارا لا رہے تھے کیا تھا ملک الموت کو ہم اپنا میا سمجھے نہا یہ قیمت کا کھا
دوام زلفون کو تیری زرعہ سنبھالنا خاک کیا ہجانا داخل کو ہم غنیمت سمجھے کیسی ہمار ہی خطا
کیا غلط ہم نے سمجھا کہ ہو گا وہ شفیق ہوا یا رینق ہو گیا غیر غنیمت کو کہ کیا سمجھا مفت بدل ہی گیا

دل کے تیر من کہیں میں کہ جلاک ہیں ہم کیسے یہ کیا ہیں ہم
 اے ناؤں میں جو اجادہ پہر کیا ہے دودر رہی خدا
 بعد مدد کذا اب تو سچا پیری جیہت میں گری رخ کو کل تن کو سمن سرو کو بائیں زلف کو کلا
 دل کو تل بھیج میں اللہ کو قوی بنی دانت میری کئی موکر سینہ کو ہم صفا بھی ناف کرا فنا
 بن بنین کہنے کہ عشق کی عروصل کچھ نہیں اور ڈرا گر حکیم امانہ بھیجے ہی تو پھر کیا بھی نسو ناتی کو کلا

<p> تن یار سے جو لطافت عیان ہے بنام خدا جس نے دیکھا وہ کھرا کچ ابرو دنگہا سچے کرتے دربن ہیں گہلی جہد مسکین و نہ خطا سے اسی رشک گلشن کے مشتاق ہیں بے اسی سے ہی عشاق کے دل کو زخمت حکیم اب تو ہم ہی فدا ہیں اسی کے </p>	<p> اولہ اکل و یا سمن میں بہلا وہ کہاں ہے جمال مدو مہر سے روکناں ہے کہ کیا وہاں تیغ و تیر و کان ہے رحیل ختن ہند کو کیوں روان ہے جو سر و چمان قرئی خندہ جان ہے جو وہ مہربان ہو تو کل مہربان ہے کہ جس کے عشق میں سارا جہاں ہے </p>
---	--

<p> جب ہے میں محو رخ و زلف بجز ہو گیا میری حق میں ابرو و ذرگان یار پر جفا و دستوں راتوں کی آہوں کے کہ کو دیکھ لو جو شش شور جنوں سے سیل اسگ چشم تر کون کہتا ہے ہلال دم نہیں ہوتے ہم </p>	<p> جس قدر سینہ میں تہا دل دود و اظہر ہو گیا کوئی پکان ہو گیا اور کوئی خیر ہو گیا شہر وں سینہ افلاک پھر ہو گیا جو نہیں پہنی تو کیوں کہا کہ سمن رہو گیا رو جاناں لب ساغر سے باور ہو گیا </p>
---	---

آرزو میں اسکے سرگردان ہیں دو دشمن رقم

سر نوشت انکی قیمت تک یہہ چکر ہو گیا

حیف اب باقی نہیں امید کہتا ہی حکیم

کیا بجنگیا یہہ کہ نقش رو بستہ ہو گیا

الف بڑا برابر ہا کے نہ ترسا نا چاہیے اولہ

خون اکپہ سے کیسے نہر سانا چاہیے

اشنی مگر رقیب سے تو شوخ جنبیان

میری حضور تو تجھے شرمہ چاہیے

ماصح بن جبر صبر کو تسلیم کر چکا

معنی وفا کے اسکو بھی سمجھا نا چاہیے

والہ تیری حال بے جا ناہنیں ہے رحم

ہوٹے سے یہی کہی تجھے آجانا چاہیے

ایٹکار کے یہہ جاہنیں زہنا رگل بدن

کل ہوں اسکے میں تجھے ہوا نا چاہیے

شکوہ عیث ہی شاہد رعنا کے جو رسے

شیدا اگر ہوا ہی تو نوکنا نا چاہیے

نرکس ہوا جن میں جو ہم چشم نازن

اسکو نہیں یہ لکھو کہ گردانا چاہیے

شاید کہ تہیر جا ملاقات کی حکیم

دل کو کسی دو تھے تہہ نا چاہیے

اسکے رخ پر کون کر سکتا ہی تیرا پی

جسکا دریاں رات کو خورشید ہوا درن

دل محبت کی بدو ہو چکا رسوا تباہ

ہم غلط یہہ جانتے اٹسے ہو دیکھا بناہ

چون جناب بحر ہی یا مثل مرغ نم جان

دم اگر سینہ میں آیا کیا نہ آیا واہ واہ

سیکڑوں کو چہ میں اسکے سر گذر کی

بے قصور و نکاح عبت لیتا ہی گردن بر گیا

اب کوئی میں دو ب رجا ویٹک ہو کر یاد

اسکی چشموں میں ہنیں ہے اور نہ دلین جاہ

کون پروانہ صفت بے دہر اتون کو چلا

شمع رو کے دلین گر کہہ ہی ہنود اجی راہ

ہم عبت فرما دو زار کیوں کرن تھے حکیم

جو قضائی سامنی سے ہنیں تا شیر آہ

چارم فرد

در عشق

<p>پہر زلیخا نہ بند بہر سوئے جوانی اس جہان میں سو کچھ کہہ کا جلی شمع پروانہ جلی کہتی ہے اور روتی ہے نہ تو عشق سے ہیں عشق ہے نہ تو جاہ ہیں عشق میں سب کچھ طاہر کا میری تقدیر ہے بنص کو دیکھ کے یوں کہتی گامیری طیب</p>	<p>جب سی یوسف کو خواب میں دیکھا ایک بی سلیقہ ہم میں جو دل ہی گا جلی دیکھ کر ہای لگی ایسی مری ہوئی ہے وہ جو بائندہ سکل گئے اوسنی اکا بہہ بنا درد کی نقدی ملی حسرت ملی جاگیر تینا بے جگر آفرین شہناش تیری جینے کو</p>
---	---

در حسرت

<p>مٹی ہو دیکھا کی ہیں غیر و مٹی کلی سے رات کو سکر تلی جس کے مٹا مٹی ہو گے ہای کس کس کے تین بہتہ کے ہم یاد کرنے بھلانا ہکر او کو شاد رکھنا</p>	<p>کیا فائدہ چھاتی بی میری نونگ تلی ہای کیا خوب طرح اوسکو کل آئی ہو گے نعم شیرین کریں ماما تم فر باد کریں بہلا انی بیروت یاد رکھنا</p>
--	--

در آہ و نالہ

اسی دل تو عبث نالہ و فریاد کری جا
کیوں چکیان لینا ہی وہ کب یاد کری جا

در خیال

جبکہ میں مجھ خیال رو جانان ہو گیا
داغ دل ہر ایک چو خورشید تابان ہو گیا

در سن

خورشید رو جس گہری اکہیں دکھایا
تک چیت اتنی کسلی خاطر نخت کے
جشم بد دور کہ یہ کیا خوش قامت ہو گا
اوس گلبدن کو گل سے ہرگز نہ تھی محبت
کہان ہوتی دیر سکوا اتنی دلبر با تجھ
پردہ او تہہ تی چہ دیا کچھ دکھائی گل کو
جو وقت اسی پیاری تو سجا ب ہو گا
مہتا کے ہی تہہ پر پڑ گئی ہو ایمان
اتنی بہار کچھ ہی خبر ہے بسنت کے
اب تو فتنہ ہی براگی کو قیامت ہو گا
چنیا گل جانو کیونکر گل پڑی ہے
بحسن اتفاق آئینہ تیری رو برد تو تا
مگر ایک برق چمکتی نظر اتنی محکو
ہر ذرہ تجھ جھلک سے جون افتاب ہو گا

در نگاہ

خجورنگ سے تیری جو نیم کشتہ چھو تا
گہ ہو نگہت کی بت کی اوت لی سی دلی آہ
ہوش جا تا رہا نگاہ کے ساتھ
حسرت فی اوس کو آخر مارا لٹا لٹا کر
صدقہ تیری نگاہ کی کیسی نگاہ کے
عقل رخصت ہوئی ایک آہ کی ساتھ

در شوق

دریاد لی سہی ہمینی دریا تا نامان بباد	کیا جانتی جباب کو کیا موج آگئے
طاقت ہی کسی شرح محبت کی رقم کے	سن حال میرا بہت گئی جہاں جو ظلم کے

در زلف

وام زلف اور چہاں خال کا دانا ہوگا	پہنسر ہے جاو بکھاوہا کیسا دانا ہوگا
لی آئینہ مانگ او سنی جو ایکار نکالے	طلحات کی ایک راہ نمودار نکالے
جیسا ہی مانگ میں دل او اب یہاں شہوری کہے	کہا وہی را او میرا اور ادھی آہی ایہ ہر
آئینہ لیکر جو اپنی زلف سجھانی لگے	ہند کی کالی حلب میں اکی نہرانی لگے

در چشم

یارنی اکہہ کی اشارت کے	صف کے صف ناشقو کی غارت کے
------------------------	---------------------------

در پستان

گیا باغبان حسن کار کہہ کے بہول	گنوں کے کلی پے بنفہ کا بہول
--------------------------------	-----------------------------

در کمر

موی میان کہی تہی ب ہمینی برابر کہئے	دیدہ ڈکلو کہول دیکہہ موی تو ہی کر نہیں
تمہاری لوگ کہتی ہیں کر ہے	کہان ہی کس طرف ہی اور کہید ہر ہے

در اندام ہنہانی

بیان لطافت جو ہو صاف صاف	تو پڑ جا سے برگ سمن پینہا سگاف
--------------------------	--------------------------------

س

در سوز محبت

ہاری کس بیوفاسی آنکہ لگے	نہ لگی آنکہ جب سی آنکہ لگے
افسوس سوز غم فی شعلہ او تہا کی جنوں	الفت کو آگ لگیو آخر حلا کی جنوں

در تجاہل

اے ہی ایک حور بھی دیکھت ہت گئی	لت پتہ چہیت کو آرت ہت نہ گئی
--------------------------------	------------------------------

در ادا

گہو گہت کی بت کو الٹا اپنی جو دل رہا	لاکھوں ہی مار ڈالی کافر تیری ادا
--------------------------------------	----------------------------------

در بیوفاسی

دل و دیدہ اجویار ہی سو بحر غم میں	جہنم سے تھے وہی آنکہ ہمے جہرا گئے
بخت پیکار کاوت سی منہ چپاتی ہم	یہ الی لب پی ہنسی دیکھو سکر اتی ہو

در بیحجابے

جنودہ اولت کر نہہ سی نقاب کھلا	ہر شخص چونک بو لاکیا آفتاب کھلا
--------------------------------	---------------------------------

در تبسم

بلاسی برق آفت ہم پی پڑتے	تبسم ثمنی فرمایا تو ہوتا
--------------------------	--------------------------

در سخاوت

اگر ہم بانستی ایسی جدا ہی	خدا کی سون ٹکر تر آفتاب ہی
---------------------------	----------------------------

تو بہتر ہی ہمارا یہی خدا ہے	اگر دل ہسی تی تیرا جدا ہے
در وقار	
عجب طرح کے ہوتی فراگد خون لاکسی بار اپنا	خون کے نظرونین ہم سبک تھی یا دہنیں کو وقار
در عاشقی	
کچھ اگ مح رہی تھی سو عاشق کلاں بنا ایک نٹ استخوان تھا لاکہ بے بخیر و کلی بیچ	آدم کا کالبد جو عناصری بل بنا صورت بخون کی دیکھی آج تصویر و کلی بیچ
در جور	
یہی گویا سلام ہی تیرا	ہاتھ او تھا جور اور جفا سی تو
در نیاز	
ہم ب طرح سی بار تمہاری گلی بڑھی	اب تو منم ہیں سے بنا ئی کجھی بنی
در وعدہ	
بہتر گئی من انکہ میری از تیار سے کل کہاں بی کل کوئی جو کل سے تی سیکل ایشوخ کیا پہلی ہے نت کی تیرے بہتہ ہسی تو ابھی وعدہ دار و مدار ہے	اس سنگ و کلی وعدہ خلائی کو دیکھی کل کا وعدہ ہستی ہرگز نکر ای بیو فا وعدہ کیا تھا کل کا کل سی ہوا ہی سیکل کیا فائدہ کہ غیر و نسی بوس و کنار ہے
در گریہ	

کونسی صورت ہماری زندگی کے ہی نظر دن گنا افسوس میں اور رازاری میں	یا تو ہم کہا تے تہی غم یا غم میں کہا تے لگا غم کتنی کو کتنی بر کیا ہی خواری میں کتنے
---	---

در افسوس

افسوس سوز غم فی شعلہ او تہا کی چوڑا	افت کو آگ لگیو آنہ طلا کی چوڑا
-------------------------------------	--------------------------------

در وصل

وصل میں رنگ اور کیا میرا	کیا جدائی کو منہ دکھاؤں گا
--------------------------	----------------------------

در ہجر

چلے جے صبر و قرار و طاوتاب و توان نہ مرقی میں نہ نینداتی نہ وہ صورت لبرتی سر بر ایام مصیبت آج بہرانی لگا ہمچیں جنکو نہ تاب دکو نہ خواب چشم پر ایٹز	چلنی سے تیری سبہ نہیں یک بیک جل کر بہ بہہ جتنی جاگتی ہم پر قیامت سی گذرتی ہے یا رگہ جانی لگا ای دای گہ جانی لگا ہے غم جدائی سے جان میری عجب طرح کی عذاب میں
---	--

در بیان

پان کہا تے تیری سرخ میں دندان	جب تو گوہر تہی اور اب لعل بدخشان ہے
-------------------------------	-------------------------------------

در ہوس

کہ ہوا مال دنیا نہت کہتی ہیں وی الفت اگر اجلا دو بائیں کہی ایک وقت میں اگر	اوندھو کو پیر زادہ مت کہوی مالزادہ تو میں کے در گذر کردی شرافت اسکو کہتی ہیں
---	---

در ذومعنی

کیونکہ طنی میں اب لگائی میر رکھتا ہوں اس دسکی شاید کہہ ہوا دل سرد ہو گیا ہے جب سی پڑا ہی نالا دیکھی سی رو اسکا داجا پتا ہی سونا نہیں ہے چین ایک بلک میں سکو گہری تو گہری کام ہی بھگوشتابی آذرا سینی کو لگ تنگ تو آسن دی کہ اب پوجا کروں سہ بازار یہ کہتی ہی کہ لی او پر آ کہ سونی سے مسافر کو خطا ہی نیں سانون پرستی میں کہ جب سی تم نظر بل چاہ میں تیری لینا ہو گئی ہی با بری چاہ میں دیدہ ہو نہ گرا چاہتی ہو چاہ میں ہم گہری اور چاہ دامنیکہ تو	جب سی نازک بدن ہوا باغی وہ شوخ کر گیا ہی دلکو ہماری لتو ہم جانتی تھی خواب کہہ گرم ہو میں گے وہ نازن سناری جب سی نظر تری ہے مزاج زرگزبجی کا ہنسی جو خوب کیا تو ایک اب تو امی درزن ہماری جامہ کو طیار کر ایک دن زنا دارن سی کہا دیکھو است کہہ ماری کی تین باب زر لکھا ہی بو حل نے کہ حسی کیا ہو غصہ سی گہتا کہ مہر کو سا جن ای کہو تر جا کہو یو سی کوئی سی نخل ای عزیز ذوقن یار سی کیا چاہتی ہو چاہ پریشی ہی ہم اور چاہ کی تدمیر ہی
---	---

در معرفت

سب رنگ میں اور رنگ کی پاد اور ہی سکا رنگ ہے	ہر رنگ رنگا رنگ میں اور رنگ کا نیز رنگ
--	--

واہ واہ اوس حال کو اوپر آفرین میاں	قید ہی کبھی نہیں اور چہو ہی کسی تہیز
معنا اسم معتاب را می	
ہم اولتی بات اولتی یار اولتا	بنی کیونکر کہ ہی سب کار اولتا
رباعیات آزر و	
دیکھا تو مجب چہاں کا لیکھا ہمنی	ای درد بہتہ کیا پر کیا ہمنی
جب آنکھہ کھلی تو کچھہ ندیکھا ہمنی	مینائی نہ ہی تو دیکھتی ہی سب کچھہ
دیگر	
بندہ ہو آپ سے بکا یا تو کیا	حاکم کسی ملک کا کہا یا تو کیا
آیا تو کیا و اگر نہ آیا تو کیا	دنیا میں اگر کس کو کا شیدا ہنوا
دیگر	
غصہ سی تی کیوں کروں دل پہا خون میں	کیا زاہد تمسی تی جہگہ کر لون میں
ہونین ہونین جو کچھ کہ ہونین ہونین	میخواہنم پرست کہتی ہن مجھی
دیگر	
ای ساقی وای ہمار تو بہ	کی می سی جو ایک بار تو بہ
تو بہ تو بہ ہزار تو بہ تو بہ	بس کچھہ معاف اب تو تقصیر ہوئی
دیگر	

<p>زابد و عابدی دُور پستکی پستکی بہہ دفتر زری جسی آگلی آگلی</p>	<p>محل میں بہری ہی می جوتنگی مشکلی قاضی ہی ڈری نہ محبت ہی کافر</p>
<p>دیگر</p>	
<p>اگنی طبع آدمی ہی تو ہی کیا کرین یار مغلسی ہی تو ہی</p>	<p>لگ کیا اوس پرستی ہی تو ہی مرگنی کی جو ادسی فرمائش</p>
<p>دیگر</p>	
<p>صانع قدرنی کیا رنگین بنائی گل گل موج چشم عاشقان سے تو زل میں لہ لہ</p>	<p>اسن جن کی دُورین آیا پر سوین مل کی مل یہ بہنیں دریا کہ جین گذری مل ماندہ کر</p>
<p>دیگر</p>	
<p>طیسو کسے سرائی دیکھ تو بیمار سستی بہن زبان کس کہہ کیے روکیہن بر سر بازار تہن</p>	<p>تیری چوری پی پرانی نازین من بار سستی کوئی کہتا ہی دیوانہ کوئی کہتا ہی سودا</p>
<p>دیگر</p>	
<p>بلتس می مزہ کی قلو دل تو را بیہوم و گناہ وہ ہنس کے لکا کہنی کہ تو را تو را دل گناہ</p>	<p>آیا نظر ایک طفل فری گوراسگیں نکا ہم نے کہا اوستی کہ در حتماسی آتش بہری</p>
<p>دیگر</p>	
<p>مارا ہی بلک میں تیری مرکان کی سنالہ</p>	<p>کیچا بھی گوشہ میں تیری ابرو کان نے</p>

ش

زنگ زرد همی هم سرگردا و چشم من گریان	اطهار کیا عشق بی به تهنون نشانی
--------------------------------------	---------------------------------

فصل سیوم در بیان نظم و نثر فارسی و اردو پنج قسم

اول مشکلات

تعارف با اسم علی

چشم کینا زلف بسکن جانمن	از بی تسکین دل بریان من
اول نام باری اوسط نام باری	آخر نام باری یا رب باری

سلام علیک

لاف شوق نت در سلیک در عمر درانا	اگر چه فرساید زبان یک شمه نتوان گفت
---------------------------------	-------------------------------------

اسم خسرو

نام بت من اگر بد آنی	سیسی است نهاده بر سر سرو
مرا نیک نام است خواجه عظیم	دوشین و دو قاف دو لایم دو جیم

اسم طیب

بیم یارم سه حرف دان بیرنج	هر کی در حساب پنجه و پنج
---------------------------	--------------------------

با اسم کمال

ش

۱۴۷

پاره از گل بگیر و پاره ز لعل	هر دو را در میان آب انداز
باسم واسع	
چون رخ او از نظرش ناپدید	قطرای اشک بردامن چکیده
باسم بوسه	
بتردیف و بتعلیب و بچنیس	ز روی یار خواهم صد شرقی
باسم محبوب	
دبان او معاینیت مشکل	بضرب بوسه با خواهم کشودن
باسم جام	
از حسن بی حد تو ای نازنین نمایم	عاقل شده ام مجنون مجنون شده ام
باسم کینخسرو	
مسک از ران شود غنق بد از دوش دوست	در سخنی قلب شود تاج کرم بر سر اوست
باسم اسحاق	
با حساب زبان را اگر کن بر قاف اکنی	بیرخ را همچو شرف در دام الماط اکنی
باسم شهباز علی	
آه دل بین تو در میانه شب	نام آن سرو ماه رو با شند
گر رود آب عرب در آب هند	علی نام یارم آن زمان پیدا شود

بیستان عناصر

آن چیز که بی پای شب و روز روت	آن چیز که از پای لبر جلد زبانت
آن چیز که یکدم پرو و در همه عالم	آن بیت که اندر شکم جلد نهانت

ایمنه

کودکی دیدم عجب در کشور هندوستان	گوشتی بر موی دارد موی او بر استخوان
---------------------------------	-------------------------------------

میزان

همایب شتری دیدم که شش باد و دم	همایب تر از آن بشنو نیانت دم دار
--------------------------------	----------------------------------

بچه دست

بیت آن چیز بخ سردارد	سرش آن مرده و قش زنده است
پنج سر چون فرزند و دوشکم	همچو گرز سلاح هر مرد است
مام او را هیچ من گفتم	هندوی فارسی بیان کرد است

جسم

یک جفت کبوتران ابلق	هستند جدا جدا مخلوق
پرنده با آسان بسیارند	وز کابک خود برون نیایند

بجهم

بیستان قله آمی بی در	در میان است ز گیان لشکر
----------------------	-------------------------

ش

همه زگی شوند رومی رنگ	گر یکی رومی اش رود اندر
اقتاب و مهتاب و ستاره	
چیت آن بادشاه هفت اقلیم	با هزاران سوار بر کردد
تا که بان یک سوار پیدا شد	شکر بادشاه بر هم زد
حزبوز	
چه چیز است آنکه باشد گرد و غلطان	دو نامش زنده دارد لیک بجان
خری باشد که امین معنی نفه	ز بزرگتر بود آن مرد نادان
سایه	
چیت آن صورت که در همه حال	اگر رود پیش که رود دنبال
چون شود روز تیره نماید	خبر بروی چراغ و ماه جمال
شمشیر	
چین آن نینجورد خوید سبأ	آب بر سنگ سخت میوشد
چون ز خوردن خوید فارغ شد	روی خود را بچوب می پوشد
استان	
حوضی که در رموی گنجد بیمان	نوشند از آن آب همه جانوران
آن جانوران میت که پزند هوا	آب و شتر و گاو و خر و آدمیان

ش

من چار پادارد بهر سه آئی سپر	هفت بازده است و پورچهل سپر
تا قیامت گر خورد خون جگر	کس نگوید غیر از من نام او
فکر	
نه از شکم مادر نه پشت پدر	یکی مرغ دیدم نه پا و نه پر
همیشه خورد گوشت آدمی	نه بر آسمان و نه زیر زمین
بادانجان	
جامه سیه و سبز کلاهی دارد	آن چیت که در برگ پناهی دارد
من در عجم او چه گناهی دارد	فرش میرند و جامه اش چاک کنند
بیره بان	
بر گرفتیم و در قفس کردم	ز اغ و باز و تدر و طوطی را
گفت زان چار مرغ یک سرخاب	دوش دیدم بمجلس احباب
گفته کشته خون شده در قهر تنگ	چار کس بیاسی و دو کردند جنگ
جمیتان	
مادرش در شکم دیدم بپشتر آمد بردوگان	سکه ز فتم در میان بگم کردم بر گلان
عاشقا	
پادارد و پریم بدن جانما کوان چستان	رنگش چونک ز عفران بریشده چون

ش

۱۷۱

چیتان

چب دیدم دو شوهر یک ناستی	امیان هر کس دیدم و فاسے
ولیکن هر دو شوهر زاده او	روا باشد بهر نذیب نکاحی

چیتان

گلی دیدم که او بنجار باشد	نه در صحرانه در گلزار باشد
نه او را کس خرد نه کس فرود شد	ولی در تخمه بازار باشد

چیتان

چیتان بیکلی که خم دارد	از کجی روی در بیم دارد
خوردن او بود همیشه خون	شش سوراخ در جگر دارد

چیتان

چیتان چیز در جهان بسیار	فیل را دیده ام بر اسب سوار
-------------------------	----------------------------

اشعار مصطلح بدر چای و غیره

چو ماه من بدر آید بجانم دو هلال	شوق طلوع کند دانه های پروین را
بر گیر یکی را بدو با چارگی کن	دیگر کرده نودش جانب دو جل گذرافتد
یکی دان حرف آخر او دیدم زان نیمه پنجه	دیگر ولیکن حرف اول را بجز میزد در ده سمر

لو لواز نرگس فر بارید و گل را آب داد	دیگر	دُر نرگ روح پرور مالش عناب داد
سقف استون بلورین خوار زمین گرفت		از دم قاقم گره برگوشه عناب داد
ایک دو تین چار بار خوری	دیگر	گر شمار می تو هست بار خور
کلی نالد جو بلبل دیگری قصه چو سناخ کرد	دیگر	ببین این تو به میخوار آنچه بسکن شکنی دان
بیج گ در عشق کوتاهی نکردم در وفا دیگر		هر که بر مید از قه جانان بلند انداختم
خراس سینه بلبل ز نوک خار گذشت	دیگر	هنوز آبله در پای شیشه علی است
کیف شاه محمود عالی بتار	دیگر	نه اندر نه است و سه اندر چهار
ببین خود اینقدر دشنام میداد	دیگر	که دست چپ شد عاجز از شمارش
آب حیات آتش افسرده دامن است	دیگر	مجنون چو ابد امن صحرائی رود
کس خندید و ترسند بر چون اکلند در کله دیگر		صبا خاکستر پروانه پیش بلبل نالان
قمریان را دیده ام در کوه چه آینه ساز	دیگر	سرور ایارب ندانم شوق بالائی کن
جم مرتبه خان خانان کز اثر نطق	دیگر	چون گل همکس گوش کند جز اصرار
گر باز یک شوم طرزم ارباب کلام	دیگر	خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم
خواهم از خدا و نخواهم از خدا	دیگر	دیدن حبیب را و ندیدن رقیب را
حسرت زلف تو کردیم گسستم دادند	دیگر	خواستم وصل تو آینه بدستم دادند
جو مثل بر سر پروانه بس اکنون زبند دیگر		بصبا گو که درین باغ هر دیدن مذم

<p>آینه شد چراغ که کاشانه تنگ بود دم شمشیر تو اعجاز میما دارد بصیر امیر و در خانه آینه می آئی خنده زد دریا بریش آسمان زین درخ ای ابر باغ ارگویت بسیار گر تو ای شیر گران سر باز داری ^{شکار}</p>	<p>دل در پیش ز جوش خیال تو ره نیافت خضر اگر کشته تیغ تو نشود جا دارد نمی باید ترا مشاط از بهر خود آرائی کنده شد دندان کوه از برگ پان بیل تن شاهی و بسیار ابارت بر سر باز سر باز تو با سیرخ بازی میکند</p>
---	---

سوال جواب زیب النساء با عاقل خان

<p>سر بصیر امی بهم لیکن حیا ز بخر با ^{ست} پخته مغز آن جنون را کی حیا ز بخر با ^{ست}</p>	<p>گر چه من لیلی لباسم دل جو مجنون در تو ^{ست} عشق تا خامت باید بشه ناموسنگ</p>
--	---

سوال جواب شاعران ملتان با سعدی

<p>از سعدی سعدی تو جوهری سخنان تو گوهر اند زین گونه می فروش که طایمان خرد</p>	<p>از شاعران ملتان تواند رین دیار که بردی مسافری این نکته یاد دار که ایرامیان زنده</p>
---	--

ش

۱۴۲

از جهانگیر	فرد	از نور جهان
بشت دادن نکونمی باشد		شمع را پشت سر و نمی باشد
از جهانگیر	فرد	از نور جهان
درین بزم ره نیت پروانه را		که پروانگی داد پروانه را
از شاهزاده		از سعدی
سرو و یکپای ساده آدرین باغ مگر		بر کاب تو دو دگر بود شای دگر
از بادشاه		از ناصر علی
از گزیدن زین بگیر داد آن لب خنده		قیمت آری بیشتر باشد عقیق کنده
از زیب النساء		از ناصر علی
از هم نمیشود ز جلالت جدا بلم		گویا رسید بر لب زین النساء بلم
از بادشاه		از امیر خسرو
لاله در سینه داغ چون دارد		عمر کوتاه غم فنون دارد
از شاهزادی		از سعدی
زمین ترقید و پیداشد سر خر		شنیده آواز زاده آمده سر
از بادشاه		از ناصر علی
آن پری دپر شده محو تا شایم هنوز		رفته ام از خویشن چند آنکه می آیم هنوز

از شاهزاده		از سعدی	
از غم خم شده در گوش سخن میگوید		موبو حال برینانی من میگوید	
سوال جواب از عاشق و حکیم			
رفتم بطیب گفتم از درد نهان		گفتا که بخرد دست نداری درمان	
گفتم خدا گفت همین خون جگر		گفتم پر بریز گفت از بهر دو جهان	
سوال جواب از اوزنگ زیب و زیب النساء			
چهار چیز که دل می برد که ام چهار		شرباب سبزه و آب روا در وی حکما	
چهار چیز که دل می برد که ام چهار		نماز و روزه و تسبیح و توبه استغفار	
سوال جواب از ساعر و مجذوب			
حال دنیا را بر رسیدیم از دیوانه		گفت یا با دهب یا خوالیبا افنا	
گفتمش هر کس نمهر دل در و بت است		گفت یا غولت یا دیوات یا دیوان	
سوال و جواب از بادشاه شاطر و سگما معنی جهان و جیاد و فنا و دلالا			
تو بادشاه جهانی جهان زدست مده		که بادشاه جهان را جهان بکار آید	
جهان خوشست ولیکن جیات می باید		اگر حیات نباشد جهان چه کار آید	
جهان و حیات و همه میوفاست		فنا را بدست آر آخر فنا است	
شاه داد و درخ برده دولا رام راده		پیل و پیاده پیش کن و سگما	

تواریخ

تاریخ در فتح قلعه حیدرآباد

بوالمحسن داشت جای چارمحل	که دبیر و نش زان مکان تقدیر
رفت او چون بجای او بنشست	شاه او رنگ زیب عالم گیر

دیگر در فتح

چونش ایهام زیر خضر آورد	پی او را در تسبیح ستاره
بعینه چار الف چون چار انگشت	بر آمد زان میان فتح ستاره

در مغزولی حکیم

افقادی حکیم از مراتب	تاریخ بطرز نو رقم کن
از حاشی کج گشت بر دار	سه مرتبه نصف نصف کم کن

در تعمیر باغ فرح بخش که نعمت خان داروغه بر آن متعلق بود

در باغ فرح بخش گذر کن شاها	بر لاله ویاسمین نظر کن شاها
نعمت خان را ز بهر تاریخ نباش	از باغ فرح بخش بدر کن شاها

در وفات خسرو

سه خسرو را زوال آمد یک سال	که نند از عدل شان دار الامان بود
یکی محمود شه سلطان گجرات	که همچو دولت خود نوجوان بود

دوم اسلام خان سلمان دہلی	کہ اندر چند خود صاحب قرآن بود
سیوم آمد نظام الملک بحری	کہ در ملک دکن خسر و نشان بود
ز تاریخ وفات این سه خسر و	چہ میسر سی زوال خسر و ان بود

در وفات نواب امیر خان

از شجاعت و زکرم عالم تہی	شد چو رحلت کرد نواب امیر
در فات او بر سیم ماتمش	ہر سہ سترکت دیگ و تیغ و تیر

در وفات سه خسر و معہ خدیولندن

سلطان دہلی اکبر دیگر نصیر حیدر	سیوم خدیولندن ولیم بن محمد
اصال ہر سہ مرد غیر از کفن نبردند	با دیگران سپردند ملک و سر برودا
سال وفات ایشان بستند سینه ریشا	با خاطر بریشان از جملہ کتہ پرور
گفتند بر شمارید اندر حساب مردن	یک بادشاہ ہادی دو بادشاہ دیگر

در وفات عزت خان

از میان نام عزت خان بر آر	باقی آن را بگرد بر شمار
---------------------------	-------------------------

تاریخ دی از بعل ماتم زده چشم	دیگر در گریه شد و گفت کل از باغ برون
------------------------------	--------------------------------------

تاریخ مسجدی که لولی بنا کرده

جو محرابش سجود خاص و عام است	خرد گفتا که این بیت الحرام است
------------------------------	--------------------------------

تاریخ جلوس اورنگ زیب

چون ز فیض مقدم او پرتو دید اورنگ	شاه هفت اورنگ تاریخ جلوس شاه شد
----------------------------------	---------------------------------

تاریخ جلوس اکبر بادشاه در حسابینات از فیضی

نوری که مهر عالم اندر پیداست	از جده شانه و الا پیداست
اکبر که با نقاب دارد نسبت	این نکته ز بیانات آنجا پیداست

قصیده در تاریخ طوی شاهزاده از طهماسب قلی بیگ

چنان از خوری گردیدیم چو روضه رضوان	از فرد دولت شاه چنان فرمان ده دوران
شهنشاهی که از فیض نسیم التفات	دم از شاخ گلبن غنچه همچون پسته تندان
رقم زد نوزده بیت موشخ خایه حکم	بی طوی مبارک بادی شهزاده دوران

بود هر صرح تاریخ پس منقوط هریتی
 کسی گرزین نمط شعری تو اندگفت بتم
 بحد الله که شد دیگر زعی نایب سلطان
 صلاسی امن در دادند بهر طوی شهزاده
 تعال الله زهی گردون نانی با دی کامل
 درین دست که یارب جاود آباد او
 زهی شاهی کواثمن باد ایام اقبالش
 هم از صیت عطائی او کند از مغلسی
 یقین دانم که قصد او کند حل همه مشکل
 نوید جشن شهزاده ز فضل آمد بحد الله
 بود در سایه شاهی جهان سوز لقای او
 نوای جو دو هر جا بمقصد سایه افکن شد
 وجود جاه او باد اصغای حکم را نعمت
 حسود بدگومی او را نخوت مایل طالع
 مراد مقصد او خ شهنآالدین والیدین
 حصول و رفقا یم بان طوبعا مایل

و گرنه نقطه هابس هر تو شخص بدین عنوان
 بنا کردی او خط میدهم در حضرت خاقان
 رواج التیام افزون حد و فضل امان
 بسدل یکدل یا لی ازین حسن عمل ارکان
 دلیل و مودود و انا بجهد و دانش و حفا
 مزین شد دل کل کل ز لطف او و سبحان
 همین عهد رایا و ریسا وجود را سامان
 در از قید نوال دی بوم اندر صرف
 مدیح جو دو او دارد دلا هر مشکلی آسان
 قرین فرایزد باد و چند صاحب دوران
 زمین شادی جهان جاوید صل این کخط
 امل اینجا رسد کامل کنشاده دل کیف دانان
 نوای بزم او سازد دل پز برده را شادان
 مرید طکاو باد اسعاد ازین دندان
 همه زیب و همه منت همه بر تو به احسان
 رواج عد باقی باد این حسن کونیا ن

ش

بود پیش کف پائی و پیشنگ و گهر کیست	بخت بین که دار و بردوام خود کندی
اید با جود او هدم ستم را عدل و وزندان	لوارایش او قاید چهاراد او او انجم
مسح آید چو بیمار ان بطار از پی درمان	شبهی گراناز لطف و کند چو شایدی
الهی تا بود عالم امل با جود او سامان	الهی تا ابد با اندامی قدر او بر پایا

همیشه فر باقبال او بادفع دیار این
همیشه حاسدا حوال او بیجا و سرگردان

رباعی صنعت خطی رباعی

دلبر	دارد	صده سلسله	از غالیه	بیمارم	من دانم	آن دلبر	از وقت
جوهر	رویش	بر عارض	صده سلسله	بیدارم	با دردم	غرفش	آن دلبر
لبچو شکر	سحر	روس	دارد	بی یارم	بی یونس	با دردم	من دانم
لبچو شکر	سین بر	چو قر	دلبر	غخوارم	بی یارم	بیدارم	بیمارم

فرد من موصل

بیش شستنت	بیش شستنت
بیش شستنت	بیش شستنت

ش

<p>تغیث من حیثی فکشتی بنم کلچمن بی هفتی گشتی</p>	<p>تن عیشم نجیف گت بنم کلچمن بی هفتی گت بخار</p>
<p>فرد منقطع</p>	
<p>در دل روی نند دارد و رار در آرزوی ای دل آرام زردوز</p>	<p>زار و زردم زرد دوری او داروی و در دارم از راه داور</p>
<p>رباعی منقوط</p>	
<p>بی بین جبین به تخت بین نشینی زین بخشش فیض بخشش</p>	<p>زین بخشش فیض بخشش زین بخشش فیض بخشش</p>
<p>چند شعر از قصیده غیر منقوط از بدر چایح</p>	
<p>که کرد اساس مکارم مہمد و محکم اساس طارم اسلام و سرور عالم سماک رمج و اسد حمد و ہلال علم سیر ملوک دلا رام ملک و اصل تکم مرا د او ہمہ اعطاء مال در مردم دم مکرم او مورد صلاح اہم ہموم حمد او کردہ کار اعدا کم</p>	<p>کہ کرد کار کرم مردوار در عالم عامد عامل عادل سوار ساعد ملک تک علو عطار د علوم و مہر عطا سر و اہل مجاہد ہلاک عمر صدو کلام او ہمہ سر و ہلالی در ہمہ حال دل مطاہر او ہمدم کلام علوم رسوم معرکہ او کردہ حکم عالم او</p>

ش

<p>هم او و هم ده او در دملک را هم</p>	<p>هم او و هم دل او داد عدل را معا</p>
<p>من صنعت قلب شکر به ترازوی وزارت برکش برکش به ترازوی وزارت شکر</p>	
<p>در بیان امتیاز روز و شب</p>	
<p>که چه ماند و چه رفت از شب و روز گیر آن را که خواهی از دستم تا مگر چاشت را نگوئی شام شش بود یا زده بود با یک هفت باشد و از ده یا دو سه و هفت و سینزده میدان نه بود چارده بود یا چار ده بود پانزده بود یا پنج</p>	<p>گر گری پرسد ای خرد افروز تو بگوئی که گیر انگشتم لیک باید ترا تمیز تمام گر ز انگشت گیردت بیشک گر بگیرد سه شهادت تو گر بگیرد میانگی ای جان سه بنصر چه گیردت ناچار سه خضر و گیردت بیرنج</p>
<p>در حروف ابجد هر چه خواهی بگیر</p>	
<p>قضا نازل نخل خان از منای ریخت دی به لعل و از پری پی صف میش ثقلیش لایق که</p>	<p>ز ذات شاه غازی ملل خالق بهر لبی زر صریح و بی غرض گو سلاح صف خیلش فیض سگلی</p>

ملاذ دیر و صد سیم و زر زینبر	شود صدره و م نوشیدان سے
معانی لطیف و سنگم کن	ملایم قول لفظ و معنی و سے

رباعیات امیر خسرو دہلوی در روانہ متن میو جات بہت

۱	زلغین تو رسم بسہر چو زخیر	ابروت کمان مغزہ ات تیر	لعل تو صمان چو نہد پیر	داری نصہا بہت انجیر
۲	آنرا کہ بود چو تو دلارام	غم نیت بس از جفا ایام	چشم تو بدیدم و بکفتم	داری تو بہت خویش با دام
۳	ای آنکہ ترا چشم جاود	چون زرد تو رنگ من را بود	ای قبلہ عاشقان خوش	پہنان چہ کنی چو زرد الو
۴	قد تو ز سر و بوستان	روئے تو ز ماہ آسمان	در دست ہفتہ و اشمن بیت	شفقا لوزرد در روان
۵	ای توفہ تو کہ کسہ برنج	اعد آنرا گرفتہ تو لنج	از غیب ترا سرخ پیدا	در دست ہفتہ تو نارنج
۶	ای قد تو خوبتر و عنایت	بنشین بر پین کہ فتنہ بر خات	شہد و شکر تو حیرتم کرد	در دست ہفتہ تو فوغات
۷	تا کہ غم از وصال مجور	از درد تو بیقرار و بنجور	از جام لب تو در خارم	از درت کین ہفتہ لگور
۸	ای زلف سید کن بنگتہ	دہات درد خراب و خستہ	موش چو خوری تو فڈ کن	اکنون کہ بہت تست پستہ
۹	چون تو سگت گل بہستان	قد تو پیر و در گلستان	در موسم خود کوست میوہ	خوبوزہ کہ گشت در گلستان
۱۰	زان حلقہ زلف عہد گیسو	چون خون جگر ترا زامو	در دست چو بیت باز کن دست	دست پوشیدہ مدارا لوبان
۱۱	ای دست بجا کس در رنگی	بو سیدہ کن ز خود بنگی	وز غمزہ کش بہر طرف تیغ	داری تو بہت با درنگی
۱۲	ای کان سخا و جود و احسان	در دست تو خاک از زبیکان	در صورت آفتاب خوشتر	در دست مہارکت بودان

۱۳۰	ای لفته تو سنبلی آدر تا	چون خطاز شکسته بره در	هست ازین تو غنچه دلگشا	خون بچکه از لب چو عبا
۱۳۱	ای یار نمکنی تو یاری	خندید و بگفت یار یاری	شدیسته تو فذوق تو بادام	در دست نهان چو جو در آس
۱۳۲	ای دست چه میکنی روانه	بر گیسوی مشکبوی شانه	گوئی تو کبوی صوت نیکو	در دست تو است چو بدانه
۱۳۳	چون رود تو آفتاب خوشگون	در چشم تو رشته است میگون	بی رشته نام آن همین است	در دست نهفته تو لیون
۱۳۴	بر جلوه بهوشان تو بی شانه	این جمله ستاره اند تو ماه	فندق که بدست خود نهفتی	ز آنس نهفته ای کم آگاه
۱۳۵	یا قوت تو هست قوت یار	دندان تو همچو در شهوار	در آنس عشق تو خست جانم	در دست مکن نهفته آنار
۱۳۶	رخسار ز راه چه حنایب	دارد کعبت خداز اسب	فی الحال سر تو برت آرام	در دست خودش بمن چو می
۱۳۷	داریم سوا وصلیت دوست	چون غنچه بر آ از ته پوست	دا ایم ز تو امید و آفت	در دست تو آن پی آست نیکو
۱۳۸	هر چند که آب دیده کم بود	از دیده گرفته تو غرور	سیرابی لعل است نیکو	در دست نهفته تو امرود
۱۳۹	ای خسرو کام کار عادل	در پیش تو کاینات خوندل	از چشم تو میشود بطاهر	در دست تو هست قوس صیدل
۱۴۰	ای ترک بگو چه کیش داری	از زلف تو جو پیش داری	میرم جو زنت نمایی لاجا	شاید که بدست قند داری
۱۴۱	جانان تو که چشم داری	در زلف تو صدت داری	دارد لب از شکر فشانه	کشمش تو مگر بدست داری
۱۴۲	سر تو چه دیده سر بلند می	در قد تو یافت سر بلند می	پوشیده هزار استوان یافت	داری تو بدست چو قندی
۱۴۳	دندان تو هست در باقوت	دندان لب تو قوت باقوت	پوشیده مدار را کفتم	در دست تو زنت غیر نیست
۱۴۴	ای دو دست بعالم جوانی	در عیش بکوش تا توانی	از سر نهفته بود آرام	ملک است بدست تو نهانی
۱۴۵	ای حور اگر وجود داری	از کسستن بمن چه داری	از هر حضور مخلص خاص	در دست نهفته خود داری

مش

دوست گرموز داری				دل سوختی برو سوار				باید که خوش چه نوزداری				ای سرو که نوزداری			
دوست تو نیست خبر بلیله				پوشیده مدار دست گفتم				خواهیم بخودت وسیله				ای معجز در قیله			
دوست تو جز گرم نباشد				فهمیدم آنچه دوست داری				جوانه دل تن گرم نباشد				گر مهر تو در سرم نباشد			
انار		سیب		چوبدانه		مشک		سب		قند		فندق		مشک	
جوز		رزد الو		کرم		بادریگ		عنانب		چوبدانه		کرم		خرپوزه	
الوبالو		خرما		انگور		بلیله		انجیر		رزد الو		تاریخ		مویز	
شبهوت		قند		فندق		بادام		نخود فندی		امرود		بادریگ		انگور	
				خرما		ناریج		قرصندل		شغالو					
				جوز		بهمی		کرم		قند					
				پان		عنانب		امرود		بلیله					
				مویز		چوبدانه		عود		انگور					
شبهوت		لیمون		سیب		انار		بادریگ		شبهوت		عود		نخود فندی	
امرود		بهمی		کرم		بلیله		خرپوزه		کرم		بلیله		جوز	
مشک		مویز		کنکش		درفسندل		عنانب		الوبالو		مشک		کنکش	
فندق		عود		نخود فندی		قند		چوبدانه		پسته		پان		مویز	

مش

رباعی هجرت از شانزده حرف

سخن عشق جز بیارگو

چو گان خطی گوی که آن نقطه خال
گفتا که سباد هرگزت بیم زوال

آن شاه بنان نمود با حسن جمال
شد هوش دلم چو جلوه گر شد محرق

در بیان یاختن است شصت چهارخانه مسلخ

اب وز تک خی آی وک به
یوال وک زک هزب یب که
بل سه بم جل مج حن ام ان
م جس جن نظ طم دن دم اس

بب که بک و ط بل بک بچ ک
ط ی بک اط لاج بد یچ بک ب
طل دن بس زم دش دن زن
زن می دل ندیل بن حل

در بیان حساب ابجد

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰	۲۰۰۰	۳۰۰۰	۴۰۰۰	۵۰۰۰	۶۰۰۰	۷۰۰۰	۸۰۰۰	۹۰۰۰
ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ								
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰								

ابجد هوز حطی کلین سعفص قرشت شذ ضنظغ

دوم مضمینات

رباعیات و تطویر و غیره

تربیت نا اهل را چون گردگان بزرگ پرتوه نیکان بگیرد هر که بنیادش بد است	با سوزین صف و بلب خصیه را بجوم ساز کلمه تاریک کون روشن نندازد زنجیر
--	--

دیگر

که می ایستد پیش دشمن و دوست تواضع زرگردن فر از آن نکوست	عجب گیر دارم عجب خوبی اوست شنید است ایامگر این مثل
--	---

دیگر

دل دین زنت و سیاه شده در رسم مسلمان براکار کند عاقل که باز آید پیمان	ز زن کردن در افتادم بگرد آب پیمان بلی خوش گفتم ای جبهو کسی این فریفت
---	---

دیگر

دائم که ترا خواهش امیدت است معشوق من است آنکه بنزد تو رفت	اگر زاهد اگر از ره تقوی و عبادت آن حلقه کون گر چه ز پوست حکمت
--	--

دیگر

بنده خود کرده جفوف بد نام را	از دل من پرده ای پیری آرام
------------------------------	----------------------------

<p>سوی که از زیر کس می کنی برزب</p>	<p>حاجت مشاط نیت رومی دلا رام</p>
<p>دیگر</p>	
<p>جولنی بگذرد در عسرت حال به پیش جعفر مسکین سفندان</p>	<p>به پیری دست او قدسیم دز مال بدان ماند که بوسه بعد انزال</p>
<p>دیگر</p>	
<p>گر کون بزخم ز تنگیش دل پیش است قربان بران حلق کبی منت غیر</p>	<p>گر فرج زخم فراخیش در پیش است تنگی و فراخیش بدت خویش است</p>
<p>دیگر</p>	
<p>جعفر اهر که می کند اعلام بر بسجه که می خورد کز بے</p>	<p>او چه داند حلاوت کس را از کجا یافت لذت بیس را</p>
<p>دیگر</p>	
<p>ای صبا این خبر از من بران باران کز ده کون میان دانش اولاد</p>	<p>ز اینان را و در معلم بدکاران را هسته بر سنگ نرود چه گزیران</p>
<p>دیگر</p>	
<p>ای زده لاف خطا چند بشو خیز چه زبون به ازین پیش که در پیش است</p>	<p>گیسو شاهد و زنجیر حیا گسلانی پشیمانی سبز زانو کون جنبانی</p>

دیگر	
چون مرغ سیه کار در بوستان گجاسه گجایه ای دوستان	میان دانش آمد به هندوستان من اورا بغیر آن چه نسبت دهم
دیگر	
گشتند زجان سیر تمامی مردم کبر است جو دخایه نخو کس گندم	پیدا است که شد غدا ازین لشکر کم افتاد زن و مرد چو در هم بر هم
دیگر	
وقتا ربنا عذاب النار زینهار از قرین بد زینهار	فرج از کبر آتشک میگفت خبر از دست کیر ناله کنان
فرد	
همه جا خانه عشق است چه جگه کفایت	کیر از فرج در آمد بطلط در کون
دیگر	
در وازه گا دران به بینی	گر بر سر کبر من نشینی
دیگر	
چون کیر زبان دراز چون خایه دودل	چون فرج دهن باز چون کنگر بلبل

سناظره کیر و کس

<p>شبی گفت یک کیر با کس و لیر مشوشادمان برسرا انجام خویش قلم گر نباشد که گوید کتاب چو اصداف بے گوهر آوارے گهی از تری میسوی نافه دار چه می نازی ای کس برین بند و بست کفاح دو شاخ ثواب از من است به یک پای ای ستاده سر در هوا بچاروب مستی برویم ترا رسانم نشانم نهال سرور دعا کن برین تیغ بران من چو گل خنده گرد و شگفت و گشت چه شد گر توئی سر بلند و دراز منم معدن فیض ممتاز دوست منم تقد گوهرے پرورے</p>	<p>شنوای جهان کرد پرورد پیر که ای کس کن فخر بر نام خویش ترا هست بر من شرف از حساب اگر من نباشم تو نا کارے گهی چشمه خون شدی در ازار جرات مثالی و تاریک و بست ترا در جهان فتح باب از من است منم سر وستان عشق و نوا در آیم بر آیم بگویم ترا چکانم چکانم بکام تو نور بس ای کس کن شکر احسان من چو بیچاره کس این سخنها شنفت که ای کیر بر سخی خود سناز منم مخزن گوهر راز دوست منم غنچه گلشن سرورے</p>
--	--

<p>ترانست بر علت خود خبر اگر بر سر کون توجه کنی اگر قی کنی میشوی ضعیف و سست ترا ماندگی رود بد دم بدم بقوت اگر کم شوی ناگهان به تنگی و بستی میغوازی هر در بیجا خشمش ماند بیچاره گیر چو کس را به بند حمایت کند بترسید از نام آن نیک مرد بیا جغوز از کس ادب کن ادب سنی بات هم میر فرقت سے</p>	<p>غم علت خود نداری مگر سرور و سه خود غرق در گوهر کنی بترشی و بادی شوی نادرست مرانست از ماندگی بیج غم خجالت علامت کنشی در جهان رسا غم بقاضی نظیر این خبر که قاضی نظیر است غنده سیر به یک حرف او صد رعایت کند باعضاء کس لاجوم صلح کرد که کس مایه شادی است و طرب که کوئی نه جیتا کهنین جوت سے</p>
<p>نامه محمد یاریک بن خود که درو الفقار را شوهر نمود</p>	
<p>شنیده ام خبری خوش که کرده ام مرا که نشسته شوهر که کرده دیگر نشد قرار ترا تا رسیدن بنده</p>	<p>دریغ دارم ازین نقص بود قول قرار ز من قصور چه دیدی جواب این بکار به ذوالفقار به بستی نکلح در بازار</p>

هزار نشت پخت پخت بیوفائی تو
نخند مرتبه پیوده بودی الت من
و هم طلاق ترا پیش شاه عالمگیر

مگر نده آستم آت دراز دسر هموار
بطول عرض چه کم دیدی ای و صحر
کم شکایت تو پیش بر صغار و کبار

جواب نامه از من

جواب این سران ای صبا بکام مراد
که ای خیرت و بے خایه خستی از من
رسید نامه خام تو وقت کون جان
منم منال گل و ذوالفقار چون خار
منم جو کج زرو ذوالفقار چون بار
همیشه مار کج است و خار در ته گل
خمش باش ازین گفتگو و لب بر بند
تو کیر از بد کف و خول می کردی
به ذوالفقار چه بانی که خشک می اند
دو هفته بلک سه هفته نمی دراز
پس از شر بر لعین و جهول الف

بر سه غمزه ز صد سحره با محمد یار
علام بچه و نا بیز و هر و بد کردار
محل کار من و ذوالفقار شد بسیار
بباغ و هر گه دیده گلی یا خار
که دیده و کشیده است گنج زر بسیار
تو از حسد دل خود را بر ادبی آزار
نه مطلع و نه واقف شواز حقیقت کلام
خلاص میشدی از دم کتبی دو سه چهار
دراز الت خود را چو از دما در غار
ر بوی جوده گهی ادعی شود سزار
چنان بشو بر او را نخواهم ای غمخوار

جواب سوال حکیم و نامرد

<p>که با تو چرخ نستیزه نمایی نستیزد که در زمان تو علت زخلق بگریزد ازین جهت دل غمگین بخون بر آید بشمل پیش که شہوت بود نه انگیزد چو ماکیان ز سر بیضه بر غمی خیزد ز پا در آید وقتی از دهن فرو ریزد ز بهر بیچکس از جا بر غمی خیزد و گرنه یار چو بچشم ز پیش بگریزد</p>	<p>خدا یگان افاضل نظام ملت و دین توان حکیم سیمای دمی درین ایام هر است علت از ضعف پشت و بی باه دو چار هفتہ گذشته حکیم کاین عزم خس و سوار سحر خیز بود لیک اکنون هنوز نمانده اند سر آچون کستان غمی شود بکسی ملتفت درین ایام خدا می رامن دلخسته رادوائی کن</p>
--	---

جواب حکیم

<p>ز بحر طبع لطیف گوهر در دریزد چنین نجسته حدیثی و گرنه انگیزد بر تخیل بگوید در و در و گریزد بقند صاف هم ادویه در آید بسد و سنبل و مغز چوک آید</p>	<p>ایا نجسته سوالی که نظم گاه سخن سوال کرده از ضعف پشت و بی باه ز نار حیل و تقابل و قره و بهمن بدار چینی دلبون دروغن بسته بزغوان و سقنقور و مزخملوزه</p>
--	--

په صبح از ان حقه یکد زنگورد که گروه سخت کند باو را بر انگیزد
 هفته دیگر ان عضو همچنان گردد که از صلابت او بهره شیر گریزد

نقل

طایبی بنجار هوس سیر شهر در مر افتاد به تماشای روان شد بکوه باله پاره
 رسید چه می بیند که یک نازنین خود را مشاطگی نموده بالبا شش
 و حلق گرانمایه آرایش کرده بصد ناز و کرشمه بر گرسی نشسته صید
 دلهایی بواهوسان می نماید ملاسه ساده لوح بیک تیر نگاه
 جان و ورزش مجروح شد و مرغ دلش بدام زلف آن نازنین
 افتاد ناچار دل را جمع کرده همچا بانه پیش آمد و پرسید ای نازنین
 بهای عین الوجود چه خواهی گرفت لوطی گفت بیک ملاقات
 در دروپیه ملای القدر نرود خود نداشت از اینجا برگشت قهقهه نرنگ
 ساز با صد ناز و نیاز این شعر خواند

غزیه که از در گمش مرتبتا بهر در که شد هیچ عزت نیافت

ملای با سماع این سخن را اجعت کرد و یک عدد موجوده آریه
 بر آورده بدت قهقهه نهاد و بجز و نیاز گفت که سوا این عدد نرود خود

ندارم اگر بگرم خود پذیرا نمایی و مرا بوصول خود سرفراز سازی
از لطف عظیم بعید نباشد نازنین راضی شده دست ملاء گرفته
اندرون برد و بیوس، و کنار مشغول شده بملاقات جسمانی قایم
گردانید ملاء بوقت مباشرت پرسید که بدخول و خروج چیزیست
لذت می یابی یا بی تجربه گفت بر نفسی که فرو می رود مدحیات است
و چون بر می آید مفتح ذرات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتی شکر واجب ملاء گفت ای تجربه دلربایی و ای
نازنین رنگین او اے بر تو شیخ شیرازی گذر کرده که اینقدر
سخنان دلاویز فرمودی البدیه میگوئی گفت -
درین ورطه کشتی فروشد برادر که بیدانشد تخته بر کنار

نقل

معلمی کبیر که اطفال صغیر را خانه بخانه می شمرد و مانند باطنیان مبره
بازیچه نموده گلرغان! از راه می برد روزی طفلی را بازی
داد به بهانه آموختن شطرنج با خود گرفت و در گوشه بجای آمد
انبساط شایسته و شهباز داران و دلا رام را رام کرده تخم فصل

زشت گشت یعنی آن شاه خوبان را چون پیاده فرزین گشته بدستور
 قدیم بر بساط شطرنج غلطانیده فرصت شه رخ زدن بوس و کنار
 یافت و فیصل بند سه گانه خود را قایم کرده بزور و ضرب پیاپی مهره
 پشت آن فرخ تنه داد از هم گسیخت در عین آن حالت که از بی خودی
 شهوت شطرنجی را چون کشت جواز پامالی اسپ و فیصل هم غم نبود تا به
 پیاده چه زد بار شاطری بلک بار خاطر یی رخ بدان سونهاده
 متوجه شد و آن فرزین بند محکم را مانند غایب بازان پس نشیب
 دیده با آن پرده در پرده برداشت آن متصوره شمارچه بازی
 که آمدن غیر سخانه خود مهره وار مرک ناگهانی گمان می برد و رکند
 خانه چو حالت مات شد لیکن طرح واوه برات رخصت او بر قوه
 ظرافت نوشت که مانند دیوانه شاه تیز رفتار کجای ایی نه بینی که
 از تنگی عرصه خانه و کوتاهی دامن بساط ما در تن چون پیاده که
 بطرز تو قایم مقام فرزین باشد همدگر فریده ام بلک برنگ مهره
 ضارب محزوب ته و بالا گشته ایم گنجایش دیگرے چون تضعیف
 خانه های شطرنج بحساب میتوان شمرده فقط

نقل

روز می انوری و دو کس شاعران دیگر متفق شده در خدمت بادشاه
 زمان رفتند و چونکه انوری شاعری نامی بود بادشاه زمان او را
 نزد خود طلبید و هر دو شاعران بر در دولت ایستاده مانند شاعرانرا
 خجالتی روداد و همان ساعت رباعی نوشته بخدمت بادشاه
 فرستادند و خود روان شدند + رباعی
 با کس اندیم بر در شاه هر یکی شاعر گرانمایه
 انوری را که اندرون بردی مگر او کیر بود و ما خایه

نقل

در خدمت بادشاه محمود شاعری فی البدیه شعر میگفت بر بادشاه
 فرمود که چهار کسان هر چه بگویند تو آن را بمضمون آورده رباعی
 چنانچه بادشاه گل و وزیر پیاز و خود فرس و ایاز نادان دست
 بر زبان راند شاعر مذکور همان ساعت هر چهار لفظ را در مضمون
 شاه تو گل و گل ز رویت رسته رباعی ما را دادی بدست فرس خسته
 از دست وزیر یک پیاز می پزد در فرج زن ایاز نادان دست

اخبار از جعفر

بمرض رسید که میرجعفر تلی مدح فتح اله خان اذ بک گفته بود خان منکر
کون خود را صلہ باز داد فرمودند ترت دان مہا کلیان

دیگر

بمرض رسید که در عہد آقا حضرت کس کمباب بود و آلت بے شمار
و حالاً در عہد این حضرت آلت با کم و کس بسیار فرمودند قات
اللورات و کثرت الچوت قیامت فقط

دیگر

بمرض رسید که مرزا آلتہ یار خان را شیخ سفہ بخش از کون دادند
باز نمی آید فرمودند خوی بد در طبیعت کشت نرد و جز وقت کمر کلا

دیگر

بمرض رسید که مرزا کون باز دار و غمہ اصطلام خانہ را خدمت چوما جاتی
بخشید مقورہ شیخ چلی چند فرمودند خلوت پا خانہ فقط

دیگر

مرزا آلتہ پرت التماس نمود که گوہر چند و کدیل مہا سبور خان زن شخصی را نمود
و تعدی در تصرف آورد فرمودند تجی برای کیا پری تو اونی بی تو پری

دیگر
 بعض رسید که میرجعوز تلی شاعر بیکار نشسته با وفرا حفظ لامحی
 مشغول می باشد فرمودند شمالا بیتها پڑے تو سے فقط

دیگر

بعض رسید که دولت خان وکیل سرکار خاصه میرجعوز تلی را رعایت
 بیغایت میکند تا شکوه نبر دازد فرمودند دهن سنگ بلقوه دهنه به

دیگر

بعض رسید که میرجعوز تلی از دختر عبدالملک اشنا می دارد و از رکت
 ناشایسته باز غمی آید فرمودند که دختر عبدالملک چنانچه بتاخذ باره
 بانی مرک لوجن دل دبوچن آتون گانته اصیل جوبن بی تمشیل دارد

دیگر

بعض رسید که نعمت خان بقا دل در غسلخانه می آید و میخواند که خوشدای خود را
 همراه بیارو فرمودند چو ابل ما و نهین کانون باند هه جهاج فقط

دیگر

بعض رسید که سید اقل درین روز با بیکاری بخت است هر چند از آلت هم
 محبت جا بجا گرم خست کسے بدست نگرنت لاچار امساک قسمت آفقد

که هیچ وجه خلاص شدن نمی تواند حالاً در دولت سرا رسیده
فرمودند بجهت داردنگی چکه مقرر شود فقط

پهره از جعفر

چچامل بن بنالاسنگه ابن منذیری داس ساکن سنداس پوره
تعلقه جهت گهر گیت رنگ فراخ گوز دانی ناساخته ابرو طوطه چشم
یکوڑه بینی لب فردشته دهن کشاده ریش برودت کهوسه داغ
پرت پرت بر چهره عمر ه بر سکی فقط

یه نکته جعفر

شادی نصیب گن بودم غنیمت است
زان خانه محنت سفرم غنیمت است
با اهل دروزان صف ماتم غنیمت است
آن گریه های ماه محرم غنیمت است
پارینه کهنه بستر حاجم غنیمت است
تزدیک اهل عزت زان سم غنیمت است
یکسو نشین که گوشه ز عالم غنیمت است

جعفر بوستان جهان دم غنیمت است
در خانه که صورت زن جنگ بود
گریه سرود مجلس شادی بهم رسد
گر جشن برود عید نباشد ترا نصیب
قالین و سوزنی نبود گر نصیب تو
حلوا اگر نیست دونان رسد بت
از اهل در کلفت اگر برسد ترا

نظاره سوکوانه ششم غنیمت است یک خجری گدبری با لم غنیمت است آن گنده کون خواجه دوم غنیمت است یک بهوشری فواج بهکم غنیمت است	گر اتفاق دیدن حوریتم نیست گر اسبگی روان نبود رو بکار تو بر وقت گزیدت نافتد کس نفس گر بکره تنگ چچه نافتد ترا بدت
--	--

فال نامه بجزرتلی اول بر خانه انکت هند

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
زحل	شمس	قمر	مریخ	عطارد	مشتری	زهره	

اول زحل

زحل آمد بغالت ای سیکار مبارک نیت ای بر نام تو فال	زنت میرود تو هم میری بر یکبار که هستی بپزوه و برگشته اعمال
--	---

دوم شمس

مبارک باد شمس آمد بغالت مبارک باد این فال ای سیکار	زنت بر شب خورد و هفتاد آلت و بی کون و نشینی بر سر تخت
---	--

سیوم قمر

<p>تو هستی در جهان گانڈوی نامی بود در شهر بی بی جود نامت</p>	<p>تو آمد بغالت ای حرامی برآمد کار تو حسب المرادت</p>
<p>چهارم مرتب</p>	
<p>فردوسی بی بی خود را با بازار که هستی قنیان و زاوۀ حیض</p>	<p>چو در فال تو مرتب آمد ای بی مبارک باد ای بی جود بی فیض</p>
<p>پنجم عطارد</p>	
<p>بکونت خشک گیر خردر آید نه کونت بل دمانت باد پرگو</p>	<p>عطارد چون بغال تو بر آید مبارک باد این فال ای نگو نو</p>
<p>ششم مشتری</p>	
<p>درون کون تو صدالت آمد چو شه بد بخت بدالت نشستی</p>	<p>مبارک مشتری در فال آمد شنوایی مرور از اندوه سستی</p>
<p>هفتم زهره</p>	
<p>ندمانت تو دار دگس تر</p>	<p>برآمد زهره در فال تو ای خرد</p>

بکن تازندہ باشی قلمبانی	زر سی حاصل کنی از کون نامنی
محسن صاحب قرآن اردو	
جو میں کچھ کہوں گا تو کت جاگی	ایدہر سے اودہر کو پت جاگی
پلت پیر ایدہر کو اولت جاگی	جورات عیش و عشرت میں کت جاگی
تو خنچی صبح تیری پت جاگی	
چو دانے میرے پاس آئی ہی تو	نہ تانکا لگی گا نہو کا رٹو
چو دانے میں کرتی ہے تو کنگلو	رگرتی پیرنگی جو تو کو بکو
تیری فرج آلت سے پت جاگی	
اگر وہ تیرے یار ہیں فتند گر	سد ابا ندھے پیرت میں تیغ و سپر
مجھی کچھ نہیں تیرے یار و نکادر	جدنا ونگا لو رٹسکے نیزہ اوپر
اگر نقشب تو مجھ سے نت جاگی	
تیری فرج بجلی سی جکے ہے اب	ڈرین ہیں او سے دیکھ نادان
چو دانے کار کہتی ہے لو خوب	میں او لگا تجھ پر ضرور ایک شب
چو دو دہکے دو نکاسمت جاگی	
مخافہ میں دیتی ہوئی گالین	گئی کل بہانے وہ سہو اودان

جو رندی نہ آوے تو صاحبِ قمر لک

لگی تہاؤ نے میرے نازہ کو مان

مقبولوں میں رات گت جاگی

خمیس در سجوط الیف

اوجنا ایک دن منہ سے نکلا کہ

سنو اوصاف یارو واصلہ کہ

فضا! ایک کٹا پاس اُکے

پلنگ پر سو رہی تو نکل پھا کہ

چڈنا چھاتی ہے اوس چڈو کہ جا کہ

ملا کر منہ سے منہ گتے زچانا

لگا تہا منہ اوپر اُبتن کا آتا

کہ جس نے پہلے جو نہیں کال کاتا

وہ یہ بہ سچی کوئی ہستی ہے گاتا

کہا بوسہ نئے بندہ خدا کے

کیا ایمان ڈامان ڈول اوسے

پیا تہا شام سے تنبول اوسے

و یا جلد ہی سے نار اُکھول اوسے

لیا ہلکا نہ بہاری تول اوسے

رہی دھوکے وہ اپنے آشنا کے

وہ چھتے واسطے جو نہیں کہہ لینے

لگے دونوں کے جب سینے سے سینے

میان سمور کی فرغل ہو پھینے

لگی وہ نید میں گتے سے کہنے

ہمارے پاس آئے و بچ بنا کے

<p>لگی کھنے میں تم ہو گے بارون بجاتے ہو تو ریاکے قانون</p>	<p>چھبے جہاتی پے جب مکھ کے نانوں مگر مجھ سے کیا دعویٰ ہے فرعون</p>
<p>ابھی آئے ہو مغربین چڑھا کے</p>	
<p>شبابت شیر کی دین اثر کر یہ ہے سمجھی کہ کتا ہے سقر</p>	<p>پڑا جب ہاتھ اُسکی دم کے اوپر بکھاری نایکا کو غل جاکر</p>
<p>کرے ہے کیا ظلم ہوشیار ہو کر</p>	
<p>قطعہ اردو</p>	
<p>اس لئے تاکہ لکھے جو دستم لوریکا جب سے استادہ کیا نم فلم لوریکا</p>	<p>چوت نے جب کیا داب قلم لوریکا رنڈیاں آنکے کس گھستی ہیں</p>
<p>دیگر</p>	
<p>کرے غایب سبارہ کو جو سنڈی ہو تو ایسی جو تگہ ہو تو ایسا ہو جو گنڈی ہو تو ایسی</p>	<p>سہ کہے مال کس اوپر جو منڈی ہو تو ایسی لگی کس کر سے کہنے وقت عین غیج کے</p>
<p>دیگر</p>	
<p>پاؤنا ہی محال سے صاحب</p>	<p>ضعف سے اب یہ حال ہے صاحب</p>

<p>شرم مجکو کمال ہے صاب</p>	<p>کون کی طرح ٹہنہ چھپانے سے</p>
<p>دیگر</p>	
<p>از کمرش کنج بچھا را نبہ نیفہ من الجوتر خشکاتہ دیکہ علی الدیکہ لکاتا نبہ</p>	<p>آہ من الاوہ حالانہ بندازارات چوکھلواتکم بدخل و فی الفرج کھسراتکم</p>
<p>دیگر</p>	
<p>جاتا ہے منا نیکو سپارائی و فیسے جہان تو نکا بجا تہین و دمارائی فیسے</p>	<p>اب روس گیا ہم سے پیارائی و فیسے آلت کی بنا ڈنڈی خھیوئی بنا ڈنڈی</p>
<p>فرد</p>	
<p>عکس سے بت الخلابج نمر ہججیا گھل گئی ساری حقیقت عالم دہشور کی در میان کو بدن کو بر تو نی سنبل کا حاشیہ لعدیچ اس سپا</p>	<p>واسطہ ہگنے کے جو او یکا وہ خوز دیکتے ہی شکل اس کا فر ہو جو کات کی کوز من بردی و بردی کوز من ہو شی ز بار بین نہیں چو کے اس</p>

دیکر	دیکر	لگتے تیری زلف کا ہوا چین	بے چش رہی شام سے سحر تک
		کنجے میں سر بنا دیکھا جو وہ	ایک ادا لگنے میں ہی آوی ادا ہو چکی

سیوم و اہیات

غزل بلرام

سنگہ تا حال جو طفلانِ بخت لگتے اہم	ہمچو مطرب لبغن خویش خود سنگت اہم
بدلانِ ہر عالم بچمن محفوظ اند	سنگہ وہ سپرستیم کہ در سنگت اہم
نہ ہمایم کہ در قاف نشیم قانع	ہوم شویم کہ از حوص درین سنگت اہم
گر یہ مرگ بگیرد سر من حی بازو	من غافل چو کبوتر بے لگتے اہم
کار شیران شجاع است کہ جان بازی	ما شنایم کہ از موع کہ در سنگت اہم
حال خود را بدل و جان چہ گویدم	کاندرین عالم فانی چو سگ لگتے اہم

مخمس میان نظیر

پہر گرم ہوا آنکی باز چو ہونکا	ہمنے ہی کیا خوا نچہ تیار چو ہونکا
سر پا نو کچل کوت کہ دو چار چو ہونکا	جلدی سے چو در کیا مار چو ہونکا

کیا زور مزہ دار ہے آچار چو ہونکا

اگتے کئی اہمین ہین چو ہ مار	مدت سے ہمارا ہی اس آچار کا بیچار
-----------------------------	----------------------------------

ض

گلیونین ہین ڈھونڈ پھر ہین ٹھٹھے تے خیر	برسے ہی بڑی کوری او پیر سوئی بوہا جہاں
کیا زور زورہ دار	
سو کھی جسی ترکاری کی تلنے کی ہو کچھ تیل کے کچھ پانی کے کچھ جتنی کی	تو سو کھے ہی کہوتی پی لٹکتے ہین اس طرح کی لذت کو تو جگہ دیکھ میرا
کیا زور زورہ دار	
دوم تانگ نلی کہو بڑی نس نس دیجک کی مچ لال بڑی لیکھوئی	اور ہین سٹری موریکھی کھی پھی پائی جب ایسی ہی ہو اور زورہ دار کھٹائی
کیا زور زورہ دار	
کچھ کچھ کچھ کچھ کچھ ناگ ہن کچھ مکھیاں کچھ مکھیاں کچھ کھری جا	بہونے ہوئے جینتی ہی کھی پیر ہن اور ائے سوائی مصلاجی ہی ہن
کیا زور زورہ دار	
پچھ اسین اکیلے پچھ شیر پے ہین جون بسوا اور چھر کھی سیر پے ہین	گھولس اور چھو نڈر کے کھی پیر پے ہین اور کہات کے کھٹل ہی سو اسیر پے ہین
کیا زور زورہ دار	
اول تو جو ہے جہانے جوئے قد کے ہین کچھ دیکھ میرے یار کہ اب کیا ہی کر ہین	اور سیر سو اسیر کے میڈک ہی پیر پے ہین چالیس چالیس گزرے ہین ایسے سیر پے ہین

ض

کیا زور مزہ دار	
چمکا ڈرا بابل کی آئین ہی پر مین	الو کی اور گدہ کی آئین ہی پر مین
گو بر کی ڈلی سہتہ کی گائین ہی پر مین	سر کوٹے کا اور چیل کی جہانین ہی پر مین
کیا زور مزہ دار	
چوہو نکا جہا جو ہو کی پوہو نکا جہا	دوم کا وہ جدا کا نکا انگو نکا جہا
لوٹے میں سٹری کہاں کا بالو نکا جہا	پانچویں وہی ہوت سی اتو نکا جہا
کیا زور مزہ دار	
کہا ہے جو اس اجار کی کوئی پونہ کی خبر	کہل جاو او سو دل و جان کی خبر
ایک چار گہری کھولی تھی دوکان کی گندی	ملکوں سے چلی آتی تھی ہندی بے سندی
کیا زور مزہ دار	
جب وانت تلے کہو پری بہرتی، چتا ہے	کہل جاہن لذت کے دلون پچ کتا ہے
چکھنے میں زبان بہرتی ہے اس کے چتا ہے	شہرات میں جسطح سے تے بہن پتا ہے
کیا زور مزہ دار	
لاتا ہے کوئی چکھنے کہے اور کوئی کورے	تہالی کوئی لوٹا کوئی پتیل کے کورے
کیا کہا دینگے اسکے تین مفلس ہیں چورے	کہا دینگے وہی جو کہ بہن دولت کے چورے
کیا زور مزہ دار	

روز می تو چاری ایته تاری خدای	دن رات پیر همکویه آچار نبانے
اور پیرت کے ہی واسطے دوپے کما	لذت کو نظیر اسکی جو کما و سوئی جا

کیا روزمرہ دار ہے آچار جو ہونگا

خیان بہتر

روز سے شکل بظرف لکھی جنگل رفتہ بودم چه دیدم کہ یکے نیتہ سنمائی
 وہین پہناتی برآمد اگر نہ ہو رم لگیگا بود + مصرعہ رسیدہ بود بلا
 دلہ بخیر گذشت +

معما، مضمون عرضی جو خوش تلی

حضرت سلامت امر و زطر فہ قدرت الہی معانیہ شد کہ وقت ما حاضر
 تر بوزنہ در میان آمد چون بکام درد و پر کالہ کر دم عراقی سوار از میان
 او بدرست چندا کہ اسپ جہانید از تہ نظر غایب گشت و تخم آن پنبہ
 بریان بکاول را گفتم کہ این ہارا مقسہ کن چون مقسہ کرو از ہر دانہ
 بیضہ مرغ پدید آمد و از ہر بیضہ صد آمد رنگ بگوش سید نغمگان
 را بیدار ساخت این بر غلام رو نمود گفتم کہ این ہارا واکنند چو واگردند

از هر بیضه بجز آلت جنین نه برآمد فقط

ویگر رقعه از طرف زوجه بشوهر

کمترین النساء بوض میسند از آنرو نزدیک بصوب پورب تشریف شریف
ارزانی فرموده اند مردم با حسد و عناد اند ذیل دیده بر در خانه کلخن
ساخته زبانی که در نیاندان آنها پانخیده نشود باز نخواهند آمد و اینقدر
سخنان خائیده خائیدا میگویند که از شنیدن آن جان تابنوک
بنی رسیده چون موسم ترمش باران و جوش سحاب و فروش رعد
در میان بود در راه از بس گل و خلاب عبور نمودن تکلیف تمام داشت غم
بر در خانه موقوف ساخته اگر بجز در در و رقیه نداشتند چه این صوب
شوند بهتر و الا این خانه را در و تا نموده در کون خود اندازند فقط

رقعه بشوهر بر زوجه

چترتی مانند شکر شتی در ساعت شبیک بسید بسید رسید و مطالعه اش
جهت پت سکه چین در گهت پر گهت گردید و نیک حکایات پیار
گنج بچ از درون برون می آرد لاجار باین بچار سما چار می نگار دک

تعدی فراق اینہم مرور مرند ساختہ * بیت *

ای مہربان پیارے تیرے ملا کچھل از اشتیاق تیر ہی حسین کہ نیم نسل
 آیت الگید میں الدعنگ والدہ کمر و قیے کہ من حسن جوانی و اس تم
 ساعتے از من دور تر رفتی حالاکہ چرک گپو سده آن سمت رو نموی
 مثل مشہور است آتا نبر ابو نچا ستم

رقعہ دیگر از جعفر

بر منہیان خدا پہان و خداوندان کہسیر لچ پہان واضح باد کہ مردی
 چر پوز می پشت کوز می سا ہونامی بد انجامی وابستہ بختہ و خامی
 در ایامی بچہ تعلیمی پس من بود بعلتی و قلیتی حق طلبش افزود روز
 باختلاط ہوا بان می خوردم کہ صورت بد مہورت و صورت پر کردت
 رو نمود و تکوہ زبان را بنخم لعن طعن کشید کہ این پان خوردن
 حل بر یکبہ رہید رمی کند مثل مشہور است لکہو بند ریاجا بے پان
 اور گئی چتیارہ گئے کان - گفتم دہند و رکروہ جمع گنم و در جہولے
 تو اندازم گفت کہ من ملا و سا ہو پوست چہرے کشم و خون پسو
 می چشم گفتم ازین چہ خواهد بود کہ بکلا ماری ہستکہ ہانہہ گفت کہ ماری

قصہ ہنگر و پوستی

سخن تازہ و معنی خوشوقت زندگانی حقیقت گذشتہ یوں بیان کرتے ہیں ناگاہ پوستی نے کہا کہ مبادا ہنگر ازراہ خیالات فاسدہ کے ارادہ جنگ کا کرے اور ضرر پہنچاؤ بہت ہے کہ اس جگہ محافظت کیواسطے کوت ادتھانا چاہیے کہ برنی گی ایشین ربرٹی کا چونہ مکین کی قلعی سون امسترکاری کر کے گھبیا کے کنگورے جلیبے کے جہر دیکھے سون حلو اسے دروازہ بنا کر قلعہ تیار کیا جاوے اور دودہ کی ندی شکر کا ریتا حلو کی کچھ مشہد کی دہل لچھی کے فرش جا بجا اور مصری کی توپیں لہو کے گولے بورا کی بارود برج پر رکھی جاوے یکایک جاسوس خبر لے پہنچا گیا ہونہ دار ہو پوستی کوت اٹھاتا ہے فرمایا جا کر مسمار کریں اور مستہائی خوب لوٹیں ہان مارین سواری تیار ہونہ کا گھوڑا انڈو کا گورا ملائی تنگنی کی تلوار سو مالی کی ڈیال کندورہ کا چکر نیشکر کا نیزہ معجون کی فوجوں سے قلعہ کے دروازہ پر آن بیتھا پوستی نے کہا کہ ہنگر کے تین امنی قوت کہ میرے دروازہ پر چلکر ارادہ لڑائی

بڑائی دیا ہے پکارا اور آواز کیا کہ امی عربستانی اور صفحانی وہ
 کوہستانی ہندوستانی مسلمانی ترکستانی مازندراتی انگریزی چینی
 ایرانی تورانی کابلی بلخی بخاری رومی شامی کشمیری گجراتی دکنی
 کوکنی افغان چوان راجپوت نان امی بہادر و مارو کو تو حریف
 جانے نپاوسے تو کیسے بہادر فصیلوں سے کہے کہ چون ہمدردی ہے
 جب چوتھین مصری کی توپین لڈو اولونکے گولے الاچی وانونکی گولیا
 تلی کا چہرہ لشکریتاب ہوا دو چار گرو ایدہ سے کہے دو چار گرو ایدہ
 گرے سینہ سا برسے لگا تا ہی اونٹ گھوڑے پیادے سب حیران ہو
 تو کیسی مار پری زرقی برقی سا بونی کا فوری اکبری نخودی بہر بہر
 تراثر مار لگتی ہونی اور صف صف تر تر زیادہ لگی ہونی یکایک
 جاسوس بیک بہنگڑ کی فوج کو خبر پہنچائی کہ بہنگڑ پر ہوت بڑی
 تباہی پڑی مدد کو پہنچو تو بہتر ہے و اگر نہ بہنگڑ میان کام آدین گی
 بہنگڑ کا باب فیہی تھا اسنی یہ خبر سننے ایک تاتہ میں سے کسی تلوار
 اور دو سہ تاتہ کونڈی کی ڈھال لیکر آن موجود ہوا اور آواز کیا
 پکارا کہ امی انگور خان دانجہ خان و خوزہ خان و شفق الوخان
 و زرد الوخان و بیگن خان کرپے خان سگارسے خان بیرنن جام خان

انارخان شکر قندی خان شلم بیگ چفندریگ شریفا بیگ جامن راو
 پھاسی راو گاندے راو کہرنی راو کہتے راو متھے راو پونڈے راو
 گونڈی راو کشمش راو منقہ راو کتہل سنگہ بدہل سنگہ ناریل سنگہ بہت سنگہ
 میتھی سنگہ گاجور سنگہ شیخ زتاو شیخ مہو شیخ آلو شیخ کر جانی شیخ جانی
 شیخ ادراک شیخ چنڈا شیخ کھیرا شیخ مولا بوشید و کوزہ بہات را
 بوشید تو کیسے بہادر چوتے جون باد صر صر صجدم اور دیکھتے کیا ہیں
 کہ بہنگر اکیلا بتائے کی جوت سے جلیبی اوت کرتا ہے اور حیران ہوتا
 ایسی کی فوج دیکھ کر کچھ استقلال پیدا کیا کیا ایک جاسوس نے پوسٹی کو
 خبر پہنچائی کہ بہنگر نے استقلال پیدا کیا ہے پوسٹی نے اپنے باب
 شرابی سے جا کر ماہو کہا تو شرابی نے ایک مصعب لکر باز ہمراہ
 دیا اور پکارا کہ ای شیران پیشہ شجاعت دامے دلیران میدان
 سہادت اکنون وقت است کہ جامہ زمان بوشید و مقابلت
 بوشید جیم جیم تلوارین مارو مرو تو ہیست کو جاؤ جیو تو نام جاؤ
 بہاگو تو گہر کو او تو کیسے بہادر بیچ در بیچ اور در ہم بر ہم ہوئے
 کہ جس نے دیکھا اسنی جانا بہنگر منصوبہ باز نے اسی عرصہ میں
 سلامت کوچہ سے سرنگ دور اگر خس خس کا دروازہ نور کا گولہ

دہرے صفیل اُڑائی پوستی نے عاقبت اندیشی کر کے نازنگی لال اور اربت لال
 و سیوتی چند و شہوت چند و کیلونگی زبانی صلح کا پیغام بھیجا اور پچاس
 ہزار کہا ندھی ریلوئی مثل زر سفید و سرخ کے نذر پیش کس مقرر کریں ہنگر نے
 قبول فرمایا پس ہنگر کی فوج میں فتح کا آوازہ ہوا یکایک جاسوس نے
 حوان میں خبر پہنچائی تو اس خبر کے سنتے ہی ساری بیگمات مبارکباد
 دینے کو آئیں یعنی گو بھی بیگم ناشباتی بیگم بستہ خام ہی خام سوسری
 رانی کمر کبر رانی لباس سوسنی عباسی نافرمانی گلابی جنبی خستی سٹی
 کیسری آسمانی سلیمانی زرق برق زر می باد لہ کناری گوتہ پتہ
 نبت کا پنکر باغ بہار میں جہان گلاب گل لال گل جانی گل جو سی
 گل چلبلی گل راسے گل کرنا گل شبو گل سیوتی گل عباس گل مہدی
 گل مروا گل جنباکھل راتہا اور شربت کی حوض میں گلاب عطر کا فوارہ
 چہت راتہا آئیں اور مبارکباد دیتی عیش و عشرت میں معروف
 ہوئیں کہ اتنے میں ہنگر کو نیک کی تلوار لگی سو مر گئے فقط

فسخہ چولن امساک و مفعم طعام

آلو کا پتہا مچہر کی جہانت بہاؤونگی بات پورا نے خود کی بیت

اونٹ کی پھیری دیا گیا وہ ایک بندر کی گہری چریا کی جھتی
 کھلی کا بیج کھل کا کلیجہ چونکا انڈا بسوا کا انڈا ہجرہ کی اودھ
 جہاں کی چٹکی مالزادی کا نوزہ گاندو کی سسکی ان سب
 بسو نکوٹا کر ساترین دن سات گولی بنا کر ننکی مہہ نہار پاون
 کھائے سر دیکھتا ہوئی تو سر نہر سے کمر دو کہتی ہے تو کمر نہر سے
 روتی کہائے تو پیت میں پیسی خوشکا کھائے تو کھل کھل سنسنے
 اس سے کچھ اوت ہوئی تو شا باس کہو نہیں حکیم کی ڈاڈھی
 میں تہو کو فقط

تمسک از جعفر

مسک سولا ندرم پتلی و جولا ساکن پت پر گنج ضلع اجارنگر ہون
 چونکہ مبلغ بے قعدا کہ نصف آن یک فرہرہ غی سواد لالہ
 تہمت رام بدنگا مشتی وزو کوٹ جو تا جاتی گرفتہ در تحت تصرف
 خود آوردم اقرار ایکہ تا قیامت ادا سازم بنا بر آن این چند
 کلمہ بطریق تالم نولا نوشته شد کہ نانی الحال سند نباشد و عند الحاق
 بکار نیاید تاریخ گم ماہ نذر رسد غایب فقط

از جعفر در توفیق دختر دو الفقاریک

دختر مرزا و الفقاریک پر منی دو غارّه بانو نام لا خود بر خاص عام مقول
 روم و شام مقبوله خواجّه و غلام مقبوله از و نام مشغولّه جمهور نام تلفظ
 احتلام ریح الدحام نیت الحرام لعنت الله علیها والوالدینها بر دوام
 بلك الی یوم القیام باله و حامله و کامله و عاجله و بازله و نازله و جادله
 و تابله و عالمه و ظالمه و طامه و لامه و جامه و قاسمه و قایمه و نایمه و لایمه
 و خایمه و خاعیه و عاسقه و قاسقه و صاحقه و ناسقه و باسقه و شایقه
 و لایقه و فایقه و ناطقه و طایقه و غایقه و بارقه و حارقه و سارقه
 و حارصه و کاذبه و حاذبه و حاسیه و کاسیه و شاریه و جاریه و غایه
 و غاصیه و غالیه و طالیه و جالیه و لاغنه و ناقصه و جانیه کانه و ملاغنه و
 نایره و ظایره و فایره و بابیره و مایره و ساحره و شاعره
 و سامره و زاجره و فاجره و ناظره و حاضره و قاینه و راغبه و زاینه
 و سامده و خاده و فاسده و کاسده و قاصده و حاسده و قاصده
 و کاحت. یاده گوشت خورنگ نیندرخت و سیدل چینی گیلد و لکی
 گری صورت کی تهری ابرو خسته لب همیشه چو چیان لرخ قابل
 غنچ است که ضرورت بود روا باشد فقط

چہارم پچارو و فارسی

بجو حکیم

<p>عار اطبا و طبابت کا سنگ جگہ میں ہلا کو کا ہے قائم مقام بستی میں رکھتا ہی اشراب کا روم سے تا شام کیا پچراغ ہی ملک الموت سے مشہور تر تیغ اجل جسکی ہی رطب اللسان قاتلِ ہند و مسلمان ہے وہ بہر تانہ انسان سے دوزخ بہشت کام میں ہے مرگ معطل شفا جان کا دشمن ہے یہی مرگی مرگ قضا مہفت میں بدنام ہے کہاتے ہیں قرض اُسکے اور گورن ہستی ہے سن سن کے جسے کلبان اپنے تئیں آپ کرے ہی دوا</p>	<p>صدر کے بازار میں تھا ایک رنگ شکل تو شیطان کی اور غوث نام ہی متوطن وہ لعین ریم کا جب سے طبابت میں ہسا کلاغ مملکت ہند میں اب گہر بگہر اُسکی قلم کا میں کروں کیا بیان حاتم تہین خنجر بر آن ہے وہ نسخہ نہ لکھتا وہ کبھی بدسرت جب سے مر لیفون کو وہ دے دے دوا بو نہیں ظالم میں کہیں درد کی کشتن جان اُسکا غرض کام ہے مرتے ہیں اوستی زبیر ایے دوزن طرفہ تر ایسی میں کہوں ایک با ہو کے کلمند جو وہ پچھیا</p>
--	---

مردہ و مولود و تابت گھر
 دیے سے دوا وہ جو بعد قتل
 اپنی دوا آب تو ظالم کمر
 خوب جو کرتا ہی تو اپنی دوا
 روزی سے خاطر ہو تیری تاکہ
 کیا کروں تشخیص کا اسکے بیان
 نزلہ سے یک شخص کو تہا درد سر
 دیکھ کے نبض اسکی بصد فکر غم
 نسخہ دیا لکھ کے بچندین سہر
 نسخہ دیا جا کے جب عطار کو
 میں تو نہیں جانتا کہہ ای جب
 سہنے ہی تہ لگو لگی اسکے چوت
 ہا ی یہ کس پڑہ کا ایجاد
 کہی یہ عطار ہی ہو مقرر
 شکل کو اسکی تو عجیب بتا
 سیکے یہ عطار سے بولا جوان

گہر تہ ہیں انکی سب اسکا گھر
 انہیں سے ہر ایک کری ہے سوال
 عاجز و بیکس کی طرف کر نظر
 اور کوئی آب سا ہلکو بتا
 یہی تیرے گور پے گل اور شمس
 مہہ میں ہوئی جاتی ہے ساکت بنا
 لای قضا اسکے تین اسکے گھر
 دن کے سوا کچھ کئی تشخیص اور
 صبح سے تا شام بہت غور کر
 پھر کے لگا کہنے وہ عطار تو
 پر مجھی مد فوق کہے ہے طعیب
 کہنے لگا ڈاڑھی کو اپنی کہوت
 نسخہ ہون میں زرد باد پے
 کہنے لگا اس سے کہ سننا ہی بار
 کون ہے جسکی ہے ایسی دوا
 کیا میں بتاؤں تجھے ای مہربان

جیسے کہ جلاب میں دستِ اخیر
 ہر وہ مگر نوک سے زنت و دیوان
 کہنے لگانا میان ہے ہر بہو
 صبح جو نت اُتہ کے کرے قتل عام
 کہو نہ طبیب اُسکو ہلا کو ہے یہ
 آیا جو ہر ایک کو مفلس نظر
 جل تجھے ہم غوث سے دیون ملا
 دو نو جو آپس میں ملو خوب ہے
 میں یہی کہا جل تو بجان ہے قبول
 مرگ چلی پیچھے سے گنتی قدم
 دل بے سمانی کھیلے دار الفنا بے
 سو یہی تو تھا گور سے وہ تنگ و تر
 کہنے لگا تمکو ہشت ہے مرض
 لکھد یا یہ کھکے سفوف پیو د
 ماس کی روٹی سے تو کھا سا پو
 صاحبِ بخش کو بتایا کتول

رنگ میں اُسکا ہے بد بو ی قیر
 شکل کو اُسکی کسے تشبیہ دون
 سنتے ہی عطار نے یہ رنگ بو
 یہ وہی شیطان ہی تم حوام
 غوث نہیں ظالم بد جو ہے یہ
 ایکن اسی بار میں دوکان پر
 کہنے لگا دیکھ کے ایک اُسنا
 تمکو یہی اور اُسکو یہی مطلوب ہے
 دیکھا کہ یہ بات رکھے تھے حصول
 جب چلے آپس میں ہو دونوں ہم
 جا کے جو دیکھا تو ہی دشت سرا
 کہتے ہی بیمار تھے اور ایک گھر
 جھپتی سے ایک شخص کی دیکھی بھڑ
 کچھ نہیں کر نیکا بجز اسکے سو د
 اور غذا اُسکو یہ بتلائی دست
 واسطے ہفتیہ کے دیا اسب غول

لکھیا مجنون کو شیر شتر
 پوچھا جو اُس نے کہ نہ اکیا کہی
 یہ کہا اُسکو جسے تھی افسک
 کہنے لگا دیکھ کے ایک اور کو
 بیتہ کے پہر پاس جو ایکنہ وی کے
 دیکھ چکا نبض جو جب بے تمبر
 دروگر اُسکو ہی یاد دروگر
 کر کے پہر آخر کو مستر روع
 اور جو کہانے کی لگی اُسکو بو
 کہنے لگی سٹکے یہ چیز ہے
 لود فالج سے جی یہ پیر زال
 اُس نے کہا سستی ہی ای زشت ہو
 ساتھ حکیموں کے تو ای بے تمبر
 بی بی ہے ڈو بی من اور میں کون
 سچو تک تو تمہی کی ہے یہ جا
 سننے ہی اس حرف کو کہاں پ

کہدیا مستسقی سے جافند کر
 ساتھ گلہتی کے بتایا دہے
 عضو مخصوص بے چہر کو نمک
 زخم کو دنبال کرا آر نو
 نبض کہا دیکھوں تو لانا تہہ دے
 خادمہ اُسکی سے کہا ای کینز
 پر مجھے تو تمس کا ہے ڈر بیستر
 کہنے لگا دواسے ماہ القصرع
 کچھ نہ اسے دیجو بجز آتش جو
 واسطے اسکے بیہ دوزہر ہے
 کرتے ہو کیوں قتل کا اسکے خیال
 دیکھا سدید سی کو نہ قانون کو
 بختی ہے نافع تو ای کینز
 لقوہ و فالج سے ہو کیو بکھر خبر
 زہر ویانا تہہ من کہتا ہے کہا
 تھوک ہے واڈ ہی بے یہ کیا ہی تھا

<p>کہول تو قانون کو ای پر وہ اوت بات کا اپنی تو مجھے دے نسان دیکھے اسکے تین ماہ القوع اسنی جدی دہول اسنی اسنے لیا داوی کو اسکی کھسٹ مار کتا ہی سے وہ بیدم ہوئی منت و زاری سے اٹھایا اسنے اسکے تین طعن اُسے آفرین تاکہ تو ایسے کی نکھا و دو ا سن تو لیا ایسا ہی وہ سنی جو</p>	<p>لا تو سدیدی کو تو ای سیر کت میں ہی تو دیکھوں یہ ہے انھن کت لغوہ و فالج جسی جو باصرع پر تو یہ جب خوب بڑھی لگت اسنے قلمدان سے کی اسچے جوت اور جب آسین دہاند ہم ہوئی دور کے لوگوں نے چھڑایا اسنے کرنے لگی وہ جو تہی مھول میں تہا غرض اسبات سے یہد عا اپنے تین اب تو ای گور کھود</p>
---	--

درہ جو فیل

<p>تو کر فکر بلند ای ہمت بست بنی تا صوفی کا غذ جے تصویر زبان خامہ پر کہاں کجلی بن تو بہتر ما تہیوں سے گرد کہا دین قدم آحضرت سو دا کا چوہے</p>	<p>کیا ساتی نے جھکوا ب سہمت قلم سے جھوکہ ہو سرگرم تحریر قوی ہا تہی سے ہی اپنا سخن ہے اگر ہم فیل معنی کا بنا دین پہر اسکو جو کوئی سمجھی سو جوہے</p>
---	--

کہوں میں فیل سمی کی جو اوتار
 توار دسون اگر وہ چھوٹ جاو
 بنائی پاک طینت اسقدر وہ
 سبک چلتا کوئی کیا اُسکو تھلا
 مہاوت دل سے نالہ بہالہ بردار
 کوئی بات ہی کی جوتی ہے بہاوت کا
 غرض بات ہی خدا دیو سے تو ایسا
 کلاوہ پہر نہ سمجھو اُسکی گلگون
 کہے کون اُسکو سچا فیل کا ہے
 جو ہتھیائی پر اجا دوہ خو غوار
 چوٹے گر لاکھوں اسپر چرخیاں
 سر دنگویوں قدم پنجے ملے ہے
 غرض ہوتی ہی باقی ماند کوئی نہ
 ہوئی آقا بے اُسکی تنگ دستی
 بدن پر اب نظر آتی ہے یوں کہاں
 نمودار اسقدر ہر استخوان ہے

تو سچی ہے کہ چھوٹا مہنہ بڑی بات
 کوئی شاعر ہی اُسکو بانڈہ لاد
 قدم ہرگز نہ کھی خاک پر وہ
 جہاں تک ٹھوکانڈ پر چلا جاوے
 ہی چرخ آتش آہ شہر بار
 نہیں دم مارنے کی اس جگہ بات
 نہ بات ہی راجہ بردت سنکے جیسا
 یہ گردن پر ہے اُسکی خلق کا خون
 دغا کے روز ٹیکا نیل کا ہے
 ہزاروں نیزہ مار بن بہالہ بردار
 نہیں چھوٹے وہ اس کا فر کی یہ بان
 جنوں کو جسقدر چکی دملے ہے
 بسا نا تھا خدا کو کعبہ دہر
 کیا کرتا ہی اب وہ فاقہ مستی
 طباب بست سی خیمہ کا چون حال
 گویا ہر پلے اُسکے نرد بان ہے

<p>رکھی ہے ناتوانی اُسکو جگر ا کیا کرتا ہے سر پر روزِ ب خاک گیا ہاتھی بکل اور رہ گئی دم کہ آتسبازی کا ہاتھی وہ اب ہے کہ گھر کو آگ کس کس کے لگاوے کہ وہ ڈیل اب ہو میں کسی گڑھے لگین جب تک نہ اُسکو راجِ مزور کہیں ہیں اُسکو ہاتھی ہے یہ انبیر گویا باروت پر دہر کے اور آیا جہان کے سر سے بوجھ و بہار جاوے</p>	<p>نہ بیزنی ہے نہ کہتہ ہے نہ لکڑا گرفتار اُسکے فعلو کتابے ناپاک ضیغی نے کی اُسکی فریبی کم پر اُسکے دلین اب یہی یہ غضب ہے تا شاہو اگر وہ چھوٹ جاوے ہوئی یہ ناتوانی اُسکے در بے جو بیٹے یہ تو اٹھنا اُسکو ہے دور وہ تیلہ خاک کا یا راکھ کا ڈھیر جسی لاپتہ پر اُسکی بٹھایا مری یہ آب یا کوئی مار جاوے</p>
---	---

مشہوری

<p>کہ وہ پاپر ازشت خود شکم بہر م سر شہر تصویر را ہزیمت وہم بیوی لنگ را کم غرق الخشت در دال ماش بر ارم دماغ از سر مور بہر</p>	<p>من آن رستم وقت روین تنم اگر بر کشم تیغ تدبیر را پوشم اگر جو شن جنگ را ہنگام خشم و تردد تلاش کم روزن اندر چباتی بہ تیر</p>
--	--

<p>شکافم بچنگال پا نود را قد هیت جوع من در حیات بتاشه بگوز گران بشکنم قطار دو صد مور بر هم زخم چهل نمائند موش دیران کنم که سازم خبل رستم و سام را تراشم بدو ضرب یک سوی چشم</p>	<p>بدوزم بموکسان دود را اگر بزخم بنجه بردال بهات درین دور ثانی که رستم منم بعد حلا بال مگس بر کنم من آنم اگر اب جولان کنم چنان کسلم رشته خام را تهنتم تمم کر کشم تیغ خشم</p>
--	--

قطعه نعت خان در راجوشیخ

<p>به نین دین دوزد ایمان با آن لعین را همین که دید شناخت بر سرش زد بجی دریش گرفت شده از در که خدا مطرد طوق افلال حلقه دم با بهر اغوا سے خلق د عالم بود شد از آن ضرب دست خود بیدار دید ریش خودش بدست خود است</p>	<p>شیخ در خواب دید شیطان را ز صفا بکه دل چو آینه سخت بلامت عتاب پیش گرفت که چها میکنی تو اے مردود ای تو گمراه کرده مردم را این همه طاعت در کوع و سجود بم دیگر چوشیخ برد بکار چون ترش روز خواب شیرین</p>
--	--

هر که شک آورد بود کا فر	گر نه کشف است بچیت این آخر
قطعه در بجه شاعر که بد را بد نوشته از انشا اله خان	
<p>که چون فزین او دهن ریا نباشد نوشت است که این غلط اصلاً نباشد بگفتا که این خوب روا نباشد ز روی لفظ خوب بجا نباشد چو من هیچ مغل گویا نباشد که در لفظ من هیچ خطا نباشد تشدید در لفظ چرا نباشد</p>	<p>چه خوش گفت شاعر فایق غوا یکی لفظ در ابدال مکر چو بشنید سید انشا کلامش از آن رو که پدیت بردن حد بگفتا که من شاعری خوش فکرم سبق یا د از استاد است مارا چو تشدید در لفظ ضرورت افتد</p>
قطعه نعت خان در بجه خان	
<p>با هزاران عرق تمکین و وقار و زین بازی صیغ و غا بازش نسا زد کسین می زند بر تخته از ترس جریان کسین ماند آنهم همچنان برگردش مانند کسین قد رج من جانب اللده همه الجین ادرم و کیف می گفت این مٹی سگین</p>	<p>بار دیگر که خدا شد خان عالی مرتبت از بر تو نمود صلی چید تا نقشی زند مهره در شش در نه افتد کز شادی در زاد رای در سفر بدست از ساق عروس نقعه و کسوت بسرا فماد و کمر فته جمار از مقلوبات عشق شد بخت دالمو عروس</p>

او سنده از چهر آورد این دلیل از اختیار
 گفت بهر من چها آورده که آید کار
 گفت خان الصبر مفتاح الفرج را این
 زان طرف خفتن نباشد این طرف بر خاستن
 گفت زن شد جرم نیست نیست مدو شد
 گفت دختری میکم تبخود و قسم آمد طول
 گفت تو شکل عروس از بند سب چون خوانده
 گفت من در انتظا رساعتم معذور دار
 گفت پس شد منعی اینجا است بوم القیام
 گفت نزد بکت آنهم این همه تحمل چیست
 گفت مسقبل از زمان قسم حکم کرد
 از طبیعه هم دوامی خواستم نادیده گفته
 سخت زرد عولی از خون لیمان جو زرد بخیل
 گفت این هرگز نمی آید بکار از من شو
 جره ام را مدرسه کردی تو ای خان خراسان
 دخلها در مو شگافی کار ملا زاد است

این سخن هم در میان ماندت امرین بین
 گفت بکس آورده ام از بر تو هم کلین
 کثر استعمال مقتوح کن ای نورعین
 شرطه شد وقت ایجاب قبول جانین
 از محال است فتح الباس احد الراضین
 هست طریابی و سریابی بنا بر بدبین
 وضع عمودا فی مثلث قایما بالقطبین
 شمس طلوع زهره راجع ماه باشد در بطین
 یوم یاتی گوئی و مستقبل کن از حرف امن
 گفت انسان از عمل شد خلق العمل الفین
 داخل و خارج بود وقتی که باشد نظیرین
 از برود و تنها تو بدست ضعف کلین
 تو درود و فضل سجد و سجد و یهین
 چاره است قصد و داعین ادوی بر عین
 هم زبان آمد بدروز از گفتگو هم نورین
 تو بخت اللفظ و اعط کت چون

<p>تختی حکم بیار و دفع سازد شور شن پس اهل دل بود تاریخ گفتن زمین قافیه تنگ و مانند برد والا حصین نحوی جایز داشت ایجا التفاسی سکنین غزل بدیش از زرقاقل همچو یاد زمین من ز خواندن عاجز ام پس بهر فهمیدین در خور حالت صلح بخش ز همزه تا بین</p>	<p>شد در این بحث زبانی نازیب باز دگم سخن را دستگای نرسنج جمع گشتن شد بجان دشوار درین نشین حرف مدرست مدغم بهر عقل اگه گفت گفت اما دین معسر دل شد اگه گفت خواستم از جان صلح گفت از سخن فغان ایها الناس از شمار کس که خواند قطره ام</p>
--	--

در سبوح قاضی از نعمت خان عالی

<p>صد ششهای که بود کس که تو مصدر استعناق قودرون صورت شخص آفت دوران دارد از بر قیامت مفعول شد مولای صورتش اعلام</p>	<p>انوری شیم خایر تو اذکیکات در صبیح فنون علت خانی ملال همین نحو را مچو کرده این مجول زد به تحصیل فن بکیت کام</p>	<p>تجلیه بیار سوائی طرح ریش خند قاضی شهر رطل بوق زمان بود اله غیر باب تعطلت در هر کس و کون بند تصویر تو</p>	<p>ای حق ساز بچو بای ای یمن سخن بگانه در بدعت اندیشه مردک گره نیست حاضر بخاطرین کفر تا بمنطق رفیق صد قوفیق</p>
<p>گره شد حکم کس و امش غیر ضرب به در کبی فکشت هر که کون باز بهت اقبم</p>	<p>چون به بیات پدید آمدش تا طریق حسابیست کرد یکسان بقوت تو عوم</p>	<p>که قصا زبان گاو حرا خست شکل شدت امی قرعش اس بود فرخ خور</p>	<p>از معانی نصیبش القدرت بندسی گشت این خبر وفن در سل کرده تا که دل زین</p>

تا شده در سونق ان نجوم طلب	الت و خایه بود اس و فونب	خوانده از فقه مسخری	کرده کون و قاصصی فردی
از حدیثش مهابت احوال	دلش گشته قصه دجال	این ولی عهدش پانزده	فایل شش تنگ و ستانزده
راست گو و جو کون فردی	موجب عار و عیب بودی	شد نصیب بان شش	نکته قابل نوشتن زرا
اگر دیگر بر وضع با ناست	مادرش دان کبابی	تا برش بدر نمی نمانند	آن بگردان که مغلط

فرد و بر نحو

لو گو بر که انی دای ساقط ازو	تو فخر خراسانی و قبی ساقط ازو
گوز من بردی و بردی گوزن	در میان گوزان گو بر تو می
سکه ز در بر خاک پتہ خاک کرده تباہ	دانی پا جامه بگم شاه عالم باد شاه
اگر شاه را شاه با نو بودی	مرا سم وز زتابرا نو بودی
پرستار زاده نیاید بکار	اگر چه بود زاده شهریار
آدم از خاک و سید از نور آ	ادمیت رسید آن دور آ
نعل گنیت قلم سود میدان معج	باز بگرد نمش به سرباران او
در صورت و شکل دشان در عیبه	زین چار یکی ندانست عیبه
دشنام بند می که طاعت بند	بند ب معلوم و اهل مذرت معلوم

از نامه جعفر

الزمانی خوان نوحا الرسول خیر خواه و سمنان الفروشته جعفر مخفی - الامام شاه کابلی

اقا ضی جعل ایمان + الکو تو ال نمونه ملک الموت + الحاکم ازدت
 خوشامد گویان عاجزه + دانشمند خرچی مسائل + خوشامد گویانه
 روزگار + السبجد گوز گاه مسافران + الوتای کوز سرب داری +
 العیونوف عامل دیانت دار + الحانه خراب من خوش طبع + الاذان
 دشمن خواب + الحافل در بدر و غلط گو + الراس گودشمن بر کس
 القانونکدی چغل خور موروثی - القرض متواضع الحبت العنصره حرام
 الافغان توده جهالت الغریبه خواه مرد آدمی - الهماذ کرس
 زن - البالکی گور زندگانی - الگهورنگرد نقاره فرج - الریش نصف
 الفیصل اول منق خد تعالی - الریض تخم عشق طیبیان - المظا
 ماکیان بچ وار +

رقمعت خان در بچو حکیم

حکیم علی الاطلاق از دار الشفاء رحمت و نسیح کامل الصاعث
 قدرت بهوجب خلق کلک وایه و واد صد سبیر دیان محبتوق
 بحبش بیار خیال دیرقان اسود مبتلایان فراق را بکافور صبح مهال
 و کابوس را بیا قوتی لب مطلوب خفتان دل باخته عشق را بنوش
 دارومی خنده و دندان غامس محبوب و مایه نیویای بدگمانان را بچون

نجاح حسن عقیدت و طرش سخن ناسنون را به جنطل نصیحت و سوء القیبه
 کینه دلان را بر اثر انبواب سینه صفائی محبت آمیز به مستقیم عبوس بدو
 الکر کم خنده بهجت انیم و دل فسر و کان الم را به مفرح نشاط و جگر شکان
 غم را به مفرح انبساط و معروفان کفر البوطیه الیایمان دیقن و مفلوج اعتقاد
 مستضعف را به امداد الاصول دین و دواء مردم سرگردان را به منع نجارت
 شکستگان از طاق دل افاده را به مویمائی عبرت و نسیان بهوشی
 دوستان را به بلاد گرم خویی و وفاداری و سبابت غفلت بهوشان را
 بوطه خبر بهوشیاری و سهر شب نده داران اندیشه زلف و کاکل بچفت
 خط غم برین و ضعف دل به چوران را به کف قلب شیرین و در عاشقان
 به توتیا و غنبار مقدم یار و شده رزق فقیران را به شربت دینار و مقروض
 فلاس را بفلوس و در و دندان قناعت را به مستی سبوس کند
 خاموشان حرف خیر را بکشون قیقال سخن دهد یان بدگویان را بطمانچه
 دندان شکن رعاف مسرفان درم را به عطف تنگدستی و عشی بیار
 بر عدم را بجای العالم هستی بجهان لقوه را به برات آتشی دل باصفا
 و ریشه خایفان را بخلصه خدا عن از بلا حمی یومی تو در دلتان را به بداند
 روز بهی و هزاران بخندان را بجز گندم فر بهی نیش رسیدگان انعی

سنان را بر تریاق از بوم چهارم روز کار بیکار و شهرت کا ذبه
 فیهان را تماشا، انکار صدر بے شعوران را بقنطور یون فکر دقیق -
 وقوت طلبان اعمال خیر را بیداله التوفیق سقوط شهرت کم بختان
 بجوارش عود طالع مسعود و قلیان ماده فاسد فسق را به محموده عافیت
 محمود معالجه کناد و بریک این خستگان شهرستان ناکامی را بمقتضای
 و اذاب بر صفت فیه بطن صحت کامله نصیب گرداناد اما بعد بنصف سطر
 صغیرا به شرح احوال بیمار دل انگاری متموج میسازد که موجب بیاض
 بیان اسباب علامات بیماریش ذخیره ایست حاد و بیاض و ابرو
 و اعراض ایست کمال ارقافون تعداد اعراض سرش چون فانوس
 خیال مبتلا بدوار و از ساق پالش مانند شمع رسته نمودار پنجه اش
 برگ چناریت از باد و رومندی ریشه ناک و دلش باره خوبتر
 از زخم غم چاک چاک رخسارش رنگ ماه بکمال رسیده بر از کلف
 و بیق خاطرش بان زره آفتاب دیده و رنهایت اضطراب
 قلق و بی چون صبح کاذب به ضیق النفس گرفتار و ساعتی مانند
 عت از ریگ کرده در آزار نفس از فواق چون قفل سبوی
 پر آب چشمش از شر نایق بعینه دیده جابج لش چون قطره سیما

در حقیقت خسارش ب رنگ زغوان از برتان بدنش آبدار چون فلک
 ملوک و بسان کرده نر همیشه در تب حمزه چشمش اگرمی سوزان
 طوفان چشمش هلالی از دور نمایان هم از پیش ناف گردا بر وارین باب
 و هم از استقاء زرقی همیشه سینه شک پر آب غذا در مزاجش ناگوار
 تر از نصیحت بیدردان آب در مذاقش بمره تر از صحبت دم بردان
 بستر از نقش استخوان ماسه پهلوش صغی مسطر کشیده و
 کیمیان قیام داران از غم خشکیش چون جیب گل دریده نبض منشا
 در کار تحفه تابوت بریدن ورشته پاره پاره نقش مهبای تابوت
 کفن گردیدن همه حال آن بیمار پریشان روزگار بر بستر نزع
 نه علاجی افتاده و جمیع از اطباء و مجامبا از بی علاج قدم بخانه او
 نهاده سبحان اله جلوم از وقوف آن طبیبان که سوء المزاج مغز
 معنی جمل مرکب آن عزیزانست و توفیق اتصال عبارت از جامعیت
 علم و عمل آن بی تمیزان یکی بشره بیمار دیده گفت زگمش بلغمی جصعی
 می نماید ظاهرا گنج خورده است دیگری نبض ملاحظه نموده فرمود
 که نبضش ذنب لغز است مگر گره ازین خانه مرده است یکی قاروره
 مشاهده کرد و گفت حبس لول دارد و بگرسه تجویز نمود که عافش را

تبریزه باید کرد که عطره آرد یکی گفت زکامش را الحلی مشک ضرورت
 دیگره گفت که لقوه اش محتاج بفرغده کافور یکی گفت از نعنع
 محلی اش پیدا است که محرقه دارد معجون مرکب از جودار و نفل و نعنع
 باید دیگره فرمود معاد اله این از روی در درجه هفتم و هشتم باردا
 مداوای این مرض نشاید چون طبیب از وقوف بی نصیب با
 نهایت کمال که در خود می دهد اسناد غلط آن مختلط بشاید آغاز
 خطاب بنیاد عتاب نموده گفت ای جاهل با این همه دلیری ترا نمی رسد
 که خورده بر حرف من گیری و من مردی گهون سالم عمری درین کار
 بسر برده و ریش در دیدن بول در بر از سفید کرده معالجات اختیار
 بدینی را دیده ام و نام دواها کتاب بوسنی شنیده اکنون که بصحبت محج
 من استاد رسیده قطره از دریا دالتش بدست آرد در مجالش اهل
 استند او موجب بروی خود میدار مانند کلام تمام شو گوش همچو غنچه
 باش خاموش اولاً من تتبع تحقیق کرده ام که بذرقطونایج گنبا است
 بسکل مدور بر آ فالج مفید مطین از منی برگ رخته است جتبه قبض
 طبیعت سودمند و برنگ سفید حجر البه و نام جانور است در یابی که خوردنش
 بحسب البول صرت دارد و زبد الحجر نام سنگ است که مالیدنش کلف آرد

دوائی محرقه دار لعل و زفر نیون علاج مطبقه فریق است و این سون
 تدبیر قولنج نفع خوردن تفاح مدو کافر لیموس مداقت به پنج
 سنبل و تفاح کا فور نافع است از برای کزاز و در صدان دوائی
 نیست بهتر از پیاز را می گرم است بی ماست نباید خورد و خمر نیز
 همضم است بغیر عسل نشاید تناول کرد قاروره اگر تبنی باشد خورد
 کبر با مناسب است بنض چون موی شود احتراز از آب واجب است چه
 در نیمه فصد مطلق ضرورت است لیکن غیر شریان نباید کشود هر چند سهل
 در حصه واجب اما غیر از روز بجران نتوان تجویز فرمود طبیعت کبر
 گفت که چه شد ترا حرفی چند در قالب تجربه حاصل است اینها کی دلیل
 فضل و کمال است ای نادان و غل طب علمی است بهباشرت عمل
 چون صدف گوش گرسوی هم تن گوهر علم را شوی مخزن به کنگر
 سه ضروریه هفت است و از راجع ثلثه پنج مرض مهمنی قوتست و علاج
 عبارت از رنج اخلاط اربعه هشت عضویه است که آنها را جاذبه
 و نافه و ماسکه و وافو و غافیه و نافی و مولده و مصوره خوانند
 حواس عشره هفتم بنض است که آنها را منشاری و دودی
 و موی و ملتوی و منلی و مطرقی و ذنب العاقد و لیس و برقی و لند

صداع اختلاجیت که در فم معده هم میرسد و فواق بود المرأچی که در سر
 پیدا میشود ردویه دو قسم است یعنی ویسری که آنها را کلین می نامند
 و در فرس قدیم کرده شش نوع است اثنا عشری و صایم و اعور و
 قولون و دقاق و مستقیم بجران جدید است که در پنجم و هشتم و دوم
 و دوازدهم و پانزدهم واقع شود بجران روی آنکه در هفتم و نهم و یازدهم
 و چهاردهم و هفتم ظاهر شود بیش ازین نمی گویم که بے منت و محنت
 یاد می گیری و من چندین ریاضت کشیده ام که فهمیده ام طبیعت
 که داعیه ادعیه خوانی و تفسیر دانی داشت گفت اکنون ای عزیزان امروز
 خود این مریض غذا نخورده است و چگونه توان داد بدعا، خیر اکتفا
 کنند دست برداشت که الذین فی قلوبهم مرض فزاعجه لاهم مرضاً و این آیه
 را بیقین در ما، صریح است طرفه خالیست در زمانه ما هر که جاهل است کامل تر

رقعه دیگر و در عجب حکیم

صاحب پیر بصره جوان سلامت خطیکه در باب استساره که صدای چون
 باران بی محل از سحاب قلم بارش پذیرم نموده بود رسید پیرانه سرم غسقی
 جوانی بسرا فناد مفهوم گردید آن صاحب ما خبر و نمیکویم بجزو که خدائی با صلیح
 درس کتاب خوانی معایت مسلک که حل کردش بر پیر آسان نیست هر چند که

درین مقام ملازادگی دخل تمام دارد لیکن تا وقتیکه طبع سگوف نبند
بی بلذات معنی بکران نتوان برد درینوقت که شیر از ه عمر خود کم بس
رسید در قوم قوت مباشرت از صفح اوراق زندگانی جوگر دیده
چون سپاهی تقلیدی چه قسم حریف این معرکه مروی از ناتوانند شد قوت
دل و دماغ جوانی که تامل مشروط بانست به شبههای مطالو کتب مهم
صرف دو و چراغ گردیده الحال معنی اذافات الشرط فالتشرط
بعل غمی آرند باب ضرب یضرب که بمنزله شباب مسطر و شود از کبالت
سن اکنون خود را به پیچیدگی طول امل بذوق دامادی با در جوابی
عروس چون نخل شاخ در شاخ منتهی کردن چرا جلوه فعل ماضی در
آئینه مستقبل محال است فرض کردم که چون ظلماتی مجرد به تنهایی
بتوانید گذرانید فرید فیه تامل از برای سونس میخواهند لیکن سونت
طرف ثانی که منصرف بر حرکات جو نیست آن را چه صلح آن مهربان
که چون مصدر جامد قابل اشتقاق بدینچه نموده حیرانم که بهین فوق
واحد چه قسم باطیبه جمع خواهند شد هر چند به صدق فالتکو اما طاب لکم من
نبی این امر مذموم است فاما هرگاه طرف طاقت و آله قوت که مخصوص
این موضع است در میان نیاشد قوت الرجال فوامون علی النساء

معلوم جمله عروس مدرسه است که به بحث علم کارزار پیش توان برود
 اینجا علم حسن است و کتابهاے کمرشده و نماز که تحصیل آن بخرطیع خوان
 نتوان کرد صرف این علم از ضرب یضرب صبیحه امر مکرار کردن است
 و نحو خون نصب بر فتح مدام مفعول بودن کافیه آن کفایت به نزدیکی
 جوان است و شافیه و ای از صحبت پیران شرح جامی با ده بود
 است و منطق لب شوق شکر اگین کشودن مطول آن زلف دراز است
 و تفسیر بیضاوی چهره خورشید پرداز شرف فصل و باب سواد صغیر
 کتاب برین علم مسی و پناست و در مجالس همین سبک دندان عین
 چشم سخنراست و شفا در اشارات ابرو و مختصر معانی غنچه دست
 و علم کلام در لب خندان عقاید آن همیشه بعیش مانند است و موسیقی
 نگاه بیگاه در پرده خواندن روضه الصفا درین علم مسینه صفاست
 و جام جم، چینی سواد با نافع نظم نظامی اینجا نیز ضایع است و دیوان
 شوکت نازک ادای صغری با اصطلاح منطقیان این کرات
 و کبر می سرین و پنج آن بعیش شبها است فقه این علم مرد را از یک نگاه
 برین عشق آورد دست و دلش همچون لیلی حسن خود کردن از جمله
 این کتب مافوق که موسوم بحجران اسرار است لذت معالو میشته دارد

لیکن چه فائده که آن مهربان را در ادراک آن قوت دخول نیست
 ز نهار چشم طبع درین سن و سال برآ عمل مجال ندوزند که گوی آن
 تنگ میدان بچوگان بوسیده پیران بدون خار را بانگت سوراخ
 کردن است چه شد که اعتقاد خود هنوز با بچه بلوغ گم نشسته اند صغیر
 پنهانی آن مهربان که سطر کشیده مسطر ای چنین پیریت دلیل
 جوانی نتوان شد سلما اگر یک دو تولد و سه از برآ فریب نان
 بسیاری محاسن خود را حواله ساختند علاج و یان را که چون حرف
 بی تشدید یکت ندان نیست چه خواهند کرد شاید از برآ تمام محبت آن
 وقت بهانه نزله از رطوبت بنگاله بخاطر رسیده خواهد بود ز نهار
 این اراده نماند که بشره مبارک بعلت دروغ گفتن ریش خنده ن
 مرد خواهد بود آنچه معلوم میشود شوق اینهمه حرکات جوانی از عدم
 معاشکی صورت است شاید ملازم سرکار درین روز تا اینته پیش
 آن مهربان غمی گذارد والا چه گنجایش داشت که با وجود مشاهد این
 حال جنای حقوق دامادی بسر غم نخواهش بستند بار اگر
 ارتکاب این امر بصلاح دوستان است ضمیر خود را بطرف عروس
 راجع نباید کرد که پیر با جوان از عدم همیشه علت ضم غم میشود چنانچه شلوی گفته

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدیگر شاید این مدعا به از کمان نیز نرسد
 عجب صد عجب که با وجود آن همه فضل و کمال رعایت قانون خوار امر عی نخی
 دارند و نمی دانند که بقاعده نحو فاعل همیشه مرفوع میباشد اگر ضام
 بعلت عدم توت فاعله از لکد کوب پای عروس چون کتبه پایمال شوند
 حالت رفعی کجا خواهد ماند و مفعول را از زیر بود مفسور خواهند کرد حال آنکه
 مفعول مفسور نمی باشد و دیگر آنکه چون ضمه او ثقیل باشد ازین قامت
 خم که بعینه مانند فم دارند از گران بی هرگز خوش آیند دل عروس نخواهند
 پس در اینصورت مکروه طمع محبوب بودن چرا و قاعده تجویز هم زدن
 من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پذیر خواه طلال
 اگر قوت ماه بخوردن او رویه بایه همچنان آمده باشد داخل حساب نیست
 چه رفع آن بخلق هم میتوان کرد بهر کیف درین مقام بجا و اما وی استادی
 عروس بسیار خوش شناست اگر قبیل نمایند باقی مختار اند فقط

چهارم ترجمه الشعر

ترجمه دوبه در شعر فارسی

چو من همین جونا سکا میسرتی قهاس در بلاق صنم وقت بوس می لرزد	دو به فارسی او بر چه اوت بیو بی مانو ما کها بلب گویند انگار می کند بهر اس
--	--

ط

دیگر دو بہ مہ شعر فارسی

ابلا نکسی تیر جب تیر جوات بل میر ^{دو بہ} منو آفسون رودت بسن تن چکر کی
 صنم ز آب بر آمد ز تنش قطرہ حکمید ^{فارسی} زور و دوری تن میر بن بگر یہ رسید

دو بہ مہ شعر

پیدم کون بیتیان لکھوں بہت کھو تار ^{دو بہ} دامن اور کچھو نہیں کی مانا کے او
 بدوست نامہ نویسم دور و صفی دراز ^{فارسی} بجز دو کلمہ نبود اندر آن بیا و نیاز

دو بہ مہ شعر

پید صورت چہ لایکی اب وئے نہیں ^{دو بہ} میری اگ لگائی کے دور سے پانی دین
 کردہ خیال یار گر سندن زار زار ^{فارسی} این چشم خویش شعلہ زوہ آخ استگار

دو بہ مہ شعر

بیت برابر نہ نہیں جو بہ روز دن ہو ^{دو بہ} شتر متر بند ہو جسے جان بہت رکھے
 بچ را فوق زراحت کہ توان دان ^{فارسی} دشمن دوست بر اور بہ نشان اخلاص

دو بہ مہ شعر

نیکی یہ پہنکی لگے بن او سر کی بات ^{دو بہ} حسین بہت یدو میں بس سنگار نہایت
 بے وقت مشو دشمن خوب ناگوار ^{فارسی} مانند ذکر خوبی دلہر بکار زار

دو بہ مہ شعر

پہلکی یہ نیکی لکھ کیسے رسمین بچار ^{فارسی} سب کے من ہر گت کر چون بواہن
 بروقت قول سخت پسند آفتد جان کہ دہند روز شادی پسنام از زبان
 دو ہندی

ہوے پہلے کے ست ہر سے پہلے کے ہو ^{فارسی} دیکھتین کا جل ہر گت کنول کچن
 از نیک لہ بد شود و نیک ہم ز بد سو وہ شرح باسد وہم کل ز گل دہر
 دو ہندی

جانی جہ ہر کہنچ کے تو مت مار موی ^{فارسی} میرے ہر وہ تو بی مت جلا گ توی
 عشر خنجر من ہر سینہ من ^{فارسی} تو ہی در ول مبادا بر تو آید
 دہ ہندی

خسرو ایسی بریت کر جیسے ہندو جو ^{فارسی} پوت پیرا کار نے جل بل ستمی ہو
 خسرو در عشق بازی کم زہند زان ہا ^{فارسی} کر بر آہر وہ سو زوزرہ جان ہوں را
 دو ہندی

جن مسجد محبوب کو درشن پاو ناہ ^{فارسی} ادلا بکڑ نماز کا سمرات ہر ماہ
 بسجیدی کہ نیم جم حال دلبر خوش ^{فارسی} بہانہ سجدہ کم ہر زمین زخم سر خوش
 دو ہندی

کر کہیں لیکن کیسے روم روم اس ^{فارسی} سہ آوت جہاتی بھتے بائی لگی
 دست می لرزد قلم می لرزد دل تلوار ^{فارسی} درز اقت سینہ سوز و جو یوم حال
 دو ہندی

اوپہی سبت کو لیے من میں یوں ^{فارسی} جون پیادہ فرزین ہو تید ہوتید ہوا
 سیدق شطرنج اگر منصب فرزین ^{فارسی} راستی را محو سازد کجروی سیدانہ

<p>بدھنا ایسی رین کر جو پور کھو نہیں جو یا الہی تاقیامت بر نیاید آفتاب بچہرن انگ جو بدہ لکھی تاسون کھنکھا چہ کنم چارہ نذارم کہ جدا کرد خدا بہن تو داوہی برہ کی تو کھادار دوسر ماہ نمیشویم تو بدنام میشوی جہان جہان دیکھن آجکون تہان تہا دیکھن ہر کجائی نگر م روی ترا می بینم</p>	<p>سجن سکارے جاہین نین مرنگے رو من کیندم یا رین فردا شو در شتاب موسن مسایون ہوتی جنم نہ چہور پو پیا در دلم بود کہ ہرگز نسوم از تو جدا جاؤید گہرا پنہ میری آہ نہ لید دارومدہ طیبک داریم در وقت بارہست درین ہیو بر وقت ات کو در دیوار امینہ شد گفت از خوف</p>
--	---

دوبہ نامی فارسی

<p>بیل گو خوشدل شود گل بر شاخ دید از من دور فنادہ بدہ سلام باد دانہ خال برخ چہ نا کو خواہد زین نش کار عشق مشکل ترین حل افتاز طاق مہر حرت بنمای تا تاب آرد تن مجان کہر افلاص ببیدہ شہ خواہش یا محبوب</p>	<p>رفت شب ہجران مار در دل بر گر کبوتری دلدار ما گذر کنی ای باد شدہ بدام زلف صنم مرغ دلم از خویش جانا طاقت صبر کو تا سازم بلاق تارفتی از پیش من شدہ تا یک جان خواہش وصل مدار طلب از طلب</p>
---	--

گندلی فارسی

چنان چون مشتاق شده و شود افلاق چندانکه آن شوخی کند او باشد مشتاق

او باشد مشتاق چشم پر آب شود هم
رود خواب خور زور و رو سپ ماند در غم

بشنو سخن بگوش چو طاب گفت بچون خلق بد امت کند چو کبر و با کس حشمان

بی اندیش چو بر کند کار پشیمان باز
خوار شود هم کار او هم باشد طناز

خلق شود طناز بدل تسکین نه پذیرد خواب خرد آرام رود تن تاب نگیرد
بشنو سخن بگوش چو طاب گفت بدل خیز زود از دل خوف کند چون کار بی

بده پیاله ساقیا از شراب گل رنگ
شود صفا آینه دل کز و بر آید رنگ

کز و بر آید رنگ رخ باز نماید دهد خراز وصل و الم از دل غماید

من ز خرابی بجز داغ دارم چون لاله در کهن تو ساقیا بده بیایه

و آبی چو شستی جدا جانا با من باش
بی تو دردم چاک مند بر روی محمد شای

بر روی نمک پاشش کاشکی روی غای بی تو نتوان زیست ازین بسیار بدی

ظ

چندان غفلت کردی گمراهی سوی خوبی من مگر قدم رنج فرمای	
چون گذشت بگذشت شو آینده بسیار باشند سهل قبول کن انعامش گمار	
دل گمار بکار بهره انجام پذیرد بشو من گوش چو طاعت با فسون	ناخندونه خود دست افسوس گیرد آینده بپوشد ار گذار گذشت چنین چون
سویه فارسی	
خوشمید ندارد تاب بنگه بر رخ خوبت ای دلخوا بیابایی سورغم فرقت کرده ای هم بزم براه	من زار زار بدین تو ای گل خا خاست در بحر تو طایب دیدم چهار بر بنده خویش گرم فرما
سویه در چار زبان	
من زار زار بر که تو ام چو شیفته من کل بدنا من کبر کرم تریاق ترک یلیوغ بزرگ بارسلنا	من لیس مسالک باضمی ان عبد الله فقد شانا بب بتم بسیار سون نیمه لگوت نین سحر سحر
گندلی فارسی و هندی خوانده شود	
همه هم جوهر در سکی بکت می درگاه کسی حاه ماه دو که در د طلا گو	حوی در سن اب کردانی کسی حاه ماه تسب مدکی سد سوم سکرو سا کو
کبت فارسی و هندی	
ماه نگه دید چند بندج کلک لک جرن ارنای دی که شفق ششم منده	

چشم کی ہم چشمی کر مرگ لجا ہی بن بسانی باہی جل ما نہ تہان بہور اقلندہ
 کت کر شت کت مت جان شندر باہ غا نہ کہ کہری غلام کدی بہر کفیل
 تیر و مکہ سوید مت کل یا کلاب کہون کہ ہون او ڈگن بیع خورشیدہ کہ ہون

اشلوک فارسی و سنسکرت

در شمشک جبر اکروت سکلن ہو کی کہ دیدم ہما	بہی تو ہم دوچ پاپ کم نتو خوا ہم ساتھی
نتین تیج ہر نام ہما نمیتو ہو کسے ابا	کارن تم گر دین منت ہمتو ذکر ضای

مخمس مجید زبان

دلا کیوں عشق میں ناتی ہوا دل و کا دلوانا	عبت ذراع ولی ان بیونا ون کیے
نہ انکی بہولی باتون پر عبث تو دل کو لیا نا	ہساتے ہیں کہا کر مرغ دگو خمال کا دنا

اگر دیتے نہ دل نکو تو ہر کیوں تر با جتنا

کہی ایک چٹا ہی بی بہرہ چشم جان	گہے از یک کر ستمہ بازی گرید لسان
چنان گیرند صبر از دل متاں باں	نہ دل در دل نہ جان در جان نہ تم باں

اگر دیتے نہ دل

بصرف العمر مافی بحر یا ضعی فلا دروا	فاعلم قلی یوما وعت یا ضعی فلا دروا
نا ما ذات حدثنی و قد مر تو حدیثا	فقولوا لقد موحی تدری فلا دروا

اگر دیتے نہ ذلی

نه عاشق شمع و شمع بدی تسار شمشلا	نه امجد حمداً و جهداً نه اشتر اشتر علی
نگه مبداء از آفت تویی ای شگری	نه عالم لغم و لغم بدجین سستی

اگر دیتے نہ دل نکو

برت میان سینس او نه اوت پر توئی	نه بیرل نالن و برت سز و هدایت
آئی ام دده ہوا یخ و جس جس درایت	آئی ایم تنگ تو ساری تائی ای تنگ

اگر دیتے نہ دل نکو

بہلا کر یا کر و مو پر کہ من بیان بردن سبار	کہا رس کہا ہی کہو سے ہو تم ای بتان
کرت بنتی تہاری جات ہی بہان ہا	بہو با کل سرو سر ائی اوسان ات پتار

اگر دیتے نہ دل نکو

شعر انگری

وازا اون نہد تو ای درامن نایت	دیس ان ای تیا ایم ای پر گایت
زت دٹ انکس برید سکف ایڈنی	دی آر کذہی و دہ انس ایڈنی

شعر عربی

تقلت سمکت تعال بود نقلت لی بی	ریعت جیباً علی قهر انجمل البدر ^{والعلا}
قبل ان الرسول قد کھنا	قیل ان الاله ذو دله آ
من لسان الورا فکلنف انما	بانجی اله والرسول معا

اشلوک سنسکرت بر وزن شعر نازعانه

برن نراجن نه کر راج راجن برن نه مترن - گو متر مترن
برن نه دارانه کو واردار برن نه سکپنه کو سکپه سبهی

ترجمه فارسی در سنسکرت

هر که آمد عمارت نو ساخت رفت منزل بدیگری برداشت

سنسکرت

بجستو گجستی یلین کارین بسا دهنن یا ترا دونه یاده شو سار ارد

دیگر

به که مزروع خود بخورد خودد وقت فرمنش حوشمه بایه چید

سنسکرت

دیگری بیگمی شو موسی کی اپرن نچی مسمندهی کل کالی شو کیشا کننچی

فقط

فصل چهارم در بیان شرفارسی بنقسم

اول نکات

ای عزیز دنیا سه ایست موهوم و خوابی است معدوم آبی از آن مجوز
 خوابی در آن مکن که سیراب نشوی و در می نیاسای زملنه در
 خود نظر کن تا کیستی و از کجای شخصی کیف را که خود سیدانی پس چرا
 آن را از خود میخوانی بے تکلف نه تو جسمی نه جانی توانی که بی نام
 و نشانی لحظه در خود تامل کن تا خود را بدانی بر خود فکر استن کار
 دنیا پرستانست و در خود دیدن شیوه مردان فقط دیگر

دیگر می باید شنید که زندگانی هر چند تلخ است اما بغلت شیرین بود
 هر چند شیرین بود اما بغلت تلخ غفلت جهان اگر نمیشد از عمر می بسر می
 و ای بر حال کسی که زندگانی شیرین کرد و مرگ تلخ گردانید و کوزه
 شهد را عوض قطره زهر چشید فقط دیگر

می باید شنید که سلطان حقیقی و جهان بان تحقیقی حاکم نفس را با باد لشکر
 حواس عشره جهت اصلاح تک دل و انتظام عالم آب و گل گماشته
 و آن را بر آن لشکر مستط گردانید تا هر یکی را از آن جوارح که توابع
 او اند هر چه کار فرماید سجا آرند پس باید که اسئال فرمان عالی مثال

الهی را موجب رضاء نامتناهی دانسته در حفظ و حراست آن ولایت
 بکوشد و هر یکی را از میان آن لشکر و سپه سالاران آن عسکر بکاری
 علیحده منسوب گردانید تا در تحصیل ریاضت جهدی بکار برد که احدی
 از وزدان شیطانی و درهزنان نفسانی را بر حال رعایا، قواشی ظاهر و
 باطن دست تعدی درازد نمود تا در تحصیل تقوی عرفانی خلل نرود +
 دشمن هر وقت در کمین است غفلت نه شعار و در بین است فقط دیگر

می باید شنید که غذای اهل ظاهر بلای اهل معنی است و غذای اهل
 معنی بلای اهل ظاهر آن زهرنج میشود و این از رنج که در کمال را بر کمال
 آتش عشق نهند و دانه فطرت حق را در آن اندازند و آتش آن را
 از باد و امن شوق بیدار سازند و سر پوش طمانیت در آن بگذارند
 تا جوش آن بردن نرید و بوی آن تا دماغ بهبودگان نرود
 پس حرارت جوع ازین طعام فرو نماند ناساقی عشق جام جانست
 این باده نصیب عاشقانست خوش نشه گوارد اینچنین می آسمان
 دانند قدر این می این باده بجان خرمستان که اهل دلی توان نیز
 بستان فقط دیگر

می باید شنید که دنیا کلزار است و مابلبلان زار ببلبلان چون خزان بیندان

بوستان کناره گیرند لوله سی با بین دل مکر نمی شود و رنگ از چرمی
 دیگر می باید شنید که ظاهر آدمی پوست است و باطن آدمی
 دوست اگر چشم ظاهر کشائی پوست بینی و اگر در باطن ترائی دوست
 بینی چشمی دیگر بکنان آنچه دوست بینی + که بخود بینی به بینی پوست را
 ورز خود بینی به بینی دوست فقط دیگر نی باید شنید که دل در پیست که
 بش خوست آن را دوست که جوشن چون است در بی به غیر از آن دیدن
 یانت اگر اهل درو برادر اگر سایه پر درو بگذار فقط دیگر می باید شنید
 که قوبار عصیان نگاه ساز او است که خود را بصالحی شماری دست بد بگذاری فقط دیگر
 می باید شنید که مسجد مقام نماز است و دل محل نماز آن جا خرفه باشد
 و این همه می نوسان آن جایی امامت است و آن جا امامت
 آن جا سجود و این جا شهود آن جا کوع است و این جا انوع
 پس بس خداوند است که نماز را نماز کنی و گرنه فضایی فقط دیگر
 می باید شنید که موجب غرور در دنیا و چیز است اول شرافت نفس
 و آن استخوان فردشی است و دوم امتیاز حسب آن بر چهار نوع است
 اول و در علم که رتبه نادیع است مولوی گشتی در گنج سی
 خود گجا و ز گجا و کیستی از خدا که بی ای بی شعور این نباید شنید

ددم غور قوت که شمار ستوانت ۵ آدمیت مشکل است ای آدمی
 آدمیت لحم و شحم و پوست نیست ۶ آدمیت جبرضای دست نیست
 آدمیت که بقوت می کشد بی گاو خراز آدمی بهتر شد بی
 سیوم غور حسن که همسایه ابراست چهارم غور دولت خم شراب خود
 برستی است و شعله شمع افروز برستی آنرا غور اعظم نامند
 کمان مبر که ز روسیم داده اند ترا دولت است که داری بد ز روی چند فقط
 دیگر می باید شنید که دوری و نزدیکی همه از قوت اگر خود در دور
 تصور کنی دوری ادا کر عین حتی تصور کنی نزدیکی و چو چنین باشد که با وجود
 موجودی مطلوب بطلبی در بدر گردی فقط دیگر
 ای خود مند با هو شمنند اگر چه دنیا جا دل پسند است ز بهار در دل میند
 کار با خدا ایند است فقط دیگر
 ای بنده خدا رسیدن بخدا سخت کار بل عظیم و شوار است مگر شخصی که هم
 بتوفیق خدا از خودی و خود پرستی در گذرد بر آئینه بنده رسد فقط دیگر
 ای بنده خدا خدا این باش اگر خدا این نباشی خود بین نیز میباش که
 چون خود بین نباشی خدا این باشی فقط دیگر ای غیر طالب
 بحال خود طالب است و اقتیاز صفت طالب مطلوب بحال خود مطلوب است

و استغنا صفت مطلوب طاهر را پیوسته طلب مطلوب در سر است لهذا صفت الحاح
 بود و مطلوب را هیچ طلبی در میان نیست لاجرم و صفت استغنا فقط ^{دیگر}
 عاشق را سرمایه نیاز در سر است و محشوق را پیرایه ناز در بر نیاز عاشق ناز ^{محبوب}
 بجوی نیز زد و ناز محشوق پیش عاشق عزیز تر باشد محشوق بردای نیاز عاشق ناز
 لهذا نیازش بجوی نیز زد و عاشق نیازمند محشوق بود لاجرم نازش عزیز تر بود ^{الانبار}
 عاشق کمال عاشق و ناز محشوق کمال محشوق است فقط ^{دیگر} کریم عاشق بود
 و گدا عاشق کریم اگر گدا را صبر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر پیش بود گدا بر
 او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم فقط ^{دیگر} کسی را پسند
 که خدا را چون شناسختی گفت چون پر شما دانند من او را چون شناستم فقط ^{دیگر}
 عزیز می را پسندند که چند دوست داری گفت نمیدانم که الحال روزگار راسته
 دارم دوستان بسیارند تا در قلب احوال حال بر یک چگونه باشد فقط ^{دیگر}
 عرفان دانستن است و دانستن بر همه چیز مقدم عبادت بدون دانستن نفع غبی
 بحث گناه ناو بسته مفرت غبی رساند زیرا که هر که گناه را دانست مرتکب
 آن نمیشود و هر گاه مرتکب آن نشد کی مفرت توان رساند فقط ^{دیگر}
 در مرتبه اول عاشق محشوق را بر او خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای
 محشوق میخواهد و در مرتبه سوم از غایت طفیان خود را خواهد نه محشوق را فقط

دیگر تقیری نژد طبیب رفت و گفت در وی دارم اما نتوانم که بعللاج پردازم
 روی من مین و دودا من بگو گفت ای مریض بگیر بیج فقر برگ صبر
 بلبله تواضع بلبله خضوع در نالون توبه با فکن و بدت نیاز سای
 و پاره چه مجاهده بر میز و درویگ طاعت باندازد با تش عشق پنجه کن
 و آن جوشانده را بدمان یقین بنوش به خواشید فقط دیگر
 نسخه مغز و کلن اء که اطباء حکمت اساس و حکما مزاج شناس از تانون
 عقل را دراک تجویز نموده اند و خسته دلان را ترغیب تناول فرموده
 اینست مسبل لطیف کلسنج خیار غیر شمشال ابریم موصوف
 یا قوت لب مروارید نافه دندان صندل سفید پیانی بر سبادشان ابرو
 بادام چشم پسته دهن مرزکوش بناگوش آبست قن درق
 نقره بدن شب سفید سینه جبر الیهود دل مرجان پنجه فندق انگشتر
 شفقور ساق اجزاء مذکور را از بازار حسن نقحص نموده در عرق بید مشک
 خوی رخسار آمیزند و بشکر خنده اجفاد کرده با تش نرم خوبی گرم است
 آهسته پنجه ساخته از چشم تناول نمایند و از غده اخروی بر میزنند فقط

نسخه مغز القلوب

سیب زغ گلر و مغز چشم بادام عرق لب سفیاقو پوست نارنج خیار

مرداریدنا سفته و ندان زین مخ موی در شیهه نرنگان بگنج خنار پنجه سنبلی زلف
 و عرق نسرین بدن یار همه را یکجا کرده در کاسه چشم خود آینه تخته بتصور
 عشق حقیقی از راه حس مشترک بیانشاد و از غذای خودی بر مهر کند فقط
 دیگر اگر حایل بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگ گوهر را
 می شکند فقط دیگر بده حکما و مستفق بودند سکنند
 بادشاه گفت که سحیحی میخواهم که از دیدنش وقت خوشی نگردد و وقت
 غم غم هم رفع شود چنانچه حکما و تجویز کرده نگاه کنند این هم بگذرد فقط دیگر
 یک معنی است که اگر در اجزاء مستمره عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد
 و اگر در نغمات پیدا شود ابعاد شریفه و اگر در حرکات ظاهر شود غنج و اگر
 در کلام واقع شود فصاحت و اگر در اعضا پیدا شود حسن و اگر در ملکات
 نفسانی ظاهر شود عدالت باشد و نفس در هر موطن عاشق و طالب این
 معنی است بر صورت که نماید و چه لباس که بر آید فقط دیگر
 یکی عمل است که مفلس را بدان طعن و مذمت کنند و دولت مند را مدح و
 ثنا مثلاً اگر مفلس حرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت در زد انفراد
 نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را بی غیرت و عجز شمرند و اگر زبان آوری
 و فصاحت ظاهر کند بسیار گولقب نهند و اگر گنج خلوت گزینند بدیوانگی

منسوب سازند و اگر بنده روحی پیش آید مسوره دانند و اگر به تکلف
 مکتوب بنویسند بپردازند فقط دیگر حرص در ترقی عمره
 تنزل غفلت مستوی بهوش محض مرگ متور وقت نامعلوم عمر
 صحت است و دنیا، این افسوس افسوس بیات بیات فقط

ویبایچه از منیر

آنچه در شمار نیاید و در حساب ننگین دستایش و سپاس یگانه است که
 اصل شمار از دست و بازگشت حساب بدو در جمیع مراتب ظهور کرده
 و در هر مرتبه بنمود دیگر نمودار گشته نمود همه از وجود او است و وجود همه
 از نمود او وجود او را آغاز نیست و نمود او را انجام نه هم پیداست
 و هم پنهان با همه در میان است و از همه بر کران همه بی او بیچ اند و
 هیچ با او همه او بر همه سابق است و هیچ یکی بر او سابق نیست همه با او
 لاحق اند و او هیچ یکی لاحق نه اگر نامش صد باشد یا هزار خود همان
 یک است و اگر بصد هزار نمود خالیست گیرد و خود همچنانست که هست او در
 همه کم او همه در و کم همه از دست بل همه او است او را در باب تا همه
 توانی دریافت و او را بشناس تا همه را توانی شناخت اگر در
 صورت ارقام هندسه از یک تا نه نگاه کنی و با معانی نظر ملخص

نامی چنانچه باعتبار معنی یکی در اعداد نامتناهی جلوه گرفته بمغنی
 بحسب صورت هم همان یکیت که بصورت نامی گوناگون نمودار گشته
 بمصدق خلق الانسان علی صورته در حقیقت نزدیکی او با
 نزدیکان و دوری او با دوران برابر است و دوری که در معنی
 دوری نیست از رنگز تعینات است صورت این معنی از تمثیل اعداد
 نمودار می شود چنانکه قرب همه اعداد با واحد مساوی است اگر
 بعدی در میان واقع شده بواسطه مراتب اعداد است و اگر نه
 دورا بایکی همان قرب است که ده را بایکی آری همان یک است
 که هم بصورت دو نمودار شده و هم بصورت ده آنسکارا گشته
 باین صورت قرب بر دو بایکی یکسان است سبحان اله این
 چه حساب است شگرف که انگشت در شمار حساب فرسوده در جزئیکی بدست
 نیاید و چند آنکه شمر دند هاسج بر یکی نیفزود و هر چند یکی گویان محتاج
 شمارند اند اما چون کار بشمار او فتمد جز یکی بشمارند و حدت
 در صورت کثرت است و کثرت در معنی وحدت فقط

دوم رقیعات

رقعه در صفت سیاق اللداد

رفت منزلت یکرنگی منشی که بومی ردی بمشام خلقت خود راه نداده
 اند سر بر که اخلاص در چاره چمن تبت خود نگاشته حواس بجانها
 که وارث طلاوت شش نعمت اند بی طلاوت گذاشته سر بر رجوع
 خالیفه هفت کشور فرود داشته هفت بهشت را کنار خانه ابد فریب
 پیش نه انگاشته در آن درجه ایست که اگر نه صفحہ سماوات را ساکنند
 بشرح و بیان آن در گیرد یکی از ده ازان گنجایش نه بریزد نقطه
 رقه در صفت حقه

نی نوازی نغمه پردازی انیس هدم رفیق همقدم و انا اول حاضر جوابی
 خلاصش بابے تابی تونس همراز مصائب و مساز بخصور شاه و گدا نمنا
 جلیس خلوت خاص مجرم سرای صدق و اخلاص حق گوی حقایق
 شنو سر اسر محرم ساری گلزار بستارش و جلوه پردازی گران قدری
 که تا دم کشند منکم نشود و مزاجدانی که تا اجازت نه نمایند از پیش
 نرد و گرمی ده بر طبع بر سر و شوخی افزای چهره زرد شفا بخش دل
 سوختگان مسیحا نفس معجز بیان بقا ط زمان جالبه نس دور این والد

مکانی بر صدر رسد اقبال جا پذیر عاشق نشانی از عمل نوشین گل
 رُخان چاشنی گیر همه وقت تاز تا تلخ نوش شیرین خوبی بملسی کم
 تا او رخ نیوزد و بچکس سر مایه خور می نیند وزد مشک عنبر اگر چه
 نکبت رسان ز ماغ است بی او درد درد داغ است مصاحبی چنین
 سیرت در فین صفتی بجز حقه دیگر نت اگر چه کرده شد تحقیق فقط
 رقه در تلازمه گنجینه

صاحب راد صفا ذره پروری آفتاب اند و بنک اند کج بازی روزگار
 بحلای محتاج اگر نظر بر احتیاج غلام داشته به برات شرح و سفید حکم
 فرمایند از چنگ سماجت ربانی می یابند و اگر بهوجب قماش کردی
 دیگر پیدا رند بنمشیر بد بگیرند و ورق التماس را الاقونی پیدا
 همچنین سر و اکند بلا دست اند و ازین زیر دست بجز نیت دعا
 دیگر نمی آید گنجینه دولت و اقبال از دست دغل باز آن دور باد فقط
 رقه در صفت قافیه

منشی ام دعا نگار سپاسیم خاکسار رفیعم وفا دار مشیرم بردار
 امینم دیانت دار عالم پر مبرز کار جا کرم فرمان بردار و کلام کار گذار
 محرم بند شماره مصاحبم راز دار شادوم شیرین گفتار و برهم سلیم

شناسنده ام و زو کبار نکته دانم فطرت روزگار کاستم بیدار فدویم جان
 نثار اگر در کار مرا آید بهتر و الا نه جوار رضا انکار فقط

رقعه در جنینس

ای حکیم بکنم در روم روم با خودم که مادرم مادرم غمی دهد و پدرم پدرم
 می کند خواهرم خواهرم غمی دهد عمم عمم غمی کند جدیم جدیم غمی سازد خلام
 بر حال ام غمی رسد برادرم برادرم غمی شمارد فقط دیگر

ای که صفای ساختنی عیش مرانده در در و در بادار کرد تو آتیب دور تر گرد
 مطالعه نامه محبت افزا محنت زدا آن نور حدقه مروت و وداد و نبرد
 صدیقه فتوت و اتحاد بر سر راحت و مرهم جراحت بود بصارت چشم نصیحت
 جسم افزود انب آنست که پیوسته مسرت بخش بحسن جلوه فرایاد ضمیر خلت
 آباد دارند در مشرب دوستی پسند است زیاده رخساره حال بحال

جمعیت قرین باد فقط رقه در نظم و نثر

زندگانی خواجسته قی سندی که در دل آید سودای این بر طریق کرد
 تحسین بران شعر بای قافیه موقوف حضرت خدیگان سلاطین عالم محمد
 بر که این را به نظم بر خواند آفرین باد بر طبیعت او

رقعه در صنوت نسبت

دیر است که دلدار بیامی نفرستاد نه نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
 بنده مشتاق شهرمنده اخلاق و دوخته ناوک اشتیاق عرض بصد نیاز
 میرساند ملاذا معاذ کار سازا و لنوازا ازان بار که فلک کج رفتار بی
 بجا باز دور ساخته احوال خود چه گوید و چه نویسد که چه طور میگذرد چنانچه بی
 بی آب سطر بر باب قمری بی طوق زاهد بی شوق مرغ بی دانه سوی بی
 شانه چمن بی گل انجمن بی گل مننی بی دف صاحب بی صف فوج بی نیل
 سردار بی وکیل نقاره بی صدا ملازم بی وفادار ملازمت دارد و عایت
 میکنم بسیار بسیار که رحمت کن مرا ز نهار ز نهار فقط

رقعه در سامان هوایی

نواب مدار سلامت امشب تهنشای غراب که مشاهده شد نیست یک رنگ
 ز عین زنی پوش حلقه کورب گرم گردیده خواب شیرین در چشم من تلخ شد گفتم
 نوکستی و چه نام داری و از کجایی + نه علامت محبت نه نشان آشنایی
 تو چنین دلبر آیا چه کسی و از کجایی گفتم که ای یگانه بیگانه ما دای
 برق خرمین مهر و وفا می ندانی مرا هنوز که من از چهل سال آشنایی توام
 همه گلهای سرخ زرد و سفید رنگ آورد و جامه های توام کردم اینک
 بیای کثرت سئوq راه بگسل طبع بر آ توام نام من هوایی دلارایی تو

روح جانفرا می توام از آواز او بعالم حیرت رفتم و گفتم که ای حلت
 گزین پارسال ترا بیت خود در آتش زده بودم این چه غیر متعارف که اسل
 باز بقالب حیات در آمدی نازنینانه این بیت خواند هرگز نمیرد و آنگاه گوش
 زنده شد بسنق ثبت است بر جریده عالم دوام ما آخر کار در تو وضع میرد
 واکردم و همانداریش بی آوردم اما در خانه هیچ ندارم که سفره طعام به
 پیش او آرم اگر قدری یعنی مساعدت یا برسبیل انعام مرحمت شود تا از آن
 مہمان نورسیدک سرخ رو گرد و فقط رقعه در لوازم آینه

روشن ضمیر اگر چه غد پوشان کوی اخلاص جلال بی تمثال آن صورت
 نامی شاد معنی همواره در آینه خیال معاینه مینمایند اما از آنجا که انفاس
 طبیعت که دورت افزای سجمل فطرت افتاده بی اثر از طلوت صوری
 بیقرار می نوی باطن از سیلاب گذرانید در حیرت گدرد و همجوری بست
 بر دیوار اند و آرزو دارند که چشم صورت پرست را بمشاهده آن جوهر قابل آینه
 آئین معجز گردانند؛ فرض کردم که بیاد تو درلم نورسندت لیکن این دیده
 دیدار طلب با چه علاج لازم که برعکس ایام ماضیه بخاطر دوستان صفا
 پرست تشریف آورده فروغ افزای دیده مشتاقان شوند بر آینه
 موجب کمال استنان خواهد بود والسلام فقط

رقعه بحکیم

نسخه همچون مفرح القلوب یعنی مکتوب مرغوب و حصول بهجت نمود موجب رفع ضعف
 نارهای امتظار گردید و مضامین انکبین انگینش که انگشت سنج خامه
 معجز طراز بود کام جان را ذوق پذیر انبساط گردانید و مستظران را
 که بوعلا رسیدن در چند روز خورسند ساخته بودند محرومان حرار
 مفارقت به حشر و عده ضمیر ندارند و سودا در گان علقی محبت سقیم
 پسند و بلند نکنند علاج علیلان فراق شربت وصال است توقع که از نوش
 داعی دیدار زودتر شفا بخشیماران شوند فقط رتبه در صفت یافته
 هزار گلزار سخندان یوسف بازار معانی زا و رومه آزاری که در خاطر زار
 این نزار جا گرفته تا که آن گلزار حسن رخ نه نماید هزار مدام و اریل
 نگرود زیرا که بر کشت زار دلم گذار لشکر الم افتاده هر شب کار گردان
 بیای ای یار که وقت باریست من زار زار بر تو ام چون شفته بلبان
 خوش گیر طریقی مهر و وفا گذار تا فلان زو و بیا زیاده زیاده است فقط

رقعه دیگر از شاهزاده

از هیچ بن هیچ هزاران هیچ بود سلام آنکه عجب ماجراست که اگر خود را هیچ میگویم
 دوست می رسد که من در ز تو میباشم و تو خود را هیچ میگوئی و اگر میگویم

که همه فم شریعت منع می فرماید عجب در مشکل افتادم چنانچه علی بن سالم این منزل
 بنا بر آن تعصیه بردار است که در مخفی شاری فرماید که بدان کاربرد شود فقط
 جواب مولدیش

ای شاخزاده تا از شاهزادگی بر نیایی بادشاه نشومی و با بادشاه نشومی ازین
 سر آگاه نباشی فقط رعد در طلب سلم
 صاحب السیف القلم بر حیس فطرت عطار در رسم سلامت داستان شوق بی
 در باطن است بقید عبارت نیاید تکلف کلمات شود لیکن ناطقه بقدر است
 و رذوق تدکار آن رطب اللسان است دوست در تحریر شوق بی قرار
 تر از آن چه توان کرد که درین قلم و قلم بهم نمی رسد تا باب یاری این عرصه
 کام فرسای مطرب طراری شود معلوم نیست که روح نباتی را درین سرزمین
 از طرف نی که ام گرهو خاطر بود که اثری از آن نگذاشته یا منشی لوج و
 قلم حرف ایجاد یک قلم بر صفحه مرز بوم زنگاشته میل سر مرده مردم بهوش
 قلم واسطین در قلمدان می گذارند و چون نرگس قلم دارد در چمنها
 از آن دیگر نگارند درین ناصیه لوجی نوشته غیر از بیانی مردم بنظر نمی آید و صفی قوم
 بجز خدا مشکین خطان نمی نماید بسکه جنس نایاب است لشکرمان کمان را در گوشه گذاشته
 که ترکش کلاه رعد تیر با توبره تفاوت میدارد و سکنه از بی جاگی بخریانی ساخته که شایع

در بافتن جامه عذر فقدان فی می آرد و اله اعلم کاتبان کرام نامه اعمال این ^{خلایق}
 چگونه می نویسند اگر از لطف و عنایات چند نیزه و اسطین وسط و نگاه این
 دست شود از دست همت بید نخواهد بود فقط رقعه در رعایت اسم
 نور افزای مطلع غر و تمکین شمس الدین ضیا بخش عالم مهربانی باشند از
 ساعتی که تابان دیده اهل بینش از فروغ جمال ان ضیا افزا مشرق بزرگی مغرب
 مجلی گشته دوستان صادق هر دو چون صبح بستایش و شاگستری روشن سال
 بوده در مورد آسوق ذره و اربی قرار اند اگر روزی تسلیف آورده کتابه هر روز
 بیت الشرف فرمایند عین ذره پروری خواهد بود فقط

پروانه سوره اله جان

ای دبیر حق تحریر خود بگیر چون مادر شیر مخور کثیر تا شود تقویر آره یا شش
 مباش دل در دمنده ان محزش با هم آمده ام بر ما نهانی خواهد بود فقط
رقعه پرور بانو

از خون دل نوشتم نزد یک دست نامه انی رایت دهر امن بحر القبا
 سوگند بدان سلسله سمن سکه هر شکش بند پای دیوانه ایست تا دیده
 نون پالا از تماشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله در تن
 غرق خون است از لسن اشک ریزی غیرت افزای آب عمان در گوش

همچون صبا کواکب است و ستاره آگاه که بر تنگ بی ام غنچه هر سحر به خنده ما
 که نرزد و بر بیکسی ام هوا شب چه گریه یا که نکلند اگر در زین زمان عالم قصه
 بر وینرو ما جبرک همچون از کهنه و دفتر روزگار با جسته حالت مرادان
 قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت ما می بیدلی آن جریده روان رام
 محبت شمه از دستان شور انگیز ماست بیغاله تکلف غمی که درین دوزخ
 حرمان برین اواره و شت شواری انگیز عشق سرگردان صحرای صحرای صحرای
 آگین طلب طاری گشته نسرو از سود شیرین از آغاز تا انجام بندی
 از ان ندیده و همچون بادیه گردیم عمر و محنت لیلی نکشیده *
 بر شمع نرفت از اثر آتش و نسوز آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
 مرا از ان ترکس جا و نکبت هرگز این گمان نبود که شیوه ابرو کجاری
 گردید چنین بخون من بیکناه بر خیزد اگر باشت ای بیکشس سغفا گردید
 و قدم در راه سیر سپردن امریست که حکم مشیت از نهانخانه تقدیر است
 وجود سیده خود نیایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در ان
 اعتبار سنگ ندارد و منافی قانون محبت و مودت نباشد و هیچ رو خنده در بنای
 محبت نیارد و چو دل که فرات خیال نامی محبت است نقش دوستی هر چه سر و پای
 در ان سمت از تمام پذیرفتن صورت اسکان ندارد بلکه حقیقتم ز جهان بر یکمن

قهرمان تست که غیر از دران مجال تعرف نه

عشق نه سرسری است که از سر بدر نشود مهرت نه عارضی است که جایی دگر نرود
عشق تو در ضمیرم مهر تو در سرم یا سرزتن در آید یا جان بدر نشود -

بهر تقدیر بگم آنکه عاشقان را بنویسد چه بجز نسکینی بیگناهی خود را محض نگاه داشته هزار
تذمت سرگویی نذر نشسته ام و نفس خود بسندی را از زنجیر خاطر باب دیده شسته اکنون
کنجایش آن نیست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بیان پروانه و هر لفظش مانند دانه
سپید مویز است آتش سینه منست چون پروانه پیچیده از سر سرخس روی و این جور و چو نه چها با

کرده تماشای چشم روان چشم آن قد شمشاد سپهر فریب از زمام آری چشمه چشم آری گل خندان
که با مید تو خوش آب وانی دارد بیاد بگر که تمنای حیات درین دوروزه چگونه چون کلاه کا
در آرزوی ت بسان تار را ز رو صیغف گشته ام ببرت اگر تسبیح عنکبوت بر تنم بچسبسان دریا بچشم

در باغ و اگر مورد پرایم کشد از بس ناتوانی با مانند نتوانم سخن مرا از بیم نبر منطبق باز نتوان
زین مجاز از عبار غیر از حرکت نتوان یافت از وجود اجد درم نام و نشان نیست که هست در نه از
در اینجا اثری هست که نیست بخدا خود بگو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و درین حال جان

نفس زخم یارب آن دل خارا از خصا موم رسیده بر آرم از جان گشته دل شکسته مرا میباید
فرماند آن آتش شمت که خرم سوز خاطر خسته بر لال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود
زیاده کلک مشکین که رویش از دود الم چون کلا با آب مشکین گشته چه تواند بر نگاشت نقطه

سیوم فقرجات

فقره جات شوقه نمویی

قصه شوق و حکایت اشتیاق القدریت که با داد و خامه در زبان تمطیر تو انگر و لهذا
 ادای اینهمه محالات در زمان دیگر و قوف داسته نگذارش سخن می پردازد
 اگر آرزوی ماحر خدمت بر نگارد که دست و قلم که حرفی از ان و فایده تبه سیدار
 و اگر از شکر اسفاق بر شمارد کجا استعدا که یکی از هزار نیز نگذارد لهذا بعد عامی پردازد
 شرح آرزوی اشتیاق را بقلم آوردن ما تباب بگره نمودن است و راه بی پایان
 شوق را بی پای چوین قلم طی نمودن و کواکب با نلشت شمردن بس این گفتگو
 بزبان خاصه شکی که هیچ زبان در ان را در ان زبان سخن نیست او اگر دلاید بگوست
 گفتگوی شوق در نامه نامی در از نمی گنجد تا باین پایه که آنچه سید لید به سخن بران
 چندان اشتیاق ملاقات در وصل نیاز منزل جا گرفته که شرح شمردن ان با داد
 قلم و در زبان بیان نتوان کرد پس انصب آنست که گفتگوی جذبه شوق بر ذوق
 سوخوف بد ریافت ملاقات حضور سوخوف را در نوشته شروع در مدعا نماید
 حقایق اشتیاق و شرح شوق مالایطاق که در اندازه عبارت و محوره اشارت
 بقلم و در زبان چنان بیان نماید حکایات شوق و حکایات نام کز با بگویم روزی هم
 داستان اشتیاق را چنان نویسد و چه نویسد و چگونه نویسد که دست از میان

بسته و قلم زبان ننگسته و کاغذ زغوفانی گشته لاجار قلم را بعد عاظهاری شناسایی
اشتیاق باطن از مراسم عرفی بیرونست و شرح آرزو مندی ملازمت از
اندازه تقریر و تحریر افزون و جدان قلوب شناسایی این اسرار و جوش خفا
و الهامی این راست ناچار از آن در گذشته محرم می شود فقط

در خیریت مزاج

جریان امور این حدود بکرم رب الهی و بجز گذرانت و خیر و عیال مزاجی
از درگاه ایزد شمان مستدعی میباشد شکر اوست به خیریت طوفان
انخبار انجالی من کل الوجوه بجز گذرانت و نوید خیر و عافیت مزاج و الابرار از
جندب باری تعالی خواهان و جوین میباشد شکر بید و حمد بخدا ایزد واحد پر خیریت

در رسیدن خط

بهارین نامه فصاحت بیان و نگارین رقیمه بلاغت ترجمان نطفی که بوم
با چنان کسبه گذار و نوید فصل با توب دیدگان حرمان و دار نماید باول
افسوده سموم مهاجرت و خاطر شرمزده صرصر مفاقت فرموده آن
اهتراز آورد و این را بسنگفتگی جاره بردارند فقط

بنام جان فزا و کلام محبت تا که تسویر سلام مهربانی با تبلیغ پذیرفته بود
دل را مهربون منت و جان را ششون راحت خست سامی صیقله بهایر

ف

و گرامی مفاوضه جمعیت افزا شد وصول افروخته جسم را توانایی چشم بیامی گرامی
 زنگین نامه که از حسرت آب رنگش غنچه گل با می چید در سنگفته ترین زمانه طراوت
 بخش طبع هواداران شد و خاطر نگران را چمن چمن شگفتگی بخشید
 نامه روح افزا در شفا بخششی بیماران عمده مجوری اعجاز مسیحائی بکار برد
 نامه لکنش که خطش چون خط ساغر نشاط بخش است رسید و دماغ افترده لان
 را سرگرمی بخشید

اشفاق نامه چهره و وصول افروخته منتظران اخبار اختیار جمعیت و اسودگی
 نامه گرامی تازگی بخش دلها گردید و دامن آرزو از کلمه های اخبار اختیار مال
 نسخه علاج بیماری روح و هوادار دیده التهاب فموج خط غزل فراق تعویذ
 حرز جان محبت بکل بازوی سودت یعنی مکتوب فیض اسادت وقت مغز
 گرامی بر اسله بیت انگیز و سامی نمیده مسرت آمیز که بخند خاص نامزد سرای
 اخص شده بود در وقت عیش و نشاط کاشف حالات خوشی گردید
 از سفید بنات مشغون و فحوائی نوید آرای صیغه شادای و دستور العمل کتاب
 ناصبه خاطر سحرات شکر را سرگرفت بعد ازین نیز همین تمیز سلسله و وی
 بهین منوال نام هنگام حصول ملاقات ابواب مکاتبات را مفتوح دارند
 بهین منوال اشتغال سل سابل میفرموده باشد که حسب تشیعی معانی محبت و بهین

همین منوال ارسال مداحات تو اتر و تو االی میفرموده باشند که امر اسطه نصف المراد
می شود

تا رابطه محبت و ضابطه محبت جانین ضبطی در بی سیر باید و در بی سیر است
تا اتفاق در یافت ملاقات حیات همبرین این بر تحریر مکاتبات خیریت آگین
طاب دیدار ممنون یاد آورید بای باید فرموده

ما دست داد و دیدار از دستمان نوی خیریت گاهی مای یاد فرموده شرط و لوازم
در خواهمش مکتوب ملاقات

ترصد که تو اتر به تحریر صحایف شریف همواره مانع استظار همجو را نباشند
تو لاکه دوام بیا و آوری مدام و ایما و کار فرمایش لازم الانصام ممنون میفرموده
از حق ماسول و مسئول آنست که نگارن با جیره اشتیاق را به باران فضل باران سیرا گردانند

امیدوارم که غنویب سبب الاسباب شام فراق را بصدق وصال سبیل گرداند
خداوند عالمیان سببی را که مستغنی حصول این مطلب باشد از قوه بفعل آرد
امیدوارم که این دوری سبیل گردد بحضور و این کلفت سبیل باید سرود
تا نایل گوهر موصلت به تحریر قایم بهجت ضایع یاد و میفرموده باشند

زیاده چه بر طراند زیاده چه تصدیق دهد زیاده ایام بکام باد زیاده نیاده است
نقط

فقیر جات رنگین مضمونی

ای دوست دوستی دوست را در میان دوستی دوستی است که اظهار آن خلف دوستی
 دوست باشد اگر دوستی دوستی اظهار دوستی دوستی است و اگر کلف دوستی
 دوست دوست داند دوست + دیگر

سخن بسیار چند سخن به آفتاب سخنان آرای و مبالغات سخن میرایی که
 هیچ سخن سخن پسندیده سخن به در آن سخن نباشد ازین خوشه چنین سخن
 پذیرای سخن حسن بود ای سخن کرده اما چون بر آن سخن ملاحظه رود سخنی
 نگفته باشم که نزد سخن سربان معنی طراز و معنی طراز آن سخن بردار که صیرفی لغت
 سخن و قدر شناس از باب سخن اند سامه افزون سخن سخنان پسندیده سخن
 گشته باشم برین سخن عذر سخن ترجیح بر سخن کردن دارد دیگر

نمک ریزی سبزان بهار و شکر آری را مشک آن چمن زار و شکر زار
 کسار و مستانه روی آری در بار با کوبی غزالان میدانم جنبه آری
 طاووسان مرصع دم و طبیعت این تماشاگر هنگامه بچوبی بدان گونه طایر
 که دل از آسازای روزگار در گرد و آفتاب بود بان گل بگفت فقط دیگر
 چون کار گذران قضا و قدر همواره استعد و آماده سالمان امور کاین بوده
 در عهد و آنند که هر شاهد ارادت را که در نهانها نیست منزویست بگام سخن

ف

زمان ممتد بر جلوه گاه شهو دارند دیگر

سوجب تامل شد که در بواطن قدسیه فرمان روایان والا شکوه که مطالع الوار

الهی و منظر هر طوار صفوت و صفایند عبارات کفای و همسران انطباع و

استوار غمی پذیرد از سایر طبقات چگونه قرار گیرد فقط دیگر

فرزندان را باید دان حقیقی تا زگونه باشد خصصا بان والاد سگانه اگر باید دان

مجازی نیز بطور سه چهره در است فقط دیگر

افسوس هزار افسوس که باوه این فحمانه خمار لوده است و نبات این شکرستان

بدل اندود عالم سرایت تشنه فریب منزلت بر فراز نشیب مستی این

را در پی خماریت و غایت این سودا را در سر بخاری این بود خاک گشتنی گدازنی

است و این میخاک بر گردنی و انپاستنی

به تلخی جان داده اندیشه از روگی بازوی قاتل شیرین شمای و خاک

خون طپیده هست مفتولان دیگر وقت بگردن مقصود حایل فقط

از عهد بر نیامده صدیک شکر مرام شایان و تصدی گذشته بنیادم حصه

عنایات نمان حد شکار سر حدت از کم خدمتی شمسار تاک نقد روان

دیگر دیگر به ذکر و خجالت بر عذار فقط

خیال بوسه بران پای که از ناز بر زمین فرو نیامی که شسته از بار کبوت سمن

ف

۲۷۵ انکار کرده و در کفش رنگ بر آفت خوار خمیده در عالم خیال بسن نقطه

دیگر

در بر صده که کاتب قضایا بکنکس بان و دار میزه و قلم تفنگ صفت میدان صفت
مشق ساخته جزا که در تحریر نگار گشتش قامت زائره و عیار و لفظ هر که
بای بینی و پای لب و چشم و قاف گوش و سین و زبان و اعاب و چکان
تسدید پنجه و جزم ناف بر روی یکدگر افتاده و بهار نیز در آن مقام قطع مانده نقطه

دیگر

چون دیدند که محافل فروتنی شده و شکسته چون انکاس به بیگانه دره و مالیدند

دیگر

فتح که مینی بگر حصار است بدون رفع توپها که در زیر و زبر چون اعواب
نصب کرده اند در کمال تعذر و اشکال عاملانیکه بر صبح داخل شده اند
بجرم حقه نفی حیات میکنند و بان بمشابهت لادکنگره مشاکلت ما از رفع
بر فراز قلعه نبی می نمایند بالا بر آمدن از ماعی آید و تقدیم مفعول بر فاعل نمی

دیگر

شاید نقطه

مجر و تعدیه فوج بانجا که رسیدن لازم است ثلاثی بان و گوله و حقه از تیر و تفنگ
مزید فید گشته نحوی صرف میگرد که باب فتح یفتح شاه میشود و ضرب یضرب سطر و نقطه

دیگر

فرقه شمیر بیت ناخن پای قلمه شدند و جوی کمال بر بازو برت و بختق تا انجام
 قضاکی برسد گرویی چون نفس نانی در کوچه راه لقب را آمدند و فریعی
 همچو صدای مطرب بر دهن بلند گشتند تا سر مه باروت چه کند فقط دیگر
 نیم سیری که از در و لنتش باقی مانده مرغ غلدر و و کانت و گرسنه چینی
 که باقیست عینک کفهای میزان فقط دیگر

بی تکلف از آن حرکت که چشم کواکب در حدقه تدویر حیرت نماند جنس عرض
 را بر فروع جوهر تقدم بالشرف لازم آمد فقط دیگر

بچه و چه ذکر سرعت زوال دنیا بر زبان خلائق تر جهان بگذرد جواب
 اینکه دی بدین زودی خردا بوده امروز نه ویردی خواهد شد غطا

دیگر

مبلغ اعطاء و اتفاق و ادویه و کیل خرج سرکار خاصه خسروی از سوم
 مقرر او بنحایت زیادت است چندانکه توان گفت که بیرون از اندازه عادت است
 در صورتیکه آب از نه چاری باز دارند اگر جا سجا در مجاری آن طراوت و
 رطوبت قلیل باقی نماند بر آینه کم و جوه مصداق که بر عم مدعیان از داخلش
 فاضل است خیانتی است نو و بدعتی است تازه و الا از ویدر سوم او برسم باقی

ف

دیگر

مجرمی دستم جارینت فقط

شبنناه سخنزنکته پرورد نغمه پرواز ترانه طراز عرش طارم افلاک خیم
کیوان هم بر عین شیم مریخ خشم خورشید علم تا بیدنم عطار در قم قمر خدم

دیگر

خلیل ذوال یوسف جان فقط

نظم با یکی سر و بالا ماه سیما هلال ابر و باریک گلوزنگس چشم ناپستان
جاد و سرزمه گوهر و دندان آفت دل جانجهان شفق شفقت پیری صفت
کرمی عطر بوی گلک خسار تدر و در قمار عاشق آزار و در جوانی طناز خای
ظلم و ستم رافع اندوه و غم سیم اندام سیمین نام دو جا بر شد فقط

دیگر

چه گویم نمای آن امیر کبیر که بحسن تدبیر بای انصاف را ز کبر کرده و
اقلیم ظلم تمام بای مردی افواج خرد در تسخیر آورده از پیروی
اخلاق دل سخت سنگ خار ابروم ساخته و فیاضی که ضلع راضی
عنی نموده حین لشکار رحم از دست نداده و دقت کار مستعد کا استاده
در زمره عقلمندان خود راستوده و قهر نفیض بر زبان اجنبی بوده شب بوز
در بندگی خداوند حاضر و وفای نه در عیاشی طاق عرض بین جوهر مشتاق
غریب پرورشه آفاق بود فقط

چهارم نقلیات

در سیر تو فی

شخصی بهائی نوکر شده بود و در تی خبر خانه گرفت زانش از بس بخت آمده
 آدم نزدش فرستاد بدین پیام که بی بی تو پیوسته مرد سواد لوح
 از شنیدن این خبر گریستن آغاز کرد کسی گفتش که با وجود تو این چه
 معنی است مرد گفت راست مگر آدم خانه است دروغ نخواهد گفت فقط

دیگر

دقتی اگر شاه برای تمیز لیاقت عورتان هر ملک طایفه چهار سمت را
 طلب کرد و در آخر شب اول از قاعده مغربی پرسید که چه شب باقی مانده است
 نمود که عنقوب صبح خواهد شد چرا که در بلاق سرد گردیده بعد آن از قاعده
 جنوبی پرسید که شب چند است گفت اندک معلوم میشود که برگ بان بی مغربی
 بعد چندی از قاعده شمال پرسید که لیل چه قدر خواهد بود گفت دلیل بر قلیل
 دارد اینکه روشنی شمع کمتر بنظری آید چون نوبت بر قاعده شرق رسید
 ملک پرسید که در دانست شمال لیل چه قدر است گفت لیل چند گفت تو چگونه
 دریافتی گفت که مرا حاجت طهارت گردیده ملک خندید و بر بی عقلی عورت
 مشرق و لیلی روشن یافت فقط

در بجزا و فعل

گویند که با بایم احمد بادشاه بر شب بر بستر گل خواب راحت فرمودی روزی که کنیزک
 بستر گل را آراسته کرده بود که خواب بر او غلبه نمود و بران بستر خوابید چون
 بادشاه او را بیدار نگاهداری کرد تا صبح که گستاخی صد تا زیاده سرا فرمود کنیز چاره پنجاه
 نازیان بگریوزاری خورد و پنجاه نخده روئی ملک به تعجب آمده پرسید که نخده
 بی محل چراست گفت سرای خواب یک ساعت بر بستر گل در بنیای فم درخت خواب
 یافت لهذا نخده روم و از آنکه ندانم که جز آن هر روز خسیدن بر بستر گل ملک
 بشند لم ملول گردید بگریستم با شاه از شنیدن این سخن دل از جهان داری برداشت
 و مشغول عبادت شد فقط در جواب معقول

نابینای در شب تار سبوح آب بسود شمع در دست بیازار میگفت پرسید پیش
 که ای بخود تو که چراغ زمینی بجراغ چه بینی گفت ای مردان این چراغ
 برای خودت بر آستنها آورده ام تا از تاریکی شب سبوح ام شگفتند نقطه دیگر
 را چه سوائی چیسکه بلندی مینار مسجد مستر ا دیده گفت که کسی که ازین مینار
 خود را بزیر اندازد هزار روپیه انعام دهم کسی اقبال نکرد مگر یکس چوبله
 والده والده عمر نود ساله خود را پیش را چه حاضر کرد گفت که ای پسرین از
 بالای مینار بزیر خواهد افتاد را چه گفت که من بر آن شرط نکرده ام گفت

جان یک کس گرفتنی است از پیر و جوان چه کار را چه ازین سخن خوش گردید
 و او را ازین کار معاف داشته هزار و پند عطا کرد فقط در بکمل
 شخصی با بخیلی دوستی میداشت چون سفر پیش آمد از بخیل گفت که
 من پیروزم اگر انگشتی خود مرا از زانی فرمایی تا بدین انگشت
 یاد تو کرده تسلی خواهم یافت بخیل گفت اگر مرایا ده هستن میخوای تا
 هر گاه انگشت خود خالی خواهی دید یاد خواهد آمد که از دست انگشتی
 طلبیده بودم او ندا و غرض انگشتی ندا فقط در جهات
 شاعری سبائی میفت در راه از جا بلبلی ملاقی شد جا بل گفت نامت
 چیست گفت شاعر و ترانام چیست گفت تایر گفت تایر که گویند
 شاعر که گویند گفت شاعر آنکه شعر گوید گفت تایر آنکه تیر گوید گفت تیر
 چه معنی گفت شعر چه معنی گفت شعر آنکه در و قافیه و ردیف باشد گفت
 تیر آنکه در و تافیه و تدیف باشد گفت تافیه و تدیف چه معنی گفت
 تافیه و ردیف چه معنی گفت قافیه و ردیف آنکه ای ز رفقات
 مجر و کوه و کباب گفت تافیه و تدیف آنکه ای ز رفقات نخل در
 توه و شبک گفت شبک چه معنی گفت کباب چه معنی دار گفت کباب
 ز کوهستان زانه می چینه گفت شبک آنکه در کوهستان تانه می چینه

شاعر از جاهل در تقییر بر نیاید فقط در صبر

تیار سی دستار فقیر استیده بگرینت فقیر چون طاقت دویدن در
پس عیار نیت در گورستان آمده به نیت یکی پرسید که عیار دستار ترا
سمت باغ برده تو چرا در گورستان نشستی جواب داد که آخر اینجا خواهد آمد

در بد خطی

شخصی بر آنویسانیدن خط نزدیکی متصدی رفت گفت مرا بسیار ضرورت
است مهربانی فرموده خطی نوشته دهنده متصدی جواب داد که پام در روی سبکی
ازین سبب معذورم گفت خط از دست نوشته شود نه از پام متصدی
گفت که آخر بر آن خواندن مرا قن خواهد افتاد فقط

در بد شکلی

شخصی که به سنظر پیش حکیم رفت گفت بر زشت ترین جامن و بیچاره پندار
است به غشود حکیم گفت من رو تو دیدم بکدام جا دخیل یافته غشود
مرد شرمنده شده باز رفت فقط در حاضر جوابی

شخصی بانوگر خود گفت که بصبحی هرگاه که دوزاخ را یکی نشسته بینی مارا
اطلاع دهی که فال نیک است وقت بنگاه نوگر دوزاخ را دید خبر
با قاء رسانید چون آقا شریف آورده دیدند یک باغ پریده بود و یک

زاع نشسته ماند بید نوکر را دو سه پاپوش زد که چرا دروغ گفتی که
 فال بد گردید نوکر جواب داد که ای خداوند اگر در زاع میدند حال من
 چون شدی خوبه که یک زاع دیدند فقط دیگر

شخصی خطی بنامه خود می نگاشت و دیگری فارسی خوان که نزدش بالابالا
 مضمون خط می خواند و آن شخص بسبب خواندنش مطلب نگاشتن نه
 توانست ناچار در خط نوشت که امحقی نزد من نشسته بود لهذا اصل
 مطلب نگاشته ام او گفت مرا امحق چرا نگاشتی من مضمون خط
 ترا خوانده ام گفت بگر خواندی چرا؟ گفتی که ترا امحق نوشته ام
 در نا تجربه کاری طیب

طیب بر گاه که بگوستان رفتی چادر بند کشید یکی پرسید که سبب این
 زنا نه چیست جواب داد که شرعی دارم که این همه از دو آسن برده اند فقط
 در حاضر جوابی

دو کس نشسته با هم مکالمی کردند یکی در سخن رنجیده گفت تو خوش هستی او
 در میان را پیورده جواب داد که از من در تفاوت اینقدر است + دیگر
 نقیری بر دروازه یکی رئیس سوال کرد که بزرگ شسته بود جواب داد که بی بی
 در خانه نیست فقیر گفت که بی بی را نمیخواهم نان میخواهم فقط دیگر

بادشاه یکی دانشمند راست گویا طلبیده گفت که ترا قاضی شهر می گنم
 راست گویا چون بدو که من ملائق این ^{مرد} نیستم گفت چرا گفت اگر راستم
 معذور دارم اگر دروغ گو هستم کاذب قاضی نشود فقط در تحمل
 درویشی نزد بخیل رفت و خواست که سوال کند بخیل گفت که ای فقیر
 یک سخن با قبول کن که از من هیچ خواه دیگر هر چه بگوئی بکنم فقیر
 عاجز شده برگشت فقط در حماقت

مولوی قمر الدین در کتاب ید که هر که ریش دراز کس خور و وارد حق
 سبب شود و با این صفت موصوف بود خواست که ریش کم کند مواضع
 تلاش کرد نهایت آخر ریش را موافق دست درست گرفته باقی را در چراغ
 سوخت چون آتش بلند شد دست بگذاشت که همه ریش سوخته بود ^{بوی} تر
 شده دانست که آنچه در کتاب خواندم راست است فقط

در دانشمندی

دانشمند با پارچه گهنه تر و سردار رفت مرد او را مغلس دانسته هیچ
 متوجه نشد و نه پرسید که از کجاست آبی روز دوم مرد و نهمه با
 پارچه جلیل نزد جهان سردار رفت سردار بیار عزت داده شامل طعام
 نمود دانشمند نان را در پارچه انداخت سردار پرسید که این چه معنی داد

گفت برای ما بیا چه است این طعام نه بر ما من فقط دیگر

پادشاهی از غنیمت یافت کسی مشهور کرد که پادشاه فتح یافت پادشاه

شادی نمود بعد دو سه روز خبر شکست فوج پادشاه رسید پادشاه

آنکس را زجر فرمود که چرا دروغ گفتی گفت پادشاه را بر آورد روز

خوش کرده ام نسیاید که سزای آن زجر تو بیخ باشد فقط دیگر

پادشاه از پنجم برسد که چند سال از عمر من و تو باقیست گفت دو سال

پادشاه را فکر مرگ پیدا شد و وزیر دانشمند بود فکر پادشاه در یافتند

سینه را بگشت و گفت اگر راست بودی چرا سینه فکر پادشاه بر طرف فقط دیگر

شخصی گرسنه در سفر میرفت یکی را دید که نان میخورد نزد او به نشست

و سلام کرد گفت از کجا آمدی گفت از شهر شما گفت زن و فرزندت

خوش است او خاموش ماند بار دیگر پرسید گفت سنگ تو بمرد گفت

چرا گفت گوشت شتر بسیار خورده گفت شتر چگونه مرد گفت کسی

آب و دانه نداد گفت زن کجا رفت گفت در غم فرزند بمرد گفت

فرزند چرا مرد گفت از اجل آنمرد بگریست و نان در انداخت

و ازین بهانه گرسنه سینه فقط در انصاف

دو زن بر یک طفل منازعه میکردند نزد حاکم وقت مستوف شدند

یکی میگفت که این طفل از من است و دیگری میگفت از خود و گواهی گویان
 طرفین حرب دعوی طرفین حاکم وقت از عقل و در اندیش تجویز نموده حکم داد که ثبوت
 دعوی طرفین بر است طفل را نیم کنند و نصف نصف حصه بگیرند برین حکم یکی
 راضی شد وزن دیگری بسرازان او بود راضی نشد و گفت که طفل از ان من نیست
 مدعیه را زاده شود حاکم دانست که بسراست او را بداد و دیگری را امر انقط

دیگر

شخصی بر آگر قماری از طرف زن خود نزد قاضی شهر ستمی شد قاضی
 قدر عطر به ستمی داد و گفت که زن خود باید با او همچنان کرد و زنش عطر
 بیار خود زیاد صبحی قاضی هر دو را طلبید و بوی عطر از جامه آن مرد که دست زن
 بود دریافت سزا داد فقط

دیگر

زنی نزد قاضی شهرت و گفت که فلان کس از من زنا بجز کرده قاضی
 هر دو را طلبید مبلغ ده روپیه به عورت داد و در خصمت کرد بعد از ان از مرد
 که مبلغان بتو داده ام از او بگیر بر چند آن مرد بزور آمد زن مبلغ نداد کرد
 و باز نزد قاضی آمد و گفت که مبلغ از من می ستد من بزور نداده ام قاضی
 جواب داد هر گاه که مبلغ بزور آمدند داد پس زنا بجز چگونه کرد تو دروغ

دیگر

بستی مسلمان واپس گرفت فقط

ق

شخصی یک هزار روپیه به یکی عطار زد و خود سپرده بسوزفت چون باز آمد
 عطار امانت نداد و گفت تو دروغ هستی آن شخص استعانه پیش حاکم بزم
 حاکم گفت تو بر در عطار بنشین و هیچ مگو تا صبحی خواهیم آمد و فیصله خواهیم
 زد و در دم حاکم آمده از شخص مذکور گفت سلام ای برادر نزد من نمی آیی
 خوش هستی و روانه شد عطار بدینست آنکه از دم موافقت دارد فوراً
 امانت واپس داد فقط دیگر

در شهر مینه دزدی رفته بود قاضی شهر همه کسان موجوده و در اطمینان
 بنشانند و گفت که دزد عجب احمق است که پنبه دزدیده برایش خود او پنجه زد
 آنکه دزد بود بهر اس سراع دزدی پیش از دست افشانند و دزد معلوم
 شد دیگر

غلامی گریخته بشهر دیگر رفت و مالکش او را گرفتار ساخت غلام گفت تو
 غلام هستی و گریختی تنافع پیش حاکم وقت رسید حاکم هر دو را نشانید
 و از نوکر خود فرمود که غلام را سب از شهر برهنه جدا کن چون شهر کشید
 غلام سرفرو کرد و صاحبش سرتافت حاکم دانست که همین غلام است
 و مالکش کرد فقط دیگر

شخصی مال خود را یکی هزار سپرده خود بسوزفت چون باز آمد صرف مال نداد

۲۸۰
 امر و دعوی خود پیش حاکم تیر حاکم گفت که فردا مال خود را از حراف باز خواهد
 خواهد داد و وقت شب آن حراف از نزد خود طلبیده گفت که تو بسیار
 و یا نت و از هستی من تر ایا ب خود خواهم ساخت حراف خوش گردید
 چون روز دیگر آن مرد مال خود خواست حراف حواله کرد بسبب اینکه نشاید
 خیانت مطلق هر شود و عهد جلیل است نافذ فقط دیگر

زنی با زن دیگر دشمنی است روزی در شهر شراب بپوش خود را بگشت و در خانه
 زن دشمن انداخت و نالش بحاکم رسانید و حاکم مدعا علیه را منکر یا در وقت
 او معلوم کرد حکم داد که مرد و زن برهنه شوند زنی که بپوش خود را گشته بود برهنه
 شد و زن دیگر بقول راضی گشت و برهنه نشد حاکم دانست که با حیا قائل است
 و بے حیا قائل است فقط دیگر

شخصی را که در بیمار از خانه بدزدی رفت قاضی همه کسان موجوده آنوقت را
 طلبیده یک یک چوب برابر پیچوده است داد و گفت زرد داد و انگشت زیاده
 خواهد شد آنکه دزد بود از هر اس آنکه در انگشت زیاده شود چو زرد داد
 انگشت کم کرد و ازین حکمت دزد گرفتار نمود فقط دیگر

دو کس شرط نمودند که هر که بازی یابد یک تار گوشت از جسم دیگر گیرد
 چون یکی بازی نیفتد دیگری گوشت جسم او بخوات و نالش کرد حاکم شخص بازی

یا فته را بفرمود تا گوشت یک آن را از جسم او تیرا شد مگر زیاده نباشد اگر زیاده
خواهد بود عوض خواهیم گرفت شخصی دیگر به اس آنکه نشاید گوشت کم و زیاده
تراشیده شود معاف ساخت فقط
دیگر

شخصی به برادر خود دو لعل داده گفت که نه نم را بدید آن برادرش را نزد
و چون لعل نزدش نرسیده دعوی بیش مالک برده حاکم فرمود که هر تن
دو دو لعل از موم همان شکل تیار سازند چون تیار شد هر دو برادر را لعل
بر یک شکل بود و زنش را برخلاف آن اوین حکمت در یاستند که لعل نزد
برادرش است وزن را نداده فقط
دیگر

تنی چند دینار بر خرید خست پیرزنی را سپرده بود چون باز خواست پیرزنی
انکار کرد دعوی بیش حاکم رفت حاکم گواه مدعی طلب رسید مدعی گفت که بجز
آن درخت کدام گواه نیست حاکم گفت همان درخت گواه صارق است پیر
بوی بنما و درخت را در اینجا بیا مدعی طرف درخت رفت چون لمی چند گذشت
حاکم پرسید که مدعی زیر درخت رسیده باشد یا نه پیرزنی گفت هنوز نرسیده باشد حاکم گفت
که اگر تو درخت را ندانی چگونه دستت می رسد هنوز نرسیده فقط

در حاققت

روزی سوادگران ولایتی سب آورده بودند بادشاه پرسند کرد و مبلغی دادند

دیگر پیشگی بر آسپان داد سوداگران را می شدند اتفاقاً با دوشاه از وزیر
 فہرست احمقان در بارخواست وزیر مالای فہرست نام با دوشاه نوشت
 چون با دوشاه دید پرسید کہ این چه معنی است گفت بی ضمانت و ضمانت
 این قدر مبلغ دادن عین حماقت است با دوشاه گفت اگر سوداگران اسب را
 آرند گفت نام او سناز بجای نام حضرت نوشته خواهد شد فقط

در جواب معقول

شاعری را با دوشاه حکم شکن دادی چارہ را رزہ بر اندام گرفت وزیر پرسید کہ این
 چه حکایت جو آدمی اگر تو مردی بجای من بیار من خلاص شوم فقط دیگر
 روز شہنشاہ جهان با دوشاه از یکی شاعر ریخیدہ بیاضی سیل انداختن حکم داد
 شاعر عرض نمود کہ جان پناہ جسم من بسیار نقاحت دارد در پای سیل خواهد
 خلیہ وزیر سرکار کہ فریب بسیار است استخوان او در پای سیل نخواہد خلیہ این
 نحیف را بیاضی انداختن آزار بغیل رسانیدن است و انسب وزیر را
 با دوشاه طرف وزیر دید وزیر عرض ساخت کہ این حرام زودہ را شما فرمایند
 ورنہ جان من ہبم خواهد گرفت فقط در عشق کاذب

شخصی ہر یک ن حسین عاشق گردیدہ ہمراہش میرفت زن پرسید کہ تو کیستی
 گفت عاشق تو شدہ ام زن گفت از من زہما تو خواہر هست کہ پس با من آید

مرد طرف پشت دید که ز سینه بد شکل می آید مرد گفت دروغ جبر گفتی گفت
 تو هم راست گفتی اگر عاشق من بود چه باید بگریه نظر کردی فقط در حسد
 کوزی را گفتند چه میخواهی پشت تو راست شود یا پشت دیگران چون تو کج
 نیز گفت پشت کوز دیگران شود تا من چشم خود بینم و جواب طعنند ایشان هم فقط

در استحقاق متعلقان

مردی شش نان هر روز بچیند یکی پرسید که شب شش نان هر روزه بچیند
 چیست گفت یک نان نگاه دارم و یک نان می اندازم و دو خوش می میدهم
 و دو واپس میدهم یعنی یکی میخورم و یک خوشند من را میدهم و دو فرزندان
 و دو مادر و پدر را میدهم فقط در حاضر جوانی

پیش امیر تیمور مطربی نابینا آمد امیر پرسید که نام تو چیست گفت دولت بادشاه
 گفت دولت نابینا است گفت ازین سبب در خانه پالنگ آمده و تیمور لنگ است

در بیوقوفی

شخصی بعارضه درد شکم پیش طبیب رفت طبیب پرسید که چه غذا خوردی گفت
 نان سوخته طبیب یک میل سرمه برآ چشم مریض داد مریض گفت ای طبیب در
 شکم دارم نه درد چشم چرا دارم چشم میدهی گفت دارم چشم باید که دیده
 و دانسته نان سوخته خوردی فقط در غرور دولت

شخصی مرتبه بلندیت و دوستی مفلس نزد او رسید آن شخص پرسید که کیستی و از
 کدام جایی آئی دوست شرمند شده گفت برآ نحریت تو آمده ام شنیده
 بودم که کور شدی فقط دیگر

شخصی مرتبه بلندیت و پدرش که افلاس داشت نزد وی رفت آن شخص کمر عم
 و تعظیم بجای نمود چون خوشامد گویان که نشسته بودند بر سید مذکور این مرد
 مسافر گیت گفت یکی از دوستان ما از وطن آمده پدر گفت دوست داده
 توام جو ا دروغ میگوئی فقط در حاضر جوابی

روزی پادشاه مه شاهزاده در شکارگاه از لشکریان دور افتاده یک
 مسخره که همراه موجود بود جمله اسباب بسیار ادبانه و در راسته بطریق
 مذاق گفت که باریک خبر می بری جواب داد بلکه دروغ فقط در بیوقوفی

شخصی طوطی را بیا موزت که درین چه شک و برآ فروختن در بازار بود یک کس
 مغل برآ سیر بازار آمده بود او از طوطی را پسند کرد و گفت قیمت طوطی
 چیست مرد گفت صد روپیه مغل طرف طوطی مخاطب شده گفت لایق صد روپیه
 هستی طوطی او از داد که درین چه شک مغل خوش گردید صد روپیه
 بداد و طوطی را همراه آورد و هر کلمه را جواب همین می یافت روزی مغل طول
 بود او از طوطی را بی محل شنید گفت که عجب حماقت کردم که ترا بصد روپیه

خریدم گفت درین چه شک فقط در خنده

یک سخره را در هفت ماه پسر تولد شد نامش یک نهاد و روز زایش پسرید که
چه نام است جواب داد که منزل نه ماه را در هفت ماه طی کرده لهذا یک نام

نهاده ام فقط

دیگر

منصور بن موسی قاضی بود عجز در مزاج داشت شخصی پسرید که اسمش شریف است
قاضی فهمید که نام را خورد تر تو انگفت پس جواب داد که رطل بوق بنت پشم

پانزده یعنی از من رطل کم است و از صور بوق و از بن بنت و از بیوی

پشم و از سی پانزده فقط دیگر

صیاد بی از گوشگ باهی میگرفت یک سوار از دور نمایان شده صیاد بدید
خیال بست که آن سوار می آید و مرا خواهد پسرید که چه میکنی خواهم گفت که

ماهی میگیرم او خواهد گفت که تنها هستی من خواهم گفت که پنج شش کس

دیگر هم هستند او خواهد گفت که چه قدر ماهی میگیری من خواهم گفت

هشتاد و هفتاد اگر خدا توفیق دهد صد هم او خواهد گفت آب تا کجاست

خواهم گفت تا کج درین اثناء سوار در رسید گفت السلام علیک صیاد

جواب داد که ماهی میگیرم گفت عجب حق هستی گفت پنج شش کس

دیگر هم هستند گفت بعنت خدا برین عقل

گفت هشتاد و هفتاد اگر خدا تو فنیق دهد صد هم گفت کیر خرد کس زن تو
 باد گفت تا نگو سوار خنده زمان بر آید که آمده بود رفت فقط دیگر
 سه نمک زیر و بالا نشسته بودند در میان گفت چرخم از بالا گفت حسین
 غم زیرین گفت مری سو هم فقط دیگر .

شخصی بیمار بود و حکیمی از گوش گر که آشنای او بود عیادت روان شد
 در اول آید که از بیمار خواهم پرسید که مزاج مبارک چه طور است ای خواهد
 گفت که بخیر است خواهم گفت الحمد لله باز خواهم گفت که چه در او تناول می
 فرمایید خواهد گفت فلان خواهم گفت که نوش جان با او بسیار نافع است
 پس خواهم پرسید که معالج کدام است خواهد گفت عمر یا زید خواهم گفت که
 قدم او مبارک است چون نزدیک بیمار رسید پرسید که مزاج خوش
 است گفت نه میسم گفت الحمد لله باز گفت که چه دارو تناول میفرمایید
 گفت زهر قاتل گفت نوش جان با او باز گفت که معالج کدام گفت ملک
 گفت مبارک باد فقط دیگر

حوالی طریف الطبع حسین و عمر رسیده در کوچه میرفت شخصی لایلم آورد
 دیده گفت شهر بسیار خوب بود الله دیران گردیده طوایف نان مثل شما
 چند لاله برون آمدند بر او دیران نمودند گفت اگر شما بدانند که تاده شود

گفت ملی نه ماه سابق که ماندند چو کرایه دادند که حال خواهند داد فقط دیگر
 خانها را بر اے خطاب را می شخصی را سفارش نمود چون بادشاه او را
 لایق خطاب ندید حکم داد که خانه در خانه را می و در بازار مگر بالفعل مخلص

خانها ناکید بی را مشهور باشد فقط دیگر

امریه ناواقف از علم موسیقی بود از کلامت گفت که وقت سر آمدن تو
 راگ را بفهم تا بدیگر آن ناواقفی ام نبوت مگر دو کلامت گفت بسی
 آسانست هر گاه که اشاره با بر و گنم راگ بهیرون تواند هست و چون
 بر سر دست نهم سمری راگ تصور توان کرد و اگر بر زنج دست نهم تو دی
 راگ و اگر بر گوش دارم کانهزه توان انگاشت اتفاقاً وقت سرود
 کلامت خایه را خایه امیسه بزودی تمام بر زبان راند که چه خوش
 اندره راگ می سراید جمله اهل محفل خنده زدند فقط دیگر

شخصی حمایت موی کنانید اتفاقاً گوزاران صدک بر روی حجام طایفه
 زد حجام گفت که قصورین حیت گفت همان موی که تعلق بر گکن دارد

میگبری فقط دیگر

بادشاه از او دهم یایی پرسید که مکان زیرین شما ندیک ام جواب داد که انفس
 است از راه زیرین برآمده اند و مکان زیرین ندیک فقط دیگر

با شاه از او هم با همی پرسید که خایه غلام را دیده گفت بر سوغه عنترت نقط

دیگر

روزی با شاه عورتی حسین را دید گفت که اگر این زن مرد بودی چه خوش
بودی وزیر بسا جواب داد که این را چه می باید ریش و برکت وزیر
اعظم بدد و او مروی من میدهم مرد میشود وزیر اعظم ازین سخن
رنجده خاطر گشت وزیر بسا گفت ای برادر شما چرا رنجیده می شوند
بقول کسی که گهر کی کھیتی سه و من از مرویت خود بروم نقط

دیگر

سواری در شهر رسید چون در آن شهر دزدان بگمشت بودند نفر را گفت که
بیدار باشی تا دزد اسب را نبرد گفت بلی چون چند گشت بگشت سوا گفت ای
نفر چه میکنی گفت بنیام که خدازین را چه سان بر آب نهادند چند سوار بیدار
نفر را از او داد گفت چه میکنی در تصور ام که آسمان چگونه بی ستون استاده است
سوار خوابید و دانست که نفر بیدار است چون قدری شب باقیمانده سوار
بیدار شد از نفر پرسید که چه میکنی گفت در خیالم که فردا زین اسب را شما برد
خواهند داشت یا من سوار دانست که اسب را دزد برده نقط

دیگر

روزی زین اسب را دعوت جمیع شاعران نمود و هر یک سبب از او طعنان را

بنوست عاقل خان که عاقل او بود بر هر چه نگاشت کس بوسه پس زین است

جواب نوشت که از مطبخ نادر گیر فقط دیگر

شاعری در مدح دولت مند قصیده گذرانید و همسخ نما و خندان غزل گفته آورد
او التفات نکند و بعد چند روز مثنوی و تخریف دولت مند گفت که او متوجه

بعد آن قطعه گفته آورد او شنید خاموش ماند شاعر لاجار شده بر دروازه دولت مند
نشست دولت مند گفت قصیده آوردند من هیچ ندادم و غزل مثنوی

و قطعه که نذر کردند من هیچ صلا ندادم حالا بجز شش مثنوی شاعر گفت که تو میری
و من مرثیه بخوانم فقط دیگر

اسیر نجات در مزاج نیت یکی حکیم بر اطلاق آمد اسیر به تفریر مهروری است
درین اثنا حکیم را حاجت قف اند خلق شدند هر چهار طرف دیده بر روی او

قف انداخت اسیر در غصه آمد و گفت این چه بی ادبست حکیم جواب داد
که قف ما در بدترین مکان اندازند چون درین مکان بجز روی تو

بدتر نیافتم قف انداختم تو نمیدانی که بر سیل و آب و زرد سباب که غور
نیستی اگر هر یک بدین بستانند در آن وقت بر دیگران چه برزگی

و او بی فقط

نادر شاه با داشته وقت روانگی مسالیت او و هم با می او بود و نه نهد و بی فقط

ق

حکیم را پسند کرده همراه برادر راسته او و هم مایه این شهر سر آمد -
 باز هوامی چمن آرزو غنچه سر و سمن آرزو - با دوشاه دانست که وطن خود
 را یاد کرده رخصت داد و حکیم یوسف علی نینه به بیانه رخصت طلبید بود به نام
 تنها ماند روز رخصت یافته عرض کرد که حکیم رفت و با می نیت حلالا بود
 راجه کار با دوشاه خوش شده رخصت داد فقط دیگر

شهری و مردی در تصویر دیدند که مرد بر شیر سوار است مرد با هم گفت که
 شجاعت انسان که شیر را تابع کرده شیر گفت مصور انسانست اگر شیر بودی اینطور
 دیگر در مخرجه روزی فرعون که دعوی خدا می میکرد
 خورشید انور در روز است ایلیس بید فرعون گفت که کعبه است که این خورشید را
 سازد ایلیس افسون میدم و در بدنه فرعون گفت زنی او ستادی که انور را
 مرد را بد ساختی ایلیس جواب داد که باین او ستادی مرد را بدنگی قبول نکرد و تو
 باین قحط دعوی خدا می میکنی فقط دیگر

شخصی با متحان معجزه مولوی اجامی آمد و در دل خیال بست که انار شیرین میخواهد
 سوال من بد بندگان معجزه هست چون نزد مولوی آمد جامی یک گل را بر شاخه
 گل شاخه نام شاگرد مولوی جامی نشسته بود فهمید که تخمیس نام است از زمین
 فرمایند چون آواز تن بر آمده وطن تخمیس ظن وطن گمان گمان تخمیس گمان گمان

بمعنی قوس و تعلیق قوس سووق سووق بازار را گویند و بازار و بازار را یک شکل است
 پس اناری طلبه چون که تروس رو میسند مراد انار شیرین است پس انار شیرین
 حاضر کرد و آن شخص معجزه یافت فقط دیگر

روزی شیخ سودی شیرازی بزرگوار دست می شویسند شخصی برسد که چه میکند
 گفت ید می شویم گفت ید و بدیک شکل است پس بد میکند سودی گفت بی
 عزیز نام تو چیست گفت حاجی سودی گفت حاجی و حاجی یک شکل است حاج نام
 است که در و گمان خوب میباشد و گمان و گمان یک تخمین و گمان گویند و گمان
 را یک شکل است پس بر گفته سگ اعتبار فقط در خنده

در مسایه فقیری خشت پز می ماند و خرازان خشت پز همیشه اوزان ما لایم می نمود
 فقیری تنگ آمده می گفت یا خدا جان این خرابستان اتفاقاً ماده گاوان
 فقیر بود فقیر من طلبند این گفت که چیهال خدائی کردی و گاوان را ساختی فقط دیگر
 زایدی در سفر پیاده فیرت از رفتار عاجز ماند و گفت یا خدا اسپه مرا بدهند
 چند نرفته بود که ترکی ماویان سوار بر خور و در که از نادیا نش همانم زاده
 بر خاک راه افتاده غیر مستجاب الدعوات را بر نیز تار یانه کشید که گره را
 بردوش گیرد و بدو چاره می دوید و بار سنگ کرم و اه سرد می نالید که چه
 گناه منست ای باری تعالی طلبیدم از برای خود نه که اسپه بر من است فقط

پنجم فصیح

از محمد سید الهی

بکار خود دیگری را مختار نمودن نه کار است و نان خود را در سفره دیگران خوردن
 نقصان مال خیر خود را در بدی دیگران دانستن روزی کم کردن و برایشان
 زمان و ابله با اعتماد نمودن روزی منتقل بودن معطل از کسب بودن افلاس
 آوردن آفت و پیش همان چشم اختیار کردن ابروی ریختن زمین در آفت و مال
 خود در دست بیگانه گذاشتن از دست دادن است و با قومی بازو جنگ داشتن بنامی
 امن و امان گزیدن با بزرگان زبان دراز کردن خود را شرمزنده ساختن است
 و کار امروز بر فردا گذاشتن و اغ بر جگر پیراستن افزایش مال از جود همان است
 پیرایش اقبال از مستغنی نمودن محتاجان شکر کردن بر نیکوخت است و نفقه دادن
 به برهنه سبب افزونی دولت پروردن رعایا را این زیاده است و ساختن
 با قویا خاصه گیاست رونق گلستان سلطنت سبحان است و افزایش
 ایمان بعزت اهل فضل نیکنامی حاصل زندگانی است و فیض سانی در سطح
 کامرانی +

از بزرگان اکابر

ای عزیز خرداوند خود را بشناس و بند و نصیحت بشنو سخن باندازه گو تو قدر

بدان حق همه کس نگهدار راز خود ده مردم را بوقت خشم آزمای دوست راز را
 سود و زیان امتحان کن دوست و اناگزین از آنکه گرسزد در کار خیر چند کن
 بر زبان ابلهان اعتماد مکن سخن عجب گو تدبیر با مردم صالح گزین جوانی با
 عنایت آن کار پر دو جهان ساز بر او راز را غیز دار با دوست و دشمن
 کشاده رو باش خدمت اوستاد و مادر و پدر کن در همه کار مردانه صفت
 باش جوان مردی پیش کن در خانه مردم چشم و زبان بجادار فرزندان با علم و
 ادب و دین را برای انجمن و درم را بر آ این جهان خرج کن سخن است
 و نرم گو هر چه بخو ندن پسندی بدگیری پسند کار باندیش کن ناز موده را
 اوستاد مکن از کم اصل و فاجوی با کودکان و زبان رازگو ناکرده کرده مشا
 باز برگ تر محبت کن عام را ستاخ ساز حاجت مندان را ناسید کن بحکس
 در خانه خود گنجایش ده مال خود را بدست و دشمن تنها تا زانی ناتوان
 را دست گیر در خشم سخن گو بوقت بر آهن آفتاب محو آبش
 مردم بینی پاک مکن چه نشست خود علیها ساز برهنه محو آب
 زانو بر زانو مننه کردن انداخته معشین یا مردم مست سخن گو
 از هر سود و زیان متفکر مباش در و اعدا و فاکن خوشگو
 خوشگو خوشپوش خوش باش فقط

دیگر

۳۰۱

ای عزیزده خصلت اختیار کن که در دنیا دور عاقبت بهتر است با نیتی بعد
با خلق با نصاب نفس بفر با درویشان بطف با بزرگان بحدت با خوردن
بشفقت با دشمنان - تحمل با دوستان - عسرت با جاهلان - بکلامی

دیگر

با عالمان تواضع فقط
بر که ده خصلت اختیار کنده همه کسان را تابع خود سازد - دوستان با صدق
و دشمنان با لزور - طامعان با بیز - آقا و بکار بزرگان را تواضع
زن را با محبت - برادران را با برابری - دولت‌مندان را با نصیحت -
عالمان را با علم جاهلان را با حکایت و همه کسان را با اخلاق فقط

دیگر

شش چیز درین جهان بی‌شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخواستن است
نبوایی محنت مجانست زنان بی بلیت طمع بجهان بی مذلت مصداق است
بابان بی مذارت ملائمت سلطان بی اخفت فقط
از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل مال بی خیر دوست بی تجربه
علم بی صلاح صدق بی نیت زندگانی بی صمیمت فقط
سر حقی که از بادشاه نبوسد یا ناتوانی حال خود را راه طیب پنهان دارد

واظهار فقر فداق یا دوستان چاپز نه پیند خود را خیانت کرده باشند فقط

چهار چیز از عرایب روزگار است اول آنکه چیزی که بخوری کم گردد
 الاغ دوم آنکه هر چه بدی مانند مگر انصاف ستبوم آنکه چیزی که ریزد
 ضایع گردد مگر آب ریزد چهارم آنکه هر چه بشکند قیمت خاند مگر دل فقط
 دیگر

ارسطو گفته که اگر جاهل عربی است از دور نصیحت کن و نزدیک مرد که اگر
 بدگش شود ترا نرسد فقط دیگر

از بزرگوار پرسیدند که عمر در کدام شغل باید گذرانید گفت که در تحصیل علم
 گفتند علم چه فائده دارد گفت که بهتر را مقتر و فقیر را تو کتر گرداند فقط
 دیگر

شخصی از بزرگی سوال کرد که در آرمی کدام خصلت نافع تر است گفت عقل
 و علم گفت اگر نبود خاموشی گفت اگر این هم نبود گفت مرگ فقط دیگر
 امام جعفر صادق فرموده که هست چیز غایت جهل است غضب بی وقت
 بخشش بی استحقاق ریخ باطل عدم نمیزد و عطا با نااهل حسن ظن
 بی وفایان گفتن سخن بیفائده و امیدینا آرزوده فقط دیگر

ک

۳۰۳

عالم جاهل را می شناسد که چاکه او جاهل بوده و جاهل عالم را نمی شناسد چرا که او عالم نبوده فقط

دیگر

چالیقوس میگوید که بهتر از خاموشی مصلحتی نیست اگر چه اندرین باب پیغمده بزرگ سخن است که در کتب بای سلف خوانده ایم اما همرا در وقت سخن در آوردیم اول

آنکه خاموشی او بیای بیخ دریم زینت است بی بیایه سیوم بر بی است بی سلطان چهارم حصار است بی دیوار بجم بی نیاز است اندر خواستن عذر نششم ایمنی است

از حجاب عاقبت به مقم پرده است عیب فقط

دیگر

ورویستی آنست که بچه کس طبع کنی چون تواند بیخ کنی و چون بستانی جمع کنی فقط

دیگر عمر کوتاه است و کار دراز عاقل آنست که در چیز صرف کند که ضرر ترا

دیگر کتابهای بسیار است و نشو با ایشان خواندن همان که بکایدنقو دیگر

از ارسطو سوال کرده مسوره بکه باید ساخت گفتی مردم دانا پرسید مردم دانا که نام او چیست

گفت آنکه آنکه گوید و بسیار شنود با گرفت که سخن میدهد که محل باید گفت زبان سکوت دیگران

دیگر نعمان حکیم چهار هزار کتاب دیده چار سخن بر زید و یاد باید کرد و در فراموش

خدا و مرگ را یاد باید داشت و نیکی خود و بدی دیگران فراموش فقط

دیگر عدالت را چه فضیلت نتوان دانست که در آن همه فضیلت است و

جو را جز ز رویت بتوان انکاست که جمله ز رویت را انتها است فقط

گ

فصل پنجم در بیان اشعار نبدی خواص استسم

اول در وصف رغبه جوان

آل پند مرگ مین گج ایک ایک بس کین پانچون کے ہنر سے سو ہر کو بدھوین

در صفائی دل

من کی مٹے ملینا ہو می دینا تہ نیکی ہی پرینتا مٹے سبیا گھنا تہ
در بیان آنکہ انسان کردنی نمیکند و ناکردنی میکند

بہ جن کہو جاتین بہو بہو نہ ایک بار دور بہن جاسون کہو سوتین بگو گوار
در بیان آنکہ احسن عقل یقین و عبادت است

تلمشی وہی پرینتا رام چرن لولین برین پردہن ہرن کون سیا بری
در بیان آنکہ علم بغیر معرفت ہیچ نیست

چتر اشت نو کھشت دس بدہ گن ہو مول تلمشی گھبر ہین بن جو بن پنچ پندول
لاکیر لکیر جب لکھو پدہ پدہ پدہ کھاکین بڑ بڑ گھت گھت گھت گھت تلمشی رام پنچین

ور در نام و فیض آن

جم پنہاری پوری کہو پخت کتے پکھان تلمشی سنارام کون پاپ کتہ اٹھان

در ترک مکر و زور و وقت عبادت

تلمشی چہل بل چہا پند کہو رام سنیہ انتر کہا بھر تارتین جن دیکھی

درعاجزی

لکھا ہو کہ دین دہان ہے کا ہو کے پروار تلسی ایسے دین کے رام نام آدوار
 نہیں سیوا نہیں بدہل نہیں بدناہیں دام تلسی بہت پنک کی توپت را کہے رام
 در بیان انکہ بجز ذات اولیٰ بخشند گناہ نیت

رت یکے پر کہے لکھے بہت کہ کہا ہوئے تلسی داتا رام بن اپنا ماہے کوئے
 در امید کم او تو مالے

ایک بہرے رام کے کیئے پاپ بہر پوت بدین نار کو نار کو بدی کھر کی اوت
 بہت گئی آندہ سون رہی نیک سی آئی تلسی جتنا جن کر و سری گناہ تہہ سے
 در اعتقاد راست

جب لاجھا پلے پنک سے ایک کام من کا پے تلچے ورتھا سانچے لچے رام
 اپنے اپنے ارتہہ کو لکھے پوجے بہت سہیل پہلے من کا مناشی بریم بہت
 در یاد او تو مالے

جون کامی کے بہت میں جہ بھی بہت بام ایسے ہو کہ لاگو تلسی کے من رام
 در معصیت خود

جون ہوئی سے تون ہوئی ہو پر چل بہت نگر و ات کہن جھو تا گویاں
 در بیان انکہ مختار پر چہ خواہد کند

گ

دینے دیو گلاب کے ان ڈارن پیم پھول	کو کہ کے تین تین لکھے بڑی جو پھول
سب کے دیکھت ننگن ہر دہر گور اور گھنگ	جو جاہن سوہی کریں بڑی سنگرت انگ

در بیان آگہ حسن و قبح مرد و برہ معلوم شود

جان پرت ہین کاگ بگرت بست	پہلے بڑے رب ایک سگون لون پت نہ
--------------------------	--------------------------------

در بیان لکڑہ اور راملون بسیار شود

بوں جگات آگ کون جیکیت بچھا	سہی سہا یک پر بل کے نل کو بی سہا
----------------------------	----------------------------------

در تامل

سین پای ترور پہلے کھنک پھول	کارج دہیر جوتھے کاہے ہوتہ ہیر
-----------------------------	-------------------------------

در تدبیر

پروت کہوڈ کو ایکین نکلے توی	کیون کیجے ایسو حسن جان کاچ ہو
-----------------------------	-------------------------------

در بیان آگہ اگر نادان سخن دانازہ فہم تصور دانائت

کہا یہ یود نکلی بہ ہو دیکھے جو نہ لک	سور کہ گن سو نہیں تو نہ گنہ من چوک
--------------------------------------	------------------------------------

در بیان آگہ ہم و کرم عجز و ملاقات نیکان دور نام خوبت

سادہ ملن اور ہر بھن دیادین اچکار	ٹنسی یا سنسارین پنج ترن بھما
----------------------------------	------------------------------

در بخل

بڈت جا جو بون آج تیون تیون ہون	جستی سمیت کریں کے یستی سو متا جو
--------------------------------	----------------------------------

درود سوال

بائس جڑی ننتنی کہے ہوئی ننتوکی
میں ننت کی ننتنی ہی ننتے ننتو ہوی

در صبر

جات جات جو ہوت ہے جو میں ننتو کہہ
ہوت ہوت جو ہوی جو ہوی گہری این

در غرور و لغت

گنا گنت تن بست گنوں بانڈ گنا ادم
واپائے بورا جی سے وا کھا سے بورا

در صحبت بد

کہو کہو سنگ بیکھے کرے پر کرت کی ہاں
گوئی کو بچھا سے وہ گوئی ہی بد جان

در بیان آنکہ سخن بر محل خوب ناید

نیکی بیہ ہیکلی لگی بن اوسر کی بات
جسین برنت یدہ میں رس رسکا نیت
پہیکلی بیہ نیکی لگے کیسے سین بچار
سب کے من ہر کہت کرے جون بواہن

در بیان آنکہ ذی علم را اطوار دیگران جداست

مکہہ سرور اور ناسکا سب ہو کے تہور
کہو سنبو بولبو گنن کو کہو اور
پندت جن کو شرم مردم جانن جو مت ہیر
کہون با نچہ نجا نہ تن پر کی ہیر

در بیان آنکہ نیک از بد و بد از نیک میشود

ہوت ہیلے کے سب پر ہیلے کے ہوئے
دیک تین کاں گہرت کنول کی ہون

در بیان آنکہ ہر کسی در موقع خود خوش است

پندت اور بتا لہا سوتو ہمت اترم پسا ہے مانک بہ مول کو ہم حرت چہ پسا

در بیان آنکہ بعضے جا ہنر عیب است

کہو کہو کہو گن دو کتہ تین اُچت گنہ سیر مد ہری بانی بول کے پے پینخرا کیر

در بیان آنکہ عافوی بہتر است

ن کی اور نیر کی ایک سی ہی گت ہی جون جون نیخے ہوئی چلتیوں میں

در مکر

پہیر نہ ہے ہی کیت سون جو کر یہ ہو یار حسین مانڈی کا تہ کی چدھے دیو

در بیان آنکہ مفلس چہ دہ

جو دہن نبت سو ذیہ کچھو دیت کہا ہن کہا پچوے گن جو ہن سہو رو کین

در بیان آنکہ بعض جا بی تکلفی ہم خوبت

ہوت بنا نہ آئی لینے بہرت سماج چو ہا بل ماوے نہیں کان بند چہ سماج

مان منائے بن کہے آویتہ من لول بیخ ہات بیہن نہ و کتہ چو کول

در نا قدر دانی

تکسی جہان بو کیتہ نہیں تہان نہ کیجے کتہ سیت سیت سب ایک کے کر کہو کیا پس

در امید وصل

یہ ہی بس انکو ہے الکل کج سول ہوی ہے پیر بسنت رت ان چارن پھول

در غفلت

پر ہتا کون ب کو چھے پر ہو کو چھے نہ کوئی جو تلمسی پر ہو کون چھے آپہی پر ہتا ہوی

در خلق

تلمسی یا سنسارین جانت بہ انت کو لوگ ہلے ملے پر عم تین نہی ناو سنچوگ

در محبت تازہ

بھون او پچی انجل اولت مور مور گہرہ	نہتہ نہتہ ہمیت گئی ڈیتہ ڈھیتہ بن چور
ار ارجہ پوت چور تین گر گرن کی لاج	چڈھے ہنڈو لے سے ہھے گئی تہم کہ کلاج
سرت نہ تان نہ مال کی اتھو نہ سر گہرای	اسے ری راگ بکار گویو بیری بول سنسای
پر پر پوجت کہت کہا کہے سانے گات	کہا کری دیگی االی چلی کہین بات
جکی تہکی سی ہوی رہی پوجے بولت نہتہ	کے کہون ڈیتہ لگی لگی کے کا ہوگی ڈیتہ

در عشق

بھوت لگے مدہر ایسے سب ہو سده ہوی	پر عم سدہ مار س جن پو تن نہی سده کوئی
پریت جو ایسی کیجے جون نس چندا ہنت	سس بن نرسے سانوی اتن بن چندا
لکھ لکھ انکھیاں ادہ گھلی انگ مور اینڈا	اد بک تہتہ بولت لنگ آلسن ہری جہا
اد رنگ اور پھنکے ہئے بدن رنگ اور	دیوس کہین پیرت چڈھی کہا چڈیا پور

بت رس لالچ لال کی مری ہری لکویا سوہن کرے ہویں ہن سے دین کہے تن جامی

دریگتا ہی محشوق

سمن جسم تم ایک میں دیکھتے ہیں دوی سن ہوں بن کون تولے دمن کہنو ہی
بس نیکن کاگد نہیں سما چارھے ہون اب ہم تم ایکے ہئے لکے کون کو کون
میز و تیر و ایک من دیکھتے دوی سیر بان جو ماکے کام نے ہوت دو ہوتن ہیر
بالم تم تین روسے من تین کچھ نہایا جیتو کہنچو آب تن تیتو تم تن جامی

در غصہ

کت کت لٹا لٹا پرات پت بولن میں کچھ پیہ ہون کہت پت ہوی تپت پت کت میں

در غنک

نیک ہنویں بان تیج لکھو پت کھنہ تہم چونکا چمکن چونہ میں پرت چونکی ڈھنہ
ہون آئی سنکین کھی ڈلیا دا ب ڈکول ہا ہنس دیکھو جہرت کون بہا کتے پول
مان جو تم سون کر ہی اب بس بازی سہ جھکت ہنت جھک جھکت ہنت جھک جھک ہن ہنت

در تعریف بن

ہا ہا بدن اگہار در پت پھل کریں کوی روج ارجن کے گرسے ہنسی سی کی ہوی
جو واکے تن کی دسا دیکھو چاہت آب تو بل نیکے دیکھے جل اوچک چب چاب
میں برجی کے بار تو ات مت لیکہ کھنچ پکھری جو پیہ گلاب کی سپرے گات کہرت

انک انک پرت بنب پرورین سنگان دوہرے تیرے سے بہو کہن نے جات

در حریف ہشام

امی ہلاہل مدہ بہرے سینت شلم تہ نہ جیت مرت جہک جہک پرت بہ چہوت کیا
دورت کا ہوا بے تھکے نہ کا ہوا اور میرے درگ بے تھک رہے دیکھ پائی دور

در نظارہ

چکھ کر گنت ادبوت جتن مید بد بختی تہم ارکھ ہیج ادہرا امت سیک پت پت تہ

در ہجر

<p>جہوت ہی دو نو جہت ات پھنات ہر دہ میں تین جا تہو گے تو مرد و دی گوی پلے اور ہر دہ ہوڈے پہلے پاتے کون ہلم پیانے ای سکی نہیا تو بارہنت موت او سے نین میں اُتہ اُتہ اور دہنت جیتہ بہوئی آنسون ساون جاری اب کہا گیا ہوت ہے رہے کہ گت بہر جاہی بچرن انک جو بدہ لکھی تا سون کہا جا سجھنی سجن ہوگ تین سبتن ادن</p>	<p>کون سین پھینا گہو چور و چو کہو کوشن پھینا جے چوٹاری کے نبل جان کے ہوی آج سکی ہم ام سنی بے بہات پیگن بالا برہم ہو گئی گہری گہرو چنت سوں نون بہون بدیس پیدات اساتن ان بن سبت پھر گئی دیکھ دن کے پیرا پتیم تھرے درس کون اور رہو جیہ آی سومن مسایون ہوتی جنم نہ چورون پائی روم روم بونڈین چوین لوک پر سو گنت</p>
---	---

تو پھر سے جو میں مرین کہا کرین بن تعوی
 یہ پھر سے بچے سبھی تن میں سکھتین
 سہمن ایک دن وہ ہوتے بچہ سہا ہار
 ہون سجنی جانن نہیں یہ پھر کی سار
 برہ دئی پنکھت گئی تو نو نہ برہ سرائ
 تیرے پھرت ہی پہ اکت گنو سنسار
 تم بن اتنی کو کرے دیا جو میرے ساتھ
 پیارے میری نیک کی بات تمہارے ہاتھ
 ہم پیارے کی برہ ناگن سسی ہی رین
 کر کینت بتیان لکھتے جل بہر دینین
 بوس ماس سن سکھن تیرے سائین جلت سوار
 مرن بہلو برہ تین یہ سچا چرتی
 برہ جری لکھتے جیگنن کہ نہ اتنی کے بار
 سوڈ جاگت سہن بس بس بس چرین
 جات مری پھرت گہری جن سے کہت
 ات تین ات ات تین ات تین ات تین

تو موت ہون بس سوئی جوات موی
 گہر پار نہ سہات کچھ نہ تہہ کت دن بین
 با یو جو کچھو ہر گئی اب سچے پر ہاڑ
 جیہ پھر تین کتھن سے یہ سچا کی مار
 بہری دہری سہر گاری یہ تھی موی چای
 چندن چندا چاندنی ہے جراون ہار
 موی اکیلی جانکے دگہرے اکھوسے ساتھ
 اوت تو تم ساتھ ہے گئی تہارے ساتھ
 لانیہ کاری بکھہ بہری دیکھتے ہو چین
 کور و کاکہ ہاتھ دے مکھ سون کہو مین
 گہہ کہ مین بر مین تیرے جوراگ ملار
 مرن سے دگہرے ایک سون برہ دو تو تن
 آری اوہج بہتری برت آج انکار
 سو تو شام گہن کی سرت سرت ہوسرین
 جہن جہن ہو کہری کہری اری جری ہری
 تن کی برہ چکی ہئی پہاڑے پھر جای

پروسی کو ساچھہ پروت تین بہاری پئی
نگر برانچھہ کوئی نہ پوچھے بات رہی

دو معنی

سیو کدم کجھار پی پرستی تو نہ تیج	نی کر پا کر تار جان پہلسا آلا
جوہریم کرنا گھین توجیہ لے کہا کرنا	کرنا ہو نوا ی سکھی سو پیہ بن کیا کرنا
جو میں پیو سیوتی تو سد اسد اسد پوی	مارنگی ہون بہہ سون ہی اندر توی
کس مس لکھوں سنسرا نوح لگو یہ نہیہ	سو کیدہہ تا تن ہیا گری پرت نہیہ
میں ہی نیت اجان لال کو چوک چکایا	بالک لیسے میں گئی پیہ سویا پایا

سوال جواب

کہا نہ پاوک میں جر کال کہا نہیں کہا ی	کہا نہ بلا کر سکین کہا نہ سندہ سہا ی
دہرم نہ پاوک میں جو نام کال نہیں کہا ی	سخت نہیں بلا کر سکین میں نہیں سہا ی

دیگر

تربیب کو تو کہت ہند ناری واکو نافو	نیاری نیاری پر کہہ میں کل ہوئی
دیا گے مانہ برویے تب مالہ ہوی جای	سکے جو لون پر کہہ میں نیارے نیارے آئی

دیگر

یہ چارو دھون کون میں کہے ہو چاہیہ	تہہ بگا رسر تر پرے نر بگا رسر تہہ
-----------------------------------	-----------------------------------

بہوم بجایے سوان فی نام سوان کو لکھو
یاں کرے منجاری دوس منجاری دوس

دیگر

رہے بہا کسی میں سدا چننا کچھو نہ تائی
رُون کرے چھوٹے چھوٹی دا کو نام بتائی
بالک واکو نام ہے گر یہ بہا کسی جان
جب نکلے تب رو دیتی جٹا کچھو نہ مان

دیگر

ایسے وہ بہک کون ہے کہات نہ کہات
کہات کہات بہون گئے جب پی مرجات
وہ بہک جو ال جا گئے کہات نہ کہات
کہات کہات بہون گئے جب پی مرجات

سہ معنی

جو گن بہو گن برہ نی سینا بت کین
نین کا جل نار ہے پکن بہا و دین

قصہ طلب

مان سیرین دیت بر میتن کو دوزخ
جننا بیٹی چکور کو چکوی کون آمد
جگ میں دو دانی بہے کے ہر ہر تہ
ان ہوی او پچو پگ کون ہوی
یہاں ستہرا و مان دوا کا و مان سدوم پان
یہاں بسن و مان کرشن ہے و مان شہل سہا
بار بار کے بار پر بار بار کے تیر
جھکے ستاد رگ بار تین پار نہ اتر پور

ور معات

کر کئی جو رپی دور کر درگ انجن در ڈار
انٹھ من سیکھا نونے سہی سکار تار

چو رہ پین پن پائیسے کیشو ایسی نار	چار چہرے اور چار کھنگ بھول بارہل چار
راد ماچی کے بدن پر یہ چالیسوں چور	دس چاترگ دس ہنس گھن دس سرخو مور
دشت کوٹ ہے سہ کادو سچو چتر بایا	لاگ کھون لاگے ہن مت لاگ کھون لگایا
پہلو اکھر جہانڈ کے سو تم دیو ناناہ	چھمن بت کے کر بسے پانچ اکھر کی مانہ
تا کے ست کے متر کون بھیجے بارم بار	اجا سہیلی نام رب تا بھنی ہر تار
رن میں جا کے لرین ایک نام دو بہر	تن گور و مکہ سانو لورھے سمند تیر
کہا تری ۴۳ میں بہو جو چین میں ہے	دینت ات اندین سہمن ترن بھی ایس

چتر ۳۶

در سچو

تم گاہک کرو میں ہم لا کر بین	تم گاین گاین برے ہم گاین بر میں
جاکے مہنہ میں رہت ہے لنگ گاد	بہا کہا والے تین کہا بیا کر فی کی بات

در نزل

بارت تو سکھسون بر نکلت چہات	سمن ایسی بریت کر چین کتا لاند
-----------------------------	-------------------------------

دوم کبت

در کہنڈنا

بہو سے بہرے سے کہا روت شرے سے اکلانے سے بکاشے تہگے سے تہیک تہائے ہو
 کین پداگر سو گور رنگ بورے گ تہورے تہورے کوین کووم کر لائے ہو

آگے کون دہرت بر با چہے کون پرت پگ بہو رہی تین آج کچھ اوی چہاے
 کہان سے تیرے دہا کہن کام توہ جان ومان جاو کہان جہان من دہریاے ہو

در کہنہ تا

کا کے گہ گوری کا کے کا نہر و کلیا نو کب کا گہرا میں سکھہ پائے سکھہ چھائے ہو
 کا کے گہر ہج ہوا لایک ہر جڈ پوڈے کا کے گہر یہ جہ کے بہا کر و سو کائے ہو
 کا کے گہر مارو کہناج کا کے بسی کرن کا کے گہر سور تہہ گہر سر ولوت لاہے
 چار جام رجنی کے گرد ہر گن گنت سے گاوت بہ بہاس ارب ہمار یہاں آئے ہو

سویہ لگن

نین کہن سن سے سن کان د تین اتون گن میت دیو ہے
 سند پیر سجان کو مندر با بر تو ہم ہی تین ہو ہے
 لو ہی تہنہ نیکے نہ کہاوت ایسو مہا مدہ چہاک گنو ہے
 یکھے جو کہن اندا سے کے پای پروں یہ نیای نیو ہے

یہ ہی بہ دوار کے پرا دربان دو تو ان ہی دای کا ہو اور ی دیو سے ری
 میں تو ان در دین کے پھرے رہی ہی ہی پار کد بہلو نہ کین کیسو ہو ہے ری
 تہا کر کہے پو چہے انسو ہر ہر لیت نیک ہونہ بییدیت کون کون دیو ہے ری
 میر دمن میرے اگی موہ یہ جان پڑی ان ہی دگ ہوارن کے پھید گنو ہے ری

کنت مان

لوچن ارن کرے کرے پھول سے ہون میں اکیلی بیٹی ہو میں چڑھائی کرے
 پرات کی پٹنگ کی پرہامین کچھ کیسی جب بین کرائی میں لائی ہئی لیکے
 راوی کہی میں کہی بات سمجھائی تو مومانت نہیں ہے ری رہی اور کئی
 پہلے تو دیکھو تم مان نی کی ہو باللال پاچھے میں لہجو من ہون نہائی کرے

دوسرا

سولہ ہو کلا کو چند سو بہت کھار بند بندہ کو فواں شنی پاس تیرے میں میں
 بینا رر منزل ہے مشکل ہے مانگ رکھ کر کرن پھول سکر سم میں میں
 راہ اور کیت دو موہر گنتی سال سو میں تاہے لہجی رام لبت من میں میں
 ایک گرہ رو سے پد بھائی نہیں کا ہو کی نو گرہ رو سن تا سو نہ کہا جیتے

دوسرا

کار سی ہئی کوئل گرنگ رنگ رو کو گرہ گرہ کیر کلنگ لنگ حد لی
 جرج جنیوند بدرم بدرنگ ہئے انگ پھات ڈرام تو جا بہنگ بد لی
 اسے ری چند نگہی میں کلنگی کو چند بیٹھے مند مند جو کشور آج عدلی
 سیس جہاڑ این گرجا ہو کرین پوکار پونڈریک بوڈوری کو کو کھائی کرے

کبیت ہولی

کہیلت میں ہو ری کہوں ڈاروے گلگال واپے جتین ہئی واکے تم میں لگن ہے

شیام رنگ بہاؤ آن رنگ نامہ سہاؤ دای نینن مین واکہ شیام رنگ کی کہن ہے
 سدا من جو من جو تہا رو ہی دہڑ دہیان واکہ من چین چین غنہ او گن ہے
 جیسے رو پیا وری مین تہگن نیت جانی جات ایسی نندلال واکہ تم گن ہے

دوسرا

ایک سنگ دہا نندلال اور کلال جو تو درگن گنہ رہیو آرن آن اسے نینن
 وہوی دہوی ہاری پدما کر تہاری سون اچہ ہار کو تو دہیر چ دہر نینن
 کہا کر دن کیسی کر دن کون سے کا پڑ جاؤن کو تو توتا او جاتین میر سہاؤ
 ایری میری میر ان انگن مین چین تیسن کدہ گواہر پراہر کو کدہ تیسن

کوت پادوس

ہرت ہرت ہار ہرت ہرت ہاری ہون اہو مرگ نیننی ہرنہ کہون کہون
 بن مالی برج پر ہرت بنالی بنالی دور دو کہ کیشو کا سون کہون
 اب گن گینہ شیام گن مین تین ہو گن گن کے گہور گنشیام مین ہون
 ہر وہ کنول مین دیکہ کے کول مین کول مین ہونگی اور ہون کہا کہون

دوسرا

بادت نکار سے میکہ تال دیت ندی تار جہیگن جہا نجہ ہیر ہر گم بجائی ہے
 کو کلا الہ پ ہاری میل گہ نرت کاری پون مین دہاری جیشی جہر گ نکائی ہے

بگ پانت موتن کے مہارت ترقی حال جو نگہا چراغ چار چہلا چوای ہے
 بالم بدلیں تھے دکھ کو جنم ہیو پاوس رت لائی ہے ہماری بد نامی ہے

دوسرا

بہت دنان کے بدلیں جا چہای رہے نامی منموہن نہ میری سدہ لیت ہیں
 گمہ گمہ گمہ گمہ گمہ چوں اور تین دہور دار کارے کارے پیر پیر ہیں
 بون چہکورین ایری دہیرج ترن تورین ہری ہری بیلین جت کرت اجبت ہیں
 کوئل پہ پیا سیرے نیرے آئی آئی تیرین بول بول مورین من اورین کہدیت

دوسرا

آئی رت پاوس کی نہ آئے پران پیا کے جاتین گہن برج الی گرج مسناؤ نا
 جہگرن جہیک بک بکن نہ پورین کان بکن تہاک ہولے سبہ ہوسناؤ نا
 ہوں تو برہ بہا میں پیا گل بیٹی ہوں دیو جگنون جگ جن جگی لگاؤ نا
 داد بولن نہ پاوس سورنا چاوس گہن گمہ ناؤ سے تو لون شیشام گہراؤ نا

مکتب سلو نون

دیہون درگ انجن بہت منجن تہارے کر پاؤک من جاوک لے پرن ہو چہای
 سو ہو سنا کہ نیک جو ہون ہندورا مانہ مند مند سرن کچھو گای ہو تو گای
 نا بہت نہ کچے رچہا کر بدہ دے کی تم جو سیانی یا کو جتن بتای ہوں

میرے تن گرام بسے برمانر لیس نام جبرن جو ہے بے تائین بھول تابندہ پای ہوں

کبت مان دو معنی

رسنا کلب میں بولی رسنا ہے تائین نئے نہیں تو تو تبا نام دہار کتین
 کان سننی ناہ سو تو کانن کہاوت ہیں آن تین آن نہ پہا نے گن گار
 بہت دیانہ یہ تو ہے سب ایک ہی سے تین ہونمانی پیار کے باہی بار کتین
 آجھی ارنارے سب چھن سوار ہو جو آ ہو کر ہر جو کون کلبے جھہکار تین

دوسرا

ناہین ناہین کرین تہور و ناگے سب بن کہن مگن کو دیکھ پرت دیت بار بار
 جٹکے ملی پہلی پراپت کی گہری ہوت سد اسب جن من رت زردار میں
 ہوگی بھی بلست بعت اپنے کے مدد ککت جو رین دان بات پروار میں
 سینا پت بچ کے اکچہ چار دیکھ داتا اور سوم دو مو کئی ایک سنا پت

دوسرا

تیری ارلاک وے کون لال ترست جہا توہ بن لال کل کیسین پرت
 اسے تے پر باں جب اوتر کون دین لاگی آئی گئی ساس بات کہہ دے
 رو کھی کہے تو سنیہ کیسین نہت سنیہ کی کہے تو ساس اتن
 سینا پت یا ہی تین بچن چار کھی اے ری بل بار تاہ لال تو کبت

کبت بیوگ

۳۲۱

نینن رہیو نہ نیر دھارونہ جات دھیر برہ کی ہیر ہیر کون سون جتے نی ری
 رہت او داس جت گہہ مین نہ لگت چین پل ہونہ پرت رین دن اکٹھے
 چاہت جو ایو جو پیارے منہن سون موہ طوسے کو کچھ جتن بتے ری
 من کے پالے ہری آلی نندلاے گر لوگن کی گہالے کہوں دیکھن نہ منے ری

اناد بیوگ

کچھیر نین گہہ سے نہ گہیر کا ہو کی گنے نہ کچھو تیرے کا نہ نہ کا نہ نہ کہہ لکن اچھیہ
 کچھو کچھو چا گہہ گت بات کچھو پیر اکھلات کچھو کام ناہ گہہ سون
 درمن لکان پو چھے کہان منہن مین سبھی گہہ جھے دور واد بہ
 تہوری میں ہوری بر کہہ بہان کی کشوری بوری بہی دیکھو یا کنہیا سون

پولاپ بیوگ

انکھن کی پیر کچھو جات ہے کھی نہ ہیر سا اوزے کے روپ کی جخیر جکی اپین
 دیکھے بن اسے ری اکھان مین پڑی رہن ری تہیت جال مین جون سپہری رہن
 کچھو مین کی اوہکے ری رہن ری او گری رہن ری اول گت بسی رہن
 نیر مین پھری رہن ری جرتی کھری رہن ری لادوت جہری رہن ایک ہو گری

اودیک بیوگ

نیکر جہاے نانہ تہن پوگ من موہن کسینہ سل بوت ہے لہ لہی
 برہ پت بارین ہیہ کون ببارین پھولے پھولے ترور کی ڈارین ڈوہی
 بیتین اکلا تین راتین سجنی جہا تین چوں اورن جکورن کی پرت بہی
 درد بڈاوسے نیکر یا موہن آوسے واہ سرد کے چندرمان کی چاندنی چہ جی

دوسرا

برنن مین مین جھلکین جھلکین منو کھن مین پر جا لے پڑے
 ابدہ کہ دیوس نجات گئے انگرین کے پورن چھا لے پڑے
 کہین تہا کروہ کپور بسین مین پرت کر کے کسا لے پڑے
 جن لائن تین نت نیمہ گوارا کین ہو کے لاس لے پڑے

اوہک برہ

گوپن کے اسمان کے نیہ بنارے بہنے بہ ہو گئے نارے
 نارن تین ندیان ہوئی اڈین سوند سو گئے کات کرارے
 بیگ چلو تو چلو برج مین کب گنگ کہین بر جاتہ ہمارے
 وہ ند سندہ بہو جاہت مین سندہ تین دے مین جلا جلا

برہ نویدن

جب تین نہارے تم تین پیارے واکو گن راوی چھیلی جب چھیلی ہے

ل

نیدتج دی کہان پان کی سرت گئی بکس ہنئی ہے دیہہ پیری پر گئی ہے
 موہن موہن کیوں بیتے سچیت ہو کے بہ تھی کی تک سدہ ہونہ لئی ہے
 واہ نہ دی دی دوسرے بیت دی تھے یہ پہلی شہرئی دی دی ہے

سو یہ برن نایک

انگ سے من موہن گو من جا مین ایچھن تچھن پتہ
 گیت کو تن کے رس لین بر مین مہا سم مین جا ایک
 سے گن گا ایک نیدہ نوا ایک کامن کام کلابہ دانک
 دینن کو دکھہ دار دو اہن تاہ کہین کب نایک تاکہ

سو یہ

سر مور کریت براجت ہے من کنڈال کانن مین جھلکے
 لکھہ کس لب مین سس سے مکھہ او پر گھوگر واری جھٹا لکھین
 بن مال گرے جت لبیت ہے چب انگھن مین پھرن جھلکین
 من موہن دیکھن کون لکھین درگ لاکھن نہیں بلکھن

کرت سکھار

رنگ لال روپ لال اور انو پ لال درگن کے کو یا لال ڈورا لال بل کے
 اسن بسن دس لال سیر پھول بندھی لال بندھی مین کونٹ لال کر پھول لکھ

کر لال بگٹ ل باین کی چمک لال ناسکا کو سو تی لال بیس لال چمکے
 بان لال بیک لال بیک کی لیک لال ادا رنگ پیہ پیاری لال بون
 دوسرا سنگار نایک

تید ہی کلا چند کی سکل جگ بندت ہے تید ہی تان ہویت ہے من متہہ جالکی
 تید ہی بکاری دے دام تین رو پیہ سوٹ کینو ناچو کے چوت تید ہی کان کی
 تید ہی بن لا کر ہی نہ کات سکا کو تو تاہ تید ہی کاشی پوری تہان سنگمانہ کی
 تید ہی بن مال لیسے تید ہی جرمی پاگ کے میرے من بسے تید ہی سوٹ گو پاکی
 کبت بانسری

کو شک لار میگرہ دیک ہنڈول راگ مارو پرون کانہ و سارنگ بہا سری
 رام کلی سو تہہ بہرو ی پرچ نت بگللا بلاول اور جرون دہنا سسری
 جیت سسری سسری راگ موٹا ایمن تو ڈھی گوری گن کلی پور بانو سسری
 کیدار اکلینا نا جان چیتن کے ہین بروان ایسی بدہ بجائی آج موٹن

دوسرا

یہ پگ انڈن کے مکہ دا ۴ ان نیکی مین کو چلو دیسار و
 یہ نہ تہا ہ بناوت ہین ان پریم اتہاہ کے بار بار و
 یہ بس باس و باوت ہین ان باس بسین کو باس اچارو

۲۲۵ نیکویری ہر کی مری : ان کیسے سو بنس کو بنس بگاڑو

اوبالنگ

نیک ہنار سار دئی سدہ نیکی سینہ کی ریت نہ ہائی
 واہت ہیبت رساوت ہی کچھو نگر ہی تیر کی جت چائی
 ہو جو پہلے من موہن جو یہ راوی ریت نجات سرائی
 سیکے نہیں رس بات کچھو مان مسکے پہلی تم بدل پروائی

بچن بد کدنا

بہو لہن گئی ہی اگلی ان گنج مانہ سا بنجہ ہوت ہے سے نیک یا ارد گرد
 اسے سونہر ان ایلے جیل نیک میری اورین ہورین ہو ہنار دے
 چلوکت جابی ہی رہے نہ سنے تیرے او میر نے آدے نیک
 ورد لوارد سے نذکے کو ار میر دکر کہ ایرے نیک کنگ نکار دے

برد کھت پنکا

کیل کرے جن کچن مین دے ہی کٹنچین جات نہ ہیری
 واسن موہن میت بنا مرگ سو من بیدت کام ابرجی
 تیری سون ایری پری نہیں کل کیسین مین ہم پیر کری
 جاے بدیس مین چہای رہے ہر مای دئی نہ لئی سدہ میری

کبت تو ڈبانا لکھا

ات اُت ہیرے لگے پون بسن تن جو ککے ہیرم ماہین دیکھ نہج پر چاہین ہے
 سانجھہ نیرا آئی آئی مکھہ پیرا آئی چہا آئی سسرت کے ڈر نہ پرت رما آئی ہے
 جہان ہوت چاہین من موہن لکھا آئی گہا آئی سکھن میں ستی ہوتی دوہن
 آئی کے تہا لین اوچ کائین بہہ بائین گئی بولی ہم باہین ہم ناہین ہم ناہین

سوہ سہین

نس سووٹ میں من موہن موہن مانو اچانہ آئی گئیو
 بہراک اکنت میں کنتہ کو بائی کے میں من کنتہ نکائی لہو
 نہجات کہو سکھہ و اجھن کو اور مانہ انڈاننت چہو
 پیر جاگ پری تنکو بتو سجھنی سچنو اجو نہ پھو

کبت سرتانت سوہ

چو من اوپر رہن کے منو من نے ات ہی سکھہ لوتے
 آنن کو رنگ پیر و پر دستہ لنگ بے کچ سوہ چہو
 کہید تیا تن میں جھلکے چہتیاں دہری کے جب کیں کے بو
 بال اجیت پری پلکا لنگ راگ سے اگیا بند تو تے

کنت رت

پیہ کون ادھر امرت پیا وچے اسکے اسکے کچ پیہ جب ہی
 من موہن کے من بہائی کرے سب ہی بہ کوک کلا جو کھی
 پیہ کیل کے انت میں موہت دہے نہ جان لکے کھر دو کھت ہے
 ات ہی ہت سون پت سون رت لے سکے سون رت کی مندہ ہوزی

کبت گنگا نواس

کو تو ایک پنڈت ہو بدیا گن منڈت ہو ڈسو کام کالی بسو گنگا نواس میں
 ان ہت یعنو ان سروس اوتارہ لیسو ساری رین بتی رنگ رسکے بکاس میں
 بہورا تہہ گرے لاگے سین کہو پران پیاری ایکے پھرے کہو ملین گے کاسین
 جو پے سرت سنرت بید پران کی سہا پنھی ہے تو اب ہم تم ملہیں کہہتی پان

کبت نیت

سو بہا کوہ ول ایک ان ہے جہان مانہ دان مول چرچا جو پیر چا مول جان و
 جیون کو مول ایک ان اد پر گہت کیو ان کو مول کہا ریت رہ تہا نو
 ریت رس تہا نو سے کون کوک مول موہن لعل کوک مول کہا بست پہا نو
 بست پہا نو کو مول ایک چاتری چاتری کو مول ایک بات کہہ جانو

سو یہ نیت

پوت کپوت کلہن نار لرا کو پروسی لجاو سا رو

بہا بیچے شہہ پروہت پستی لالچی میت اتیت دوتارو
صاحب سوم اور چاکر چور کسان کٹھور دیوان چکارو
کہین دہنتر نیت یہی ان بارہ کو مار سمند زین دارو

کہت مارواری زبان

بائی جی کہندای ایک نام بیٹوں او تہین تہا نوبات کے میانہ ایک رہبانی توئی ہے
جی ہن جانتی ایشی او تہی لگجائی کسی جہاتی ہے بیچ وین دیرہ مہارو توئی ہے
بائی جی کہندای دیو مری مہارے بس پو پھا تو جات میرو مہو اہون مان سیاہی کوئی ہے
بائی اسکو گورو اسکا ادای نو کائین کرون کا کاجی نو دوڑ بہ پران مہارو چھوٹے ہے

کہت نندا یعنی اہو

کا جیس کچ مانگت خنڈیس تارہ دیکھ شرمای گئی دوات تم توس کی
کو بل کون رہی نہ سہہ جایی بسی باگن مانہ کاگن کون ہونی سہہ چھوٹے
ایسی سندری رچی ہون مانہ تارہ دیکھ بہاگی اندھیاری ماہ بوس کی
توسے میں نہ تاب ہی سیاہی میں نہ آب ہی جاگی آجے کیکہ آب گئی آسوس

کہت مہارو

ایک تورو پکے اگر تھے اور دوجے انگ بہوت لکڑے
میل چہے بس لاٹھو کہات مہا چہیت ہوٹوٹو جاکے

بہوت چاس کون بھنگ لے دو چار ایک گلے پتہ
گوہن گہنہ انچل دیکھے یہ ہر سا کاہت نہاے

سیوم گندی

گندی گروہر

چنبا جوال شیرین جوں لاگی نہ بھجہای
برگت دہوان دیکھت نہین گت اندر گہرای

گہت اندر گہرای جلیجین کا پچ پائی
جر جایی رو دہرا و داس رہے بھجائی تائی
گہین گروہر کب سے سوناب سیر متا دیو
و سے گیسین جہین جہین باہت متا

کرت گہن کہو نہ مان کے کوت کرو جو کوی
سروس اگے را گئے تو مو نہ آب نو ہوئی

تو مو نہ آہنو ہوئی پہلے کی پہلی نہانے
کام کاڑہ جب سے متر بہر نہین بچانے
گہین گروہر کب سے سوناب سیر گزین دیو
شتر متر سب ایک ام کی لاکھ کرت گہن
بیٹے تاہ ہارو اگے کی سڈہ لید

جو بن او سے بیچ میں وہی کون چہ دیو

واہی کو چت دیہ بات جو ہی بن او
درجن ہنسے نہ کوی چت میں کہید نہاوا
گہین گروہر کب سے پچھ کر گہن پر تیتی
اگے کی سڈہ لید سچھہ میتی سو میتی

بنا چار چوک سو اگے پچھتائی
کام بگاڑے آجوتک میں ہو سنائی

جگ میں جو سنائی جت میں جن بنلا
کہان بان سمان راگ نکتاہ نہ بہاؤ
کہیں گردہرکب را ڈکھ کچھوترت نہ تار
دیگر کہت کت ہے من مانہ کو جو بنا چار
نیما جب برس برس گن اوگن سب جا
دو پھر پھر ری کریں یہ بہر پر لپا

یہ بہر پر لپا ہی نیر ہر دن بہاؤ
کہان بان سگہ تیاگ نہ رہن ہی دکھاؤ
کہیں گردہرکب را سٹو اب میر بنا جو
لوگ جو دینہ کلنک پرین جب پیرین
سائین یہ نہ ہر وہنیں گرنڈت کب
بتا بتا پورا جگ کراون مار

جگ کراون مار راج منتری ہو پئی
بہر سر ویسا بید ا بکو تے رسوی
کہیں گردہرکب را سٹو اب جیہ کی بیان
جو ان تیرہ کون طرح نیکج سیر سائین
سائین گھورن کے سے گھہن ایوراج
کو ایلو ہاتھ میں جہانڈ دیکھے باج

جہانڈ دیکھے باج راج ایسوی او
سگہ کیجھے قید سیار گجر اج چنداؤ
کہیں گردہرکب را جہان بہر لوجہ بڈا
تھان نہ بسے ساخہ ہور اتھہ جلے پائیں

راجا کے دربار میں جسے سمین جوہی
 ایسی تہور نہ سیتے جہاں کوئی دیدہ آتھا
 جہاں کوئی دیدہ آتھا ہی بات بن تو مجھ کوئی
 نا کوئی بوجھے بات بہر چکی ہوئی
 کہیں گرد ہر کب سے کام سب ہوئی اکا جا دیر
 بنا جو پوچھے کہے بہر دکھ بے ہی راجا
 کاری کا جی کھلی مانگی کا کر بار
 پہر ساگری کرے تو کہے سون شکی لار
 کہہ سوان پئے لار جا کر کن سی جاو
 تینتی بوجھے ہاتھ دو ہتھیا سر کو جاو
 کہیں گرد ہر کب سے پہویری یہ ہے بنا
 کا جہر ہو ہوئے او کہیں بوجھے نینا

چو بولی

یہ جوگی مہاراج میں خور بجاوت میں
 سنئے آنکی میں کون یہ میں برآ پر میں
 یہ میں برآ پر میں راگ سے شوق تہماز
 بہت سنئے میں میں اپنے بارم بنا را
 اٹکا ہے وہ راگ کہ جسکا وار نہ پارا دیر
 ذرا سوجت لای کہا مارئے ہمارا
 شانی لگی بجاوئے جوگن لے جب میں
 ہوا بکل فیروز سنہ جس میں جل میں
 جس میں جل میں شاہ یون تریں لاکا
 سنفت میں کاشدہ سے کا پی میں جاگا

پشور سخی جل تہکت پہل تہرے پانی
بیراگی نو دہان گیان ہوس گہائی

چہند

ہر مارا کار نہ لای سکی ری چہن
ابنوکہنڈن شہد ملاوے چہنگو
بایں آجا شہد ستا و اس بن
مین چہد جو متھے تہان سمیون چہنگو

چہند جو بی

ایک پندت اور چتر شہان
تہجے سیا بن پنکھ لگائی دیگر
گہتے گہتے سو آو بکھان
گہتے نہ بدھے سو کرم کی لیکھ
دوبی سندر گا وے تان
کوئی نہ بچے انہو کے کہائی
بدھے بدھے سو تشنا مان
گہتے بدھے سو پریت بسیکھ

۱۰	۴	۳
۸	۵	۱۱
۹	۶	۱۷

سگنوتی امتت بہند

دس چہار ہل لیکھ بتا وے
تین گبارہ پونچھے راج
آتہہ با پنج منہ مانگے آوے
نوجہہ سترہ ہوی اکاج

چهارم حبیب

۳۳۳

سر سر نس نہوت باج گرجان نہ زور
ترتر سو پہل نہوت ناپت تانہ گرجا
تن تن سکت نہوت موقی جل بوذ گرجان
پہن پہن من نہیں ہوت سر بیلا نہیں

کہون ہوت نہیں سورب نر نہوت نہ بہکت ہر
نور ہو کب کبت کہ سر و من ہوت نہ ایک سر

دہرک منگن بن گنی گنے دہر سنت نہ رچہ
دہرک منگن بن گنی گنے دہر سنت نہ رچہ
وسکو و بہرک بن سابع سابع دہر اہم
دہر م سو دہرک بن دیاد یاد دہرک کہ جوا

ارک جت نہیں آوی جت دہرک جہان نہا دست
مت دہرک کیشو گیان بن گیان سو دہرک بن پہن

نک بہال بہال او یکت راجت راجت حبیب
پیا بہر پیران مدہر شکیان کپولن
چو چو چر گمہ بان تان نکارت مرز بان

رت کوت کام اہرام ات دست نکندن گورہن
آنڈ نکند برج چند ہو سو جی جی جی منگل کرن

عدو نام کہے چو گئے تا پر لوگ بد او جگر تا کو دس گن جوڑ کے جمع بانڈہ تہراو
جمع بانڈہ تہراو بہاگ چالو کر دیجے جو کچھ باقی رہے بہت ادبے لکھتے

ناکون دس گن جوڑ کے کشن نام آران

سر و سنی بگوان ہے نشہ چیمین جان

ارک ۱ اند ۲ جہک ۳ ویپ ۴ بنہ ۵ ڈام ۶ کپوتہ ۷ پین
 قہ ۸ آپن ۹ تن ۱۰ چپا ۱۱ نیر ۱۲ راکا ۱۳ جوشیا ۱۴ شن
 ترن ۱۵ سو ۱۶ لگہ ۱۷ گیہ ۱۸ بیل ۱۹ بگت ۲۰ ترکہا ۲۱ بن
 ات ۲۲ رت ۲۳ آرٹ ۲۴ ابای ۲۵ سرت ۲۶ الرین ۲۷ کچ ۲۸ رن
 کچ ۲۹ بدن ۳۰ جگہ ۳۱ ناسا ۳۲ اڈہر ۳۳ دشن ۳۴ کنتہ ۳۵ الفورن
 یہ سرد پ برج مارا سو کنور کان نج بس کرن

دیگر

جنگ ۱ لنگ ۲ اونہم ۳ بدن ۴ لوجن ۵ بہرگتی ۶ کہ
 کندل ۷ کیبری ۸ گند ۹ کلذہ ۱۰ کول ۱۱ دہش ۱۲ ل
 دہ ۱۳ اپن ۱۴ شگچیم ۱۵ سو سون ۱۶ رن ۱۷ شپام ۱۸ گہن
 سکت ۱۹ کت ۲۰ ننگ ۲۱ اودوت ۲۲ سونج ۲۳ بن ۲۴ کہن
 سکھار ۲۵ ترن ۲۶ توبرت ۲۷ تون ۲۸ چون ۲۹ سدہ ۳۰ منج کر
 ایسرت آندکب سو ریجہ رہے گہر کنور

ہنجم برودہ و مال بوجکرواغل

برودہ خانمان

قس دن بست ہرودا اور مل ہو دیگر جون بانی کے چندا چھو سکوی
 بات بات کر دہونڈوب بن میں دیگر گھت ہی ہوتے سے بلمان بے چین
 بلم ہیر بلم تم کیسی کین دیگر لوگ گتم ہم جہانن تم سدہ نلین
 بلم تم تن چوت کاکر پاپوت دیگر اجرا گنو پرا می دہرم گنو چوت
 بلم سرتہ سر گئی لکبت سندس دیگر ایکو تھک بہو روجن کس دیس
 بلم ڈہورن میں گئی باگتہ بہان دیگر بگہوا سو گتہ نہ کہا ہی برن جان
 نت اتہ جا اون پن گتہ اون دیگر بلم کی اونہریا دیکھو نہ کوے
 پریم پریت کو بر واپلے نکای دیگر سیچن کی سدہ بھو بسر نجای
 بات بات کر لو تو بہین سماج دیگر راج نیت اس کس کس کس تم وراج
 ایسومن ہوت بلم اب کہون نجوان دیگر رکھون رات دوس واہر دوالا
 بلم چلت نہ ہیستہ چہتیاں لای دیگر سوئی کسک کی سجا میں کسکت ہی
 کارے برن کو یلیا کوکت آن دیگر امواچرہ ڈر باوے کہہ مستہی تان
 ہتھک ایک پگتہ واکت بہای دیگر نندل توری بل ہر دایک پھر کرای
 برن برن کے بدرا ایسے ان لاگ دیگر برہ ائل میں ہر گئی منو سر گداگ

لال بوجھکر

لال بوجھکر بوجھیاں اور نہ پوچھے کوی	کالے کپڑے پہر کھینتے سیاہی ہو ہی
لال بوجھکر بوجھیاں اور نہ پوچھے کوی	بیسرون چکی باندھ کے کہیں ہرنا کو داہی
لال بوجھکر بوجھیاں اور نہ پوچھیاں گانی	بورانی ہو کر گری خدا کی سرمدانی
لال بوجھکر بوجھیاں اور نہ پوچھا کوی	چاند پڑانا ہو گیا کہیں دیکھ کہا یو
لال بوجھکر بوجھیاں اور نہ پوچھا کوی	چہان اوتھا ہو پر دہریا ی اور پری کوی

انگل

پہاڑے سے کولہو گر اسین جانا کہتا ہیر	انگہ بیچ کے دیکھا تو سوا سولہ گہری سیر
چولہے نیچے اور نہری گت گت دہری چہای	ادھے بہا دون ہولی ہوئی ای ای لری

سبل

ان گلے روتی جلتے ہدیا پیسہ جاہی	گہورا چلتے تین آڑے کہو جیلاں گروہی
موتہا موتی مول کم سرور مٹہ دکھای	راوت بہا کار تین کہو جیلاں گروہی

نشر ہمان

ترانہ ایمن

من تم سون سورا لگیلو اسنڈر بلمان جتہر جیلے میں سگر جان انتر
 اور در تم در قوم قوم تن تن قن ناری تن ناری نرکت تک ہلاک

۳۳۷

کت تَت تَت کهن باج بجاو گاوس من کن سا سا ري ري کم پده ني سا بي
 دهب مگر سا دُون سرگم کي سا سا را را گ م م پ پ ده ده ني ني ني
 ني ده ده پ پ م م گ گ را را سا او رنگ ساني دهب مگر سا +

ترانه کافي

جالم دراني تو تن درنا انتر ا در نا ت داني دوست بد دهب بم مگر ي
 م پ پ ماني داني دهب پ مگر ي دهب گاک پ پک ميب پکما +

دُهر پد ساوري

پر نهم مان او نكار ديومان مان مهاديو گيان مان گور که او ميدان بزا
 بيا مان سرتي ندي مان گنگا ساج مان مردنگ نرت مان رمبا
 گيت ک سگيت مان سنگ ک سُر مان سُر ک اکچر مان تال مان بنبا
 کهنين بچو با بر سَنو هو گو بال لال دن مان سورج از رات مان چنبا

هولي ۲۵ راگ مين

راگ کافي تَت تاه هوري کهنين آبا بنا سا ري هوري کهنين آيا بنا گوتال
 هير موتن کا سير بر آيم بلا سي جتال کر ککنا بد هوا بنا سا ري
 سر برد اتري تال انگ موب کير يا باکا جي جي دسي جلد مانهي کت زي ک
 دهناسري دهال مهندي ا تدر چي کچه مير گوري دهال بين با تو دود پاي

گوری دجمال اند سنگل گایا بنا میراری ہوری کیلن آیا بہاں جوتالا
 جو و چند اور ارگبا مالکوس دجمال امیر گلال اور اوسے کانگرہ جلد
 انگن کیچ مچاوسے لنت سواری بہہ ماتا دوش رنگ رسین بہت سری ترال
 نندلال دولارا بہرون سو پتاکتہ سب سکیمان من بہا یا بنا میراری
 الہیاتاں تہال پچکاری جہر برسں لاگو گوڈ تہیکا کیسر کیچ چائی
 بہرویی ہڈری چکرت بہے دیکھ نہ ناری سارنگ ترال یہ کجہ بہیچ دینی
 من ہون کا ہزا مول پیت بکر کے پیکو لونگی سو تہہ روپک
 کرشن داس من بہا یا پیا میراری +

بہرویی خیال

بری ذرت کوہ کوہ بلبل چہ چہ جہن جہن ال بیو بیو پیا چکو چک چکت
 کل کل ہنس کل سر بن بن سکر سکر اور کھل کھل ڈاری ڈاری گل جہن جہن
 طار

ارے میہ اوسے تو اور گہن اوسے تو او انترا پیا کویلا سور واپرو
 یون جہنگر و ابادردا بیو بیو بیو کو کو کو میا و میا و میا و جہن
 چین چین چین سن سن سن جہن سن سن سن ار ر ر ر ر ر ر ر ر ر ر
 کر تم مت کوک ڈراو ارے میہ

خیالہ چھوٹی

جہاں چلو جہاں چلو چلو سے چلو سے میرے میت چلو سے میرے میت جہاں انترا
 میرا سیان چلو پر دس پتیاں لکھو ن چہتیاں لکھو ن تیرے تیرے نار این بیج
 جھگلا

انترا
 ہو ہو ہو بترنی نار لگتی مینو پیاری ہو ہو ہو
 سیان کے سنگ پاگی جاگی انگھین بیج خار کو لگت کہو لے پید کی نار لگتی مینو
 سارنگ

انڈیا
 اری میری اچھی نندی اپنے میرا کو گھر اکہرے اچھی نندی اری میری اچھی
 واری واری جانڈیاں اپنے میرا انڈیا ہری ساس کے پانچ پوت بیج جو
 دیورا دو جیتہ ای ہرے کام کو ایک ہی ہے سوئی چالو پر دس ری میری اچھی
 بہاگرا

انٹرا
 کہو ری اکی کین چو شام سندر گوری بانہ کہو ری مائی
 پائل کرت بکار پنگ پرا دہرن کو رس لوٹے کہو ری +

تہہ کافی

انٹرا
 نینون کے نظارے نال ہو ہی را پنہارے نینو کے نظارہ
 چھانڈے چلے مینو جگ سیکو نو انگہ لگی ہر کون بچتا نڈارے
 نینون

تہ سندی ہوی

انترا جانے کیوں ماروا سینوں سے میں تو آپی مر جاندا وے
تینو تو خبر نہیں شہر بندی وے کیوں ستا نڈا شوریا اٹکے وے جانے

تہ بہرہوی

انترا سانورا جنمون کے در میان میں بس گیا چہلرا تو میری جانین
آن میں گھمنڈ بان میں رمضان رس راج میرا تو دل ناک گیا بہرہوی کی تائین

تہ کافی

انترا سانولیا یارو گھرا دیکھنے نے آئین یان وے
نو کیلی پر یوی غانے آنکھیاں بہت رام دلدارو گھرا آنکھین

تہ کافی

انترا میرا من لگیا وے چیرے والا میرا من لگیا وے
دور گئے نو داری وے مولا ملا میرا سونا سینو زندگی نو تو کیتا دگہ دی گھرا

تہ ایمن

انترا ایسی کی کرا دو یار میان تیندی دستہ سینڈے بول بچ کھٹکے وے
تجہ دیکھے بن بچہ چین نہ آوے دامیر اول تینڈے کارن ہٹکے وے نہری

تہ سندی ہوی

ساؤری نولہ وینا ارے کونی دے آن بن بے کل رہدیان دے انتر
بن دیکھے نگہ بانی نہیں پی دی رس راج ہوئی دل پھرے نو دے

جنگلا

نندل میری بیرن بہی رام بیرن بہی رام نندیا سوری سے بیرن انتر
نت اٹھہ ساسر واکي کرت بکائی ہری بہی جیسی تسی بیہون لگات لے لے سیر نام

تہمیری

بتا ری نندی کت گنا میرا پی ری بتا دے نندی انتر
سگری رین مو سے تلہت بستتی کیون تر سا د میرا جی ری پہلاری

جنگلا جیت سری

تھی ری تہنیان کی گوج کو آپے بہیر بہی میری گئی ری انتر
تہنی گرا سی لو کائین لے لوسو نیا کائین لے سو نیا کائین لے سو نیا
اُونک جھک تہو کا کہی کو سے بر بہیر بہی +

جنگلا کافی

مو کون نید نہ ا دے تو تو سو دن لاگی ری سو دن لاگی سو دن لاگی سو دن
لاگی ری مو کون انتر سگری رین مو سے تلہت بستتی
بہور ہسے کروا ناگن لاگی ری لاگن لاگی لاگن لاگی لاگن لاگی ری

خیال سری

مان گجوی مہاراج بہورامان گجوی پریم کی پھانسی ڈال بہورامان گجوی
جو میں یسا جانتی پریت کرے دکھ ہو نگر دہند بہورامان گجوی پریت کرے کوئی

اسا سندھی

آئی مہارومار و روکب گہراشی چدہ چوبارہ چمن شانے
ہای وئی کیسی پھی میں اپنگ پادور اڑ نہ سکون گر گر پرون ہون بسو
جنگلا سارنگ

جن کرو میرے پیارے جن کرو دونین تین نیاری جن کرو دو انکھین تین نیاری
ات ستھرا ات گولک نگر می پنج مہر ہیا سو آئی تم کرو دونین تین نیاری جن
جنگلا کانی

پیالادے سمجھی تیرا احسان ری تیرا احسان ری تیرا احسان ری پیالادے
اثر ہوئی ہم تم پر آئی راکھہ سکی ایری ایری میرد مان ری پیا
جیت سری

بالم جیتیان پے بیجنا ہلاک جو جی میرا گری سے جیہ اکلای بالم
لاج نہ آئی تو ی تین ہو کون گکاری دی کچھو نہ لالچ ہو میں تیری نگاری سری
دہو سری

۲۳۳

میں تو سنی ہے ہر لیا کی تیر من کی منین رہی
 جات ہوتی میں تو اپنے مندر و ارجک ہستی موسون ہست من میں
 سر بردا

جیوے جوگی رارے جادوگر میرا سے جیوے جوگی را
 تیرے کا بن داری سے کملی ہو بیان سے سونا کدی تو کدی گھر پر گھر
 جھپوئی

اپنے نیا کو ان رات سہی میں تو لاج کی ماری نا پکاری سے اپنے انتر
 رات سیان نے موہ گروا لگایو چولی مسک داری ساری سے
 جنگلا دیس

بالم تہارے پلنگ پر جد آؤ شی مہاری لوگری میں گھونگر ادرا سے بالم انتر
 رات بل موہ گروا لگایو تلب تلب جیہ جاسے بالم
 بہار

بالم و سون بھی کہی آدین گے جا میں تیسو پہلے ہین راج بالم انتر
 تیسو پہلے انوا پہلے پہول رہی کچھار بالم و سون
 تہری ہردی

رین کہاں بستی بل نہیں آئے رینیاں بستی بل نہیں آئے کن سوتن بلے باجی

ہوا بہر ہو پر تم پیار سے چریان چو چانی چکوی گئی پیہ سے ملنے چکور السانی
گنی الاب کرت بہرون کو دہیان دہرت دہیانی ہکورات تلہستی بنتی ٹای ہری
تہمیری بہرون

جاگو میرے بالمان رینان میں جا کے جاگو میرے
کرجو سے ہون بنتی کرت ہون اُس ہری جمہا ی
جنگلا سورتہ

انگیا میں داغ لگا انار جی سے بالا پرا میری انگیا میں داغ لگا
کت کت لٹا لٹا پرات پت بولت میں کچھ پیہ ہون کہت پت ہی ہون پت پت
ملار

لہریارنگ بہری ہیچ میرا سین خبر یا نہ لہریا
دور دساتین اوہتی بادری رم جم برت میہ لہریا
دیگر

اڑ جا کے پیا تو جا کے اڑ جا کے پیا تو جا کے
ہمارے پیا ہون یون جا کہیو سانون آیا گہرا
دیس ملار

میں ہمارے پیہ کی بولی نہ بول پیہا سے

جوشنپاؤ گی برہ کی مانی ڈالے گی پنکھہ مڑور پیہا سے

ملا

بوئے دادر مور کو کھل پیہا بوئے دادر مور کو کھل پیہا

ہویان گیان کی ندانی اور نام و لہانی دانی تا دانی تا دانی سے پیہا بوئے

سورتہ ملا

بادروائے گہمی بات میں سے تیر و کھا کینوری

گہن گرجے اور بھلی چمکی کالی گہا ڈر پاوے رات میں سے بارو

سورتہ ملا

مانجھلی رات پہ پیہا نے جگائی مانجھلی رات

اسے سے پاپی پیہا ادھی رات نہ کوک ہوئے ہو سکتی تین کیوں ماری ہوئے

دیگر

دن دس پیہا راری ہون جاوانگی سیکہ دو بہا تین مت دوری

سانون کی رت آئی سکی رہی یہاؤس کب پاوانگی دن دس

دیگر

جینگرہ اجنگارین جینگرہ اجنگارین ری سے ماہینگرہ اجنگارین

بولت مور سور کرین میں پیہا کوک کرت چہن چہن میں بھلی چمکی بادگرہ سے

سوی ستا دین مانجھلا

ادانا طار

تیری

سکھی ہے نہ میت اسادہ سانوں میں انوں کینو آئے نہیں کتہانہ سہاؤ
باترمان انترآ پون بریل ڈولے داؤر پھیا بولے سیج پھی ہاری کاری

راترمان اری امانہ + ہو ری پروا

رسیا ہو ری میں مت کرو دگن کی چوت رسیا ہو ری پہلی چوت سہا
گئی ہون کر گھونگت کی اوت رسیا گواں بال بس گئیے ہین اور ابر کی
چوت رسیا ہو ری میں ہو ری کافی

رنگن بھیج گئی سے موہن رنگن بھیج گئی سے موہن ساری سزنگ نئی رنگن
برج نڈیا اپنے بیرن کو اب ہی سول نئی رنگن برج پت جو سے برج میں اسی
کہو مانہ پھی رنگن بھیج گئی

ہو ری

انترآ

بلمان تیرے ملن سون گئی سے سیریا پر تیت
اسکلی جگر میرا نہنچا پکڑے کون گانوی کی ریت
ہو ری کالگرہ

انترآ

کاسون کھیلے پھگوا ہو کاسون کھیلے
پھاگن کی رت آئی سکھی ری برنا ہو گوا ہو

۳۴۷

ہوری

سبجہ کیون نہ دے کا نالاج کی گاری انترہ سسرہماک اسی پرکے میں
ہماری داری سیان ہمارے چوت پالنا ہم میں جولاہ ہاری سے کا نالاج کی گاری

ہوری

اچرا میرد پھانڈ مڑاری اچرا میرد چھانڈ مڑاری مڑاری مڑاری مڑاری اچرا میرد چھانڈ
لال گلہل پروانگن میں بیچ گئی تن ساری ریشم بند کج کے توئے جہرگی گوناری
بہو ہے او کھو کھلاری اچرا میرد ساتھ ہمت پیری نند ہتھیلی ساس سنے
دیگی گاری بلہ ہمارے دیکر کہا کہین ہوں سب بدہ کر ماری کہوں کہا لاج کی ماری اچرا

ہردی

سیان میرا مدت والا اون کیسین ڈری سیان
نت آتہ ہو کون گروا کا دے دہہ تہ سے ڈریے مانا پتوں تو گاری دے موہن بن گروا کا دے

جنگلا

رجی سیان

سیان کے درد مانی بہی میرا درد نجانے کو ہی سے سیان کے
گھبائل کی گت گھبائل جانے جو کو ہی گھبائل ہو ہی سے سیان کے

ایضاً

کاہو کی لگی سے کوئی کہا جانے سیا کاہو کی لگی سے
انترہ

جائن لگی سوئی تن جانے اور کی بلدی جانے اری رے بلدی جانے رسیا کا ہو

جگلا

ہمارو من انا دے دے را کہو ہمارو من انا دے دے را کہو

جھاڑ پچھاڑو پالکا پہنا ب گھنا پیتم سوئے پیتمہ دے پیہ ہے ہمارو پہنا ہمارو

ایضاً

چتون میری جت چور سے اٹھی جتوں میری جت چور سے اٹھی

دھونہ پہری سارا جگ ہون سا نوئی صورت سیر سے منین کھٹی جتون

ایضاً

نئی نئی پریت ہزارا دے ری نئی نئی پریت

جسین بہور کھول کی ڈاری ادنگ ادنگ رس لیر ری نئی نئی

شبیام کلیمان

سیرے پردیسا کون سا بچہ بہی ری مائی ہیرے پردیسا کون سا بچہ

سا بچہ بہی سر جن نہیں آئے رو سے رو سے لگیان نال بہی ری مائی ہیرے

دیگر

مندرو امین دی پک بال لے ری مندرو امین دی پک بال لے

سا بچہ بہی سر جن نہیں آئے ہما سنگن بچار لے ری

تیس

جانا جانا سہا ہاری تہارو چھو پنا جانا جانا سہا
 انرا ان بانن قن
 نفع نہیں ہے بولت جھوٹہ گھنا رنگ بہاری تہاری سہا گت ہگی سو بہا پاد ان
 جانا جانا دیگر

اود ہوماد ہو کسی کسینی سڈہ ہونہ یسینی اود ہوماد ہو کسی کسینی انرا
 کپستی کان کشور دیا ندہ سن کی ویا ہونہ چینی اود ہوماد ہو
 دیگر

راناجی میوارو مہارو کائین کرشی مین تو ہر درشن کون جاشان آما انرا
 راناجی رو تہہ شی گا نور اکتہ شی ہر روشے گھلا شان آما راناجی

دیس مان

پنا مارو تہاری ادمن جان نہ کھای روپ اوشے رو جوین ای اگلی جہاں
 پنا مارو تہاری ادمن کسے روپ اوبی ری بسیم جہنا باغین جی تہارو پنا
 پنا مارو آئی آئی اوند لاری بیچ ہندو گراوے جہنا باغین جی تہارو پنا

ترانہ تدم

تن در تو ام تن در نا در نا در ہم در نا در ہم نا در در تو ام در در ہم تن در تو ام
 انرا تدم تدم تن نا تن در نا تن در نا تن نا در ہم نا در ہم نا در در تو ام در در
 تو ام تن تن در نا تو ام تن نا تن نا در در نا

ہفت سہلوات

پہلی کنگھی

ناری ایک پڑکھ میں ڈھیر سے ملے اسی پر ونا چار کو انتر ہوئی پتے پڑکھ پھر اوسے جو

اوس

رات پر سے جب پڑنے لگے دن مرین کنگھی اوسکا سوتی نام بتایا پوجو تم ہم لوگ سنایا

دورہ گھبار

بانی میں نرسوں سے جا کے باڈو زانوں کام کرے تلوار کا پہر بانی میں باس

نارٹی

کر بولے کرچی سننے سکان سننے نتاہ کھی پھیلی بیرل سنو اگر شاہ

گھڑی

جل میں رہے جوت نہیں ہا کے کنگھی کچھ پچھو اور نہیں بندت کزو بچار

سرہ

جل میں اوجھے جل میں رہے آنکھوں دیکھا خسرو کہے

طوائف

سونے کی وہ نار گھباروںے دال چاول کے مول بجاوے

کسیرو

سیام برن پر ہر نہیں جتا دہر نہیں ہا نا جانو یہ کون سے گنگ چٹائے سیس

تیر تر کش

دوسرے

رنگ بڑنگ ایک پنچھی نا چوٹی چرخ اور کاتھنا بس میں مل بل میں درہین پنکھہ میں بر

ناری

دیکھی ایک انوکھی ناری گن میں ایک سے بہا پڑھی نہیں بر جرج او ترنا جینا سے ہی ستا

گرہی

نر کے پت ایک ناری سے بڑھلائی کہہ لے پت بہاڑ جی ناری گری سب لگی ساری کری

دیا

بارے تین سے کن بہایا بڑا ہو کچھ نام آیا میں کہہ دیا اسکا نام ارہہ کر کے چھانڈ

ڈال

ایک نار سے سے کالی کان نہیں اور پر بالی ناک نہیں اور سو نگہ پھول جتنا عرض اور جتنا طول

تلوار

ایک نار وہ ہے پورگی گہر سے باہر نکلتی اس ناری کا یہ ہی سنگار سر پہ نہیں ہا

ہندوی

نار ہلائی فخر ہے دام تن گورا اور اہرن شسیام آوٹ ہی بر دیں سے ہا

ہو پنچھی جہاں لگی ات پڑی پھر جی گئی ریتی ہو آجی تب ہ ناری بڑگہ کہا جی

ہر تال

ادبا مکتب کتب سے ادبا گن گن پاں تاہ ہساری دیت ہے پڑی بانہ کھاتہ

پہوت

گہیت میں ادب کے سب کو ہی کہای گہر میں ہو یا تو گہر پہ جا ہی

کبوتر

میں مو تہی میرا پیا اکاس کو کو کر ہو چون پیا پاں سور سید گ کر دکھا دن پر جا میں پیا

اولا

سنگہ چور مو تن سکون پید ہوئے نہ کوں ہرن دیکھ کھی پڑی گئی ہساری سہت ہی ہو ہی

گہری گہنتہ

ایک تر یا تیرت سے ہر کہہ جو بانہ جا سے جب تر یا ہر ہی ہر کہے مارین آی

کدہ مٹری

ادب سے یوں	سندھ تار ہری کارن	شکست ہواں ہوا نند	اسے کھی سخن کھی
جو تار تا ادب کا ناما	جو دیکھ کر پڑی دیوانا	کندہ ہا ہر کہہ اندر	اسے کھی سخن کھی
کس کھی کا تہہ ہو کھی	جان ان تر کھی	مید ہر کہہ ہوت ہوار	اسے کھی سخن کھی
و اس میں جن مول کھی	انہ کھی کھی کھی	اسوں ہر دیکھ جو کھی	اسے کھی سخن کھی
سور ہر کہہ ابد اول ہار	انہ کھی کھی کھی	انہ ہر کہہ کھی	اسے کھی سخن کھی

بات چلت میرا اور کہے	میری سنے پانی کہے	ناچو اسکا جگر اچانا	اسے ہی سخن ناسکی کا
دیکھیں میں وہ کاتہ تیلہ	جا کہن میں ات ہی ر	مہنہ خون تو رکھا ساند	اسے ہی سخن ناسکی کا
سگری بن میر سنا	بہور بھی تب کرن	دا کے بھر پھرتے ہیا	اسے ہی سخن ناسکی دیا
چہتے چہا نہیں گراوے	آپ ملے اور وہ ملا	نام لیت او موہ سکھا	اسے ہی سخن ناسکی سکھا
نہیں آتیرا اور رہے	دو دو کچ کر کا دے گے	اترت جڑت کرتا چھوڑی	اسے ہی سخن ناسکی چھوڑی
سگری بن چہا ہی بر لگا	اسکا سر میں چکا	بہور بھنے پھر دیا تار	اسے ہی سخن ناسکی تار
دیکھ چلے شد بر او	داوت جا گئے تے بہار	ات بلونٹ جن میں تھورا	اسے ہی سخن ناسکی تھورا
ات سندھ جگہ جا جا کو	میں ہی دیکھ لو بہانی کو	دیکھت رو بہنو تو	اسے ہی سخن ناسکی تو
سو کون تو تاتھی بہا	گہت بدہ ہوئی تو ناہما	دھو دھو دھو دھو دھو	اسے ہی سخن ناسکی دھو
اوت ہی میری پرہار	پتھیں تو جن بکار	پر وہ میر سگ ہوئی لہتا	اسے ہی سخن ناسکی لہتا
ات رنگ ہے رنگ رنگلو	ہے گنونت پت چنگلو	رام بھجن بن کنہی سونا	اسے ہی سخن ناسکی سونا

ہشتم راگ مالاکلیا

درتولیف راگ

سکہ کو داتا راگ ہے راگ رنگ کو گ
یا ہی تین سب کہت میں راگ رنگ سو گ
راگ ہر سب رو گ کن راگ ہے سو گ
ہری بہور جو راگ کن اچھی مہا سو گ

نام راگ رانگنی

مدہ ماوہوی اور سندھوی با بون برین	مہرون کی دمن بہروی بنگالی بھیر
مالکوس کی راگنی گلاوت ات در لب	توڑی گوری گن گلی کہموات کوکب
یہہ ناری ہندول کی لکت بلاول راگ	رام کلی پت منجری اور کہون دسا کہ
دیک کی باری سہی مہا پریم بود	دیسے نت اور ماہرا کیدارا کامود
سری راگ کی راگنی مانہ ری ہے انت	دہنا سری آساوہی مارو بہر سنت
تنک ہوگن راگنی میگہ راگ کی نار	بہو بالی اور گو جری دیسی کار ملار

راگ گن

مالکوس تب گائے پامن یگلے آسی	بہرون سسر تا کہین کو لہو چیلے چوہای
بر کہے جب گندھارات میگہ راگ کے بول	چلت ہندو لو آپ تین سنت ات نول
دیکے یک بل اتھے جو کو مو جانکے	سری راگ کو گن سنے سو کو ہر چہ ہرا

راگ وقت

مالکوس تب گائے جلیون نکلے مہان	پچھلے پیرے نس سین بہرون راگ بکمان
تیک و پیری کے سین دیک کے سن نول	ایک بہرون چہ ہے تک کہیور راگ ہندو
میگہ راگ جب ہی پہلو جیے میگہ سری	سری راگ چوتھے پیر جلیون دن اتہای
اشت جام بن نس سین ایک جام سہرام	پہاگن مین یہہ راگ سب جگت اتھو جالی

راگ رت

بہرون مرد کو تنگ مسراور ہندول ہست دینک گر کیم حکیم سری میگہ سو پاون انت

نام باجے

جگ میں مسرتا کہین باجے ٹھہرتن کہاں تارا اور پہوکھے اردہ تال من
کہاں نکارے دہول ٹھہرتا کہان تارتنورا میں ہے اور رباب کہاں
پہوک فقیری بانسری سرتا کی کڑنایا تال کہنری جہاں بے سب باجے تباہی

آسن

پتے آسن اونت کو جب ہوی سدا لاپ جلتے لیتے سر ہرے مانو مہا کلاب

راگ صورت

بہرون شب جب ہر جہا سیت تین مندن کی مالاکرے سندرو پٹکھوین

سویہ شب صورت بہرون کو بہا یو تر نتر مندو کی مال گرت
پت سیت سے تن میں پھر ہرے ہکوان کو دیان دہر
تر سول ہر جہا کہیں سب بہاون کو من لیت ہرے
تن جہا رگوت دون پہی جت چاہت من جیہ جاچے

دوہ صورت ناری ہا بہرون

شب پوجت کیلاش پر دو لوکر میں تال سیت چیر انگیا ارن روپ ہروی تال

جگالی بی اگل ہئی گئی سبے تہہ ہول	ہشتم تہا ری کر گئے ہاتھ لیئے ترسول
سین کسین سوہت چھوٹے بیت لب کسیدار	کانن ہول دوہر یا کر کنگن سنگار
پیہ بے سٹی ہنت ہے مدہ مادھوی روپ	کچن تن لوچن کنول ناگر مہا انوب
کردوہ دنت ترسول کر گئے سندھوی بال	پہپ کدم کانن دہر پیر سے بستر لال

مالکوس کی صورت دوہ

موتن یی مالا گرے سکھی سکھیاں ساتہم	مالکوس نیلے بسن سیت چہری سے ہاتھ
کو شک کی اچمان سے پہلی تن براجت ہے پت لیلو	سویہ
مال گرے کسیت چہری رس پر عم جھکو جیہ پہل جھیلو	
ناگر روپ اجا گرے سنگ دنت ہے سکھ سون گر بیلو	
کامن کومن بہاوت ہے من بہاون روپ اننگ ریلو	

صورت ناری یا مالکوس دوہ

چنجل چپ مرگ لوچنی پیر سے بستر سیت	توڑی کر بیٹا گئے گاوت پیہ کے سیت
بچی گروا کر رھے ات ہی جت او اس	پہوٹے کسین گن کلھی سٹی پیہ کے پاس
ترکھا تن پت کا ملی گاوت پٹی تان	گوری جہپات سانوری انب کو پیرے کان
ات آٹر جاٹر کھری کام دنت دن دن	کہنواوت گورے بدن گاوت کو گل من
رت سا کی جہن تن اٹک اٹک نین	کو کب کاسن نس سین جاگی پیہ کے رنگ

راگ ہندول کی صورت دوم

پیت بس ہندول کے جو ہندولے مای سکتی جھلاوت جاوون گای گای سکتی

سوہ کین بناو مہا جہب ہند بہاوت بیٹھو ہندول ہندولے

جھول جھلاو اور دو نو سب گوت ہین سکیمان ہندو کوٹ

گور و سوکات پات کھرو ہندو اسون دوت دیکھتے

بستر پیت لینے رس ریت سو سو ہندول ہندولے

صورت ناری ہا ہندول دوم

رام کلی لیلے بسن کچن سیں بدیہ یکمانی کاوت کھری پیہ پریم سنبہ

برہ بہری پت ہنخری من ملین تن جن سکتی سیکہ بے دیت ہین ہنہی پریم آہین

پیہ کے کر پر کو ہرے ات بیا بوتن کام تن درلبہ و دیا کہہ ہے مہا برہنی بام

گوری جہبات سافری نین کام کے بان لالت کرے مالا پپ سندر تری جان

کام دیو کو دہیان دہر کاوت گیت گیت کرت سنگار بلا ولی نے بستر پیت

صورت ویک راگ کی دوم

ویک گج کی پیٹہ پر بیٹھو باگولال گتا مال سوہت گے چہن ویں سگ بال

سوہ ویک کو پرتاب بڈو چڈہ بیٹھو گیندہ کی بیٹھہ ہرا ہے

انہر را تو سریر نو مٹھان کی مال گے چہب چہا ہے



سنگ سکی سب سوہت ہین تن مانہ ہوا گیندہ سو گاج
 سانوسے روپ سہروپ ہونن دیکت دیکتہ سہی من ہا
 صورت راگتی ہا دیکن وہہ

دیسے ات بستر ہے کام ستانی نار	بت کون تیلج کاوتی منس کے ہارم بار
ارن ہرن سکرے بس ننت واسی ننت	دو نو کا ندھے کر دہرے سپہ تن ہی تہا
سیس ہنر گج دنت کو کر مانہ تلوار	مور کنتہ کے ہرن ہا روپ کا ترہ نار
سیس جہا سب تن لتا کرے جنتو تا	کیدار ایہ روپ ہے دہرے دربان میراگ
کام دنت کما خود ہستے پیت بسن تن	انب ترے بہتی ننت بھری پتہ پتہ

صورت سسری راگ وہہ

سسری راگ کے کہ کون ہون پت لال
 برکہ اتہارہ کو ہرن گاوت گیت سوال
 برکہ اتہارہ کو ہرنو نگہ دیکت ہی سب من ہا یو
 بام سہی بس کی اپنے گن گانے کے بہا دین ہند تیا یو
 راتو چو یا گو ہر اجت ہے کر یارچ ہول جو دیت تہا یو
 ہو پ کے روپ سہروپ ہنوب ہی من ہا سسری راگ گہا یو

صورت نار بہا سہری راگ وہہ

دہناسری ہرن ہدی ہر دہ برہ ابار
 سب تن سپرو ہر ہونوت چہلن تن نار

چہات سندر سانوری اساوری	چندن ٹیکو بہال پر گرسے نال کھ ہار
ترنی سندر سانوری سیدی الہ السنات	مارو کھ مالا گرسے جوہنی بریم مدہ مات
کان پھول جوانی کچھونوں دس ہنوز پھول	سوز پکڑے سر پے دہرے بستر بیت کست
چھون اور پت کون تک چھونے کو گوتہ	مال سری در بل بدن سکھی تاتہ پتہ ہاتہ

صورت میگہ رنگ وہہ

سیام بن جو میگہ ہے گئے ہاتہ تلوار
ات اثر جاتر کھ و گاوت سرت پچا

میگہ ملا مہا چہ سندر اندر نی چہا ب بنو ہے
پہرے تن سیام گہ تلوار جو مال گرسے یہہ بہانت تھو ہے
جیسو جہان جہان چہے جوہنی انگ سہی بہانتین
کام کو اثر جاتر ہے اور بہرن کوچن چاؤ سنو ہے

صورت نار یہا میگہ وہہ

بہو برہ کی جو آل تین پیر دی سیر	بہو پائی برہن بزری کیر اور دے چہر
کام دنت کا پن لگی تن ہی دیو اپدیس	برہ جرات گوجری رروت چھوڑے کیں
ہیہ ہاس کام کوچہ ہو جو چن انگ	دیس کار کنجن بدن کہلت پیک سنگ
تن ورگت بر ماوی برہن نار مدار	مین لینے گاوت بہت رروت پھلدار
لیت اساس او سیر ہی تنک بیون	سیج چھائی کنول حل سہہ ہی من مار

کعبت باہی کلہوگ راسیہ

راجن کی نیت کئی مرن کی بریت کئی نارگی بریت کئی جار جیہا یو ہے
 سنگن کو باو گویو بچن کو نیاو گویو سانج کو پر بہا و گویو چونت ہی سہا یو
 بیگن کی برت کئی ہوم سو تو نشت بہی نشت میں شکل برت ورسا یو ہے
 کجھی سہا جو کر پال ہو گو پال لال کتھن کمال کل کمال چل آ یو ہے

سنیا

گری ہی جے دروری ہے سنگری سنیا سی ہے جوگی جے سنجوگی من مایا میں پلاو
 تپی روزگاری بہہ جاری بر بہہ جاری ہے کبت کو سوانگ کے لوگن بناو ہے
 گیانی جمانی ہے دانی ہے دینی پن آرنگی برکت راگ و دین اچا یو ہے
 کجھی سہا جو کر پال ہو

جھنی ہے چھولی کب جن ہے لوہی جن برس جہاند جس کا یو ہے
 سوم ہے سو امن پن سوک حرامی ہے کامی ہے بندت نہیں میں تہرا یو ہے
 ہن ہے دھرمی ادھری جے پن ہے چاکر کلین اکلین جن پا یو ہے

کجھی سہا جو کر پال ہو

ترہو چرناہرت پناو کو کہوں کہ نیم بہانگ ورتا کو آپوس ہی من بہا یو ہے
 بیاس یا لیک سورتاسی کی بانی تیج آلا پر تپی راج کٹھن میں سچ پا یو ہے

لگاوی ہتھ سودرا و پدیس اگر سپرن کون پر ہر دیو چہا ند آن دیو دیاو ہے

کبھی سہا جو کربال ہو

براہمن پر تھ نہ بند گامی تری تپ سنہنیا چاکری بھوری ہل جوت و کو دیاو ہے
چہتری بچہ اندہ پنج پترین کو مار و الین گل بد ہو بارین جت چیری کن
سپرن تین بندگی کراوین کئی بیس سودر بل ہنسی سیتی سون کرین بن بہا یو ہے

کبھی سہا جو کربال ہو

ایک کی سٹائی کرین تائیر بن دو کہ دہرین دہن لیکے مور سر اور کہ بندیا یو ہے
سہل کی سب سہین نل کی گئے نہ کو ی بن اپرا دہ ہی غریب کستیاو ہے
اونجن تین ناتوتہان ناتون کرین کوری کالج نجن سون ناتو بہا یو ہے

کبھی سہا جو کربال ہو

بہانچی ہتھی بھلا جلی سون لگا دین لاگ در کون بو یکہ بہا بہا سمجھاو ہے
بہن ہتھی بہانچی کو نہ کھو امیز بہا وین گتھی کوری بچہ دان دیت سوا یو ہے
ایسے ہت نا کتہ کون دیت کچھو کبھی کلا کاج کا ڈہ قرض سکھاو ہے

کبھی سہا جو کربال ہو

بہانچی کیئے نیار اور جنوا ہی کیئے دارے گہ سارے نہ کھوار کئے کچھو نادرا یو ہے
مائی سون لرت ہا ساس کے پرت پنج نار کے کہئے تین ان سرست سہا یو ہے

پتاسون مچاؤ بول گرو سون پلت جاو ایسے لوگ دیکھ دیکھ اراکھا لو،

کیجھی سہا جو کر پال ہو

بہا سہی جے توہت میں پروہت جے نبت میں تات مات سیدایتی بیج میں
 کل بد جو بہک مرین کلتا سنگار کین کنیان کھاری کو من لچا پوھے
 پانی پیرین نند جتھانی ساس میسے بیجے ہونے حکم ایک اپنو جتایو ہے

کیجھی سہا جو کر پال ہو

تارے ہیں بیہوت سہا کے جے اناری ہیں پر جا کے لوت و کو منتر ان پانوی
 بیوہے بہکاری ہیں بیوہاری لواری ہیں ماری جمع اوری دو اور کھلا
 جواری ہیں جوہری اجار دار حاکم ہیں جو کیدار چور جمہار دیت دیو ہے

کیجھی سہا جو کر پال ہو

واؤن گوی جو دہری دروغا متصدی کتو مال بارو کو ایک کاغذ نایو ہے
 فوجدار نایب مصاحب کو ریلے جہوتھے کرین سانچے میں سانچے کون جہوتھایو ہے
 اتھو جام دناوین جا کون اولو نکاوین دوس پیرو مسوا کون جو بیٹے اپناو ہے

کیجھی سہا جو کر پال ہو

سنگر کی ماسنوار سوکھے دوردوار جیہہ کون ادھکار بہتر جتایو ہے
 ساہن سون دانہ لیت چورن کو جہاند دیت نعل کو اعتبار میں سواو ہے

دہن کون پوجین سانجے سادہ کو نہ پوجین پہلو بروتاہ سو جیسے ایواندہ کا چہرہ

کیجھی سہا جو کر پال ہو

یابتر لڑن بہا سئی گئے میر کرین گئی کے در در دہن مور کم کے بدنا یو ہے
 مانا کون بھگر اور پتینی کون پتا بن بان پتا پورا پترا کو بنگلا چہو ایو ہے
 سادہ گرو پیر چاند کوریا کے باہی پرین پوجین پریت بہت بھگوت بھگوت

کیجھی سہا جو کر پال ہو

سگہ سپاہی رند میر سور میر کتے چاکری کون چہو دیتے من کون گتیا یو ہے
 دہونا جولانا تو پی پاگری میں پول تانگ چہو ہے میں ایتھے پرین گریہ
 جنگ جوری مرین اور ایں میں رے مرین دہنی کون ہنسا یو نون پانی کو لکھو

کیجھی سہا جو کر پال ہو

مک زمانہ نہیں پہلے گورمانو نہیں دہرم کو تہانو اور ہم اوتھا یو ہے
 چہان دیاست سیل سنو کہ او در در سے کام کردوہ کوہہ تہو تہو
 جو رہنگ بدہک سادہ ہے تہو تہو آجہن نے ایسے میں اہو چہا یو ہے
 کیجھی سہا جو کر پال ہو گوبال لال کتہن کرال کل کال چل ایو ہے

قطعہ تالیف کتاب سحر محفل

از مولف



جمع کردم چون کلام با برود مستمان
 هر کسے ویدنسر گفت این است رنگ بوستان
 حد ز اوصاف نباشد گفت تاریخ سر
 علم مجلس سر محفل زیب بزم درستان

۱۳۸۰

سهبائی اعداد لفظ حد

۱۲
سهبائی ۱۳۶۶



تاریخ طبیح کتاب از مهتم مطبع

به نوعی که دل میخواست چون این نسخه کامل شد
 بقدره ز تائیدش چه آسان کار مشکل شد
 قشاطر و عیش را بر باب و بیست چون که منزل شد
 سر و نازم جوایوان جنان مقبول برداش
 شده شیرازه اش از رشته تسبیح و زاری
 دو سر خوش گوار ایجا بیک دادم داخل شد
 کلام بند و پارس چون دو ابرو وصل بند بام
 دو سر سینه جو شید و دو ذوق از لطف آید
 جو دیده مانف غیش ز خوش فرم افروز
 سر محفل گفت این سر محفل سر محفل
 سر محفل سر محفل سر محفل

۱۳۸۰
سهبائی

غلط نامه سحر مخمل

صنوف	مطر	غلط	صحيح	صنوف	مطر	غلط	صحيح
۴	۱۳	داناہي	فرماہي	۱۹	۵	ہر	ہر
۷	۱	فتاد کي	افتاد کي	۱۹	۹	افساي	افغان
۸	۱۳	ہر	ہر	۱۹	۱۴	ہر	ہر
۸	۱۳	اسلي	اسکي اثر	۲۰	۹	ہر	بکر
۱۵	۱۵	غبار	عیار	۲۰	۱۶	يار	بار
۱۲	۱۳	خوباني	جويامي	۲۱	۴	پر وار	پرواز کردہ
۱۳	۷	روي	دوئي	۲۱	۹	يابند	مانند ۵
۱۴	۱	باز	يار	۲۱	۱۰	واکرہ	وگرہ
۱۷	۱	کريہ	گرہ	۲۲	۴	۲۱	۲۲
۱۷	۸	ہست	نيست	۲۲	۴	بردارد	پہر دوزما
۱۷	۱۱	ہر	ہر	۲۳	۱۲	سر	سبز
۱۸	۱۳	ط	تا	۲۳	۱۶	ہي	خي
۱۹	۱۵	ہر	ہر	۲۴	۲	دسم	دوشم

صحنه	سطر	غلط	صحیح	صحنه	سطر	غلط	صحیح
۲۴	۱۲	در مرسد	در د میرسد	۳۸	۱۰	زاد	اد
۲۸	۷	مام	مائیم	۴۰	۴	طابقی با	طابق مائید
ایضا	ایضا	باما	به	۴۰	۱۲	حو	جون
ایضا	ایضا	ماما	مابا	۴۱	۴	پردا	پردا
ایضا	ایضا	ماما	باما	۴۲	۱۳	بر عضو	زیر عضو
ایضا	ایضا	نس	بس	۴۳	۲	کفتم	کفتم
۴۹	۷	بو	مو	۴۴	۷	خشتی	خستی
۳۰	۱۲	نخوندی	وخواندی	۴۴	۱۲	تک	یک
ایضا	۱۵	یارب	ماہرت	۴۹	۶	طوطی	طوبی
ایضا	۱۶	عجب	عجب	۴۹	۹	سک و جوین	مسک و جوت
۴۳	۶	نظاره	نظاره اش	۴۹	۱۵	دنیازب	دیپاربت
۴۴	۷	وکر	مگر	۵۱	۴	دل	دلبر
۳۸	۱	صبا	صبائی	۵۲	۶	این با	اینها
۳۸	۱	تنگ	کوی	۴۲	۵	پنهان	پنهان
۳۸	۲	سببم	سببم	۴۵	۱۶	رباعی	منوی

صفی سطر	غلط	صحیح	صفی سطر	غلط	صحیح
۴۵	۱۴ جانی	کاربی	۹۴	۷ امیر خسرو	جانی ^{الای} _{بجنت}
۴۶	۱ نخندو	نخندو	۹۴	۱۷ از آتش	از آتش
۴۹	۶ رو	او	۹۵	۱ صفه	جینفه
۴۹	۴ بگفت	بگفت	۹۵	۲ جوش	خوشی
ایضاً	ایضاً	هیچ	۹۵	۲ زور سی	روز د شمی
ایضاً	۱۴ بانگ	تایک	۹۵	۷ فنا	فتا
۷۳	۱ اب عیب	عیب اب	۹۵	۱۲ نخت	بخت
۷۴	۹ که گنی	که گنی	۹۶	۱۵ اخر	زفر
۷۵	۱۳ گو	کو	۹۶	۱۶ بنای	تیری او
ایضاً	۱۴ گو	کو	۹۸	۱۰ سبک	سنگ
۸۰	۱ سرکه	سیرگه	۹۸	۱۴ نیامد	نیابد
۸۳	۱۵ هست	نیست	۱۰۰	۹ یاران	بازان
ایضاً	ایضاً	نیست	۱۰۰	۱۳ رانم	بمانم
۸۴	۱ هست	نیست	۱۰۰	۱۴ نیست	هست
۹۳	۲ هست	نیست	۱۰۰	۱۵ اره	اره را

صفت صحیح	غلط	سطر	صفحه	صفت صحیح	غلط	سطر	صفحه
بن	بن	۶	۱۱۹	کستی و	کسته	۶	۱۰۱
نانو	مالو	۷	۱۱۹	بناه	نه ساه	۱	۱۰۷
خرد	خود	۱۱	۱۱۹	نطح	قطع	۲	۱۰۷
من	مین	۲	۱۲۰	کین	کین	۳	۱۰۷
کرم	گرم	۶	۱۲۰	عقدک	عقد	۷	۱۰۸
سروتا	سرما	۱۳	۱۲۰	آده	ا	۱	۱۱۵
بها یا	بها یا	۶	۱۲۰	کوشی اس با	اوس با	۴	۱۱۵
نانا	پانا	۶	۱۲۱	جو کچه	جو کچه	۴	۱۱۵
دیاونت	دیاونت	۱۲	۱۲۲	الفردا	الفردا	۲	۱۱۹
دیه	دیه	۱۳	۱۲۲	کوشی	کوشی	۶	۱۱۷
ریت	امت	۱۳	۱۲۲	مجه بن	مجه بن	۲	۱۱۷
بت	بت	۱۴	۱۲۲	دلکته	دلکته	۳	۱۱۷
ناست	ناست	۱۵	۱۲۲	دهوب کئی	دهوب	۶	۱۱۸
بستار	بستار	۳	۱۲۳	وازام	وازام	۱۳	۱۱۸
پرم پار	پرم مار	۵	۱۲۳	منش	منش	۱۶	۱۱۸

صوفی	سطر	غلط	صحیح	صوفی	سطر	غلط	صحیح
۱۲۳	۶	توہلو	تومانو	۱۲۵	۱	بویہار	جوہار
۱۲۳	۷	مہہ تو	مہہ نو	۱۳۶	۳	کھوگ	کیونکہ
۱۲۶	۹	مخالہ بین	مخالہ میں	۱۳۷	۶	دوکہ	دوکہ
۱۲۶	۱۲	لیکن	لئین	۱۳۸	۸	کہ پیت	پریت
۱۲۷	۹	نواب	جواب میں	۱۳۹	۱۲	ہن	ہین من
۱۲۸	۱۲	مطلق کو	مناطق	۱۴۰	۱۶	کرا می	گرا کھیر
۱۳۰	۴	کرچک	کرچک	۱۴۱	۱۰	کھوچی	ہوچی
۱۳۲	۱	حور	حوز	۱۴۵	۶	چرہ	چرخ
۱۳۲	۱	سنگن چنگن	سنگن چنگن	۱۴۵	۱۲	پلنتی	پلنتی
۱۳۳	۱	اوہ بویہ	وہ باہین	۱۴۶	۵	تالی	تا
۱۳۴	۴	بہت	سیب	۱۴۶	۱۰	تہا	بہی
۱۳۵	۹	چہری	چہرٹ	۱۴۷	۳	پرد	پرد
۱۳۵	۱۱	پہیلوت	کہاوت	۱۴۷	۶	جکھ	جکھی
۱۳۵	۱۳	چنچل کے	چنچل پر	۱۴۷	۸	میان	ہین
۱۳۵	۱۲	وہلا	وہ بلا	۱۴۸	۱۵	ٹار	نار
۱۳۵	۱۱	سوسورنگ	سوسوانگ	۱۴۸	۱۵	مالون	ساتون
۱۳۶	۳	عشق	عشن	۱۴۹	۱	احار	ابا بہ

صغیر	سطر	غلط	صحیح	صغیر	سطر	غلط	صحیح
۱۵۰	۱	بنا و بر	نه اوے	۱۸۲	۱۵	از بری	زر بری
۱۵۰	۱	سخن	سجن	۱۸۳	۱	صد	صدر
۱۵۱	۷	سمدین یا	سمدین	۱۸۴	۱۳	دستگیره	پوشیده
۱۵۲	۸	صدافوس	صدافوس	۱۸۵	۵	جو	تو
۱۵۲	۱۵	صہ	جہیسی	۱۸۶	۵	ارت	اسپ
۱۵۳	۱۶	کئی	کئی	۱۸۶	۶	نکئی	حکے
۱۵۴	۸	گہ	کر	۱۸۶	۸	زن	زل
۱۶۱	۳	لائئ	لاوے	۱۸۶	۹	جن	حن
۱۶۱	۱۲	حاکو	جاگی لو	۱۹۱	۵	ملاست	ملاست
۱۶۵	۴	ایس	اس	۱۹۲	۸	یا	نی
۱۶۷	۱۳	شہا	شہاب	۱۹۲	۱۵	اران	انزال
۱۷۰	۱۳	راد	آمد	۱۹۳	۳	نہفتہ	چودہ
۱۷۲	۲	غنا	سغنا	۱۹۳	۴	ملائی	ملائی را
۱۸۰	۱۰	اوس	رویش	۱۹۴	۱۳	فرس	خرس
۱۸۰	۱۱	قر	شجر و	۲۰۵	۹	کس	بستانی کس
۱۸۱	۴	دارو	در دل				
۱۸۲	۱۰	ہفت	ہست				

صفت	سطر	غلط	صحیح	صفت	سطر	غلط	صحیح
۲۱۳	۱۳۹	علائی	علائی کارن	۲۱۴	۲	لاخولہ	لاخولہ
۲۱۵	۱۶	قدرت	قدرت	۲۱۶	۱۵	ایستہ	فہ و ہستہ
۲۱۷	۱۱	ایضاً	ایضاً	۲۱۷	۱۱	بہرینہ	بہرینہ
۲۱۸	۱۵	ایضاً	ایضاً	۲۱۸	۱۲	جسقد	جسقد
۲۱۹	۸	کامل	کامل	۲۱۹	۲	سبمان	سبمان
۲۲۰	۱۳	بکشون	بکشون	۲۲۰	۴	دید	دید
۲۲۱	۱۵	تو	تو	۲۲۱	۱۶	خوانی	خوانی
۲۲۲	۲	ید	ید	۲۲۲	۱۲	صلح	صلح
۲۲۳	۱۲	جسقد	جسقد	۲۲۳	۱۰	ای عمل	ای عمل
۲۲۴	۲	مد	مد	۲۲۴	۱۳	دواعین	دواعین
۲۲۵	۴	۲۲۵	۲۲۵	۲۲۵	۱۰	بجان	بجان
۲۲۶	۲	۲۲۶	۲۲۶	۲۲۶	۵	۲۲۶	۲۲۶
۲۲۷	۱۲	۲۲۷	۲۲۷	۲۲۷	۱۰	۲۲۷	۲۲۷
۲۲۸	۵	۲۲۸	۲۲۸	۲۲۸	۱۰	۲۲۸	۲۲۸
۲۲۹	۱۰	۲۲۹	۲۲۹	۲۲۹	۱۰	۲۲۹	۲۲۹
۲۳۰	۱۳	۲۳۰	۲۳۰	۲۳۰	۱۳	۲۳۰	۲۳۰
۲۳۱	۱۰	۲۳۱	۲۳۱	۲۳۱	۱۰	۲۳۱	۲۳۱
۲۳۲	۱۲	۲۳۲	۲۳۲	۲۳۲	۱۲	۲۳۲	۲۳۲
۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۲۳۳	۲۳۳	۱۰	۲۳۳	۲۳۳
۲۳۴	۱۰	۲۳۴	۲۳۴	۲۳۴	۱۰	۲۳۴	۲۳۴
۲۳۵	۱۰	۲۳۵	۲۳۵	۲۳۵	۱۰	۲۳۵	۲۳۵
۲۳۶	۱۰	۲۳۶	۲۳۶	۲۳۶	۱۰	۲۳۶	۲۳۶
۲۳۷	۱۰	۲۳۷	۲۳۷	۲۳۷	۱۰	۲۳۷	۲۳۷
۲۳۸	۱۰	۲۳۸	۲۳۸	۲۳۸	۱۰	۲۳۸	۲۳۸
۲۳۹	۱۰	۲۳۹	۲۳۹	۲۳۹	۱۰	۲۳۹	۲۳۹
۲۴۰	۱۰	۲۴۰	۲۴۰	۲۴۰	۱۰	۲۴۰	۲۴۰

صفت	سطر	غلط	صحیح	صفت	سطر	غلط	صحیح
۲۴۷	۵	دزد	دزد	۲۴۷	۱۵	هر	هر
۲۴۸	۱۶	مدار	مدار ای	۲۴۸	۴	هزارن	هزارادی
۲۴۹	۱۵	بر روی	بر روی	۲۴۹	۷	خسروی	خسروی خیر علی
۲۵۰	۴	ماخذ خود	ماخذ خود	۲۵۰	۱۳	نیست که	نیست که نیست
۲۵۱	۱۳	مکتبته	مکتبته	۲۵۱	۱۳	موسمائی	موسمائی
۲۵۲	۱۴	اب	سحن	۲۵۲	۱۴	درست	درست
۲۵۳	۴	جان	جانگ	۲۵۳	۸	و مایند	در مایند
۲۵۴	۴	سب	برن سب	۲۵۴	۱۵	ای	این
۲۵۵	۱۳	قف	قصیرا	۲۵۵	۴	بروم	می روم
۲۵۶	۱۲	سوی	سوی	۲۵۶	۱۴	و بدند	بدید
۲۵۷	۸	نگاه	انگاه	۲۵۷	۲	سن جون	جون من
۲۵۸	۱	+		۲۵۸	۱۴	داد	دارد
۲۵۹	۷	خود	خود را	۲۵۹	۸	باو	او
۲۶۰	۱	وین	رین	۲۶۰	۱۱	هر	مهر
۲۶۱	۶	خالقه	خلیفه	۲۶۱	۴	اسب	اسبان
۲۶۲	۴	درداغ	وداغ	۲۶۲	۱۴	پس	پس
۲۶۳	۱۴	میدارد	ندارد	۲۶۳	۴	نیز گفت	گفت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱۳	۶	رہی	رہین	۲۹۰	۱۱	گفت	گفت بلی
۳۱۷	۳	راوی	راویے	۲۹۲	۳	پہ نام	این چہ نام
۳۱۷	۷	گر	گر ہے	۲۹۲	۵	موسی نام	موسی نام
۳۱۸	۱۱	دوکنہ	دوکنہ	۲۹۲	۵	عجربہ زرد	عجربہ زرد
۳۱۸	۱۳	کنوئین	کنوئین	۲۹۳	۱۴	طاغی زنی	طاغی زنی
۳۱۹	۷	اورین	اورین	۲۹۳	۱۵	طوالف زن	طوالف زن
۳۱۹	۱۶	رچہیا	رچہیا	۲۹۴	۳	خانہ	خانہ
۳۲۰	۳	نہین و	نہین نین سو	۲۹۵	۷	بردم	میروم
۳۳۱	۷	کا کر	کا کر	۳۰۱	۸	بالصفت	بالصفت
۳۴۱	۱۱	۲۰ نونیا کایر	۲۰ نونیا کایر	۳۰۲	۱۳	خاموسی	گفت خاموسی
۳۴۲	۱۰	اہری	روربا	۳۰۳	۶	ایمعی	ایمعی
۳۵۲	۱۶	بہری	بہری	۳۰۹	۱۰	سالوی	سالوی
۳۵۷	۶	سوسو ہے	انک سوسو ہے	۳۱۱	۱	نے	جہا نے
۳۶۸	۱۳	یارج	یارج	۳۱۳	۴	نہین	نہی
۳۵۹	۹	جہان	جہان	۳۱۴	۱۱	دیرت ہے	دیرت ہے

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۴۰	۱۱	بہی جو	بہی جو	۳۴۰	۱۶	تہ جو	تہ جو
۱۱	۱۱	حس	حس مانس	۳۴۳	۱	تہ جو	تہ جو

تمام

